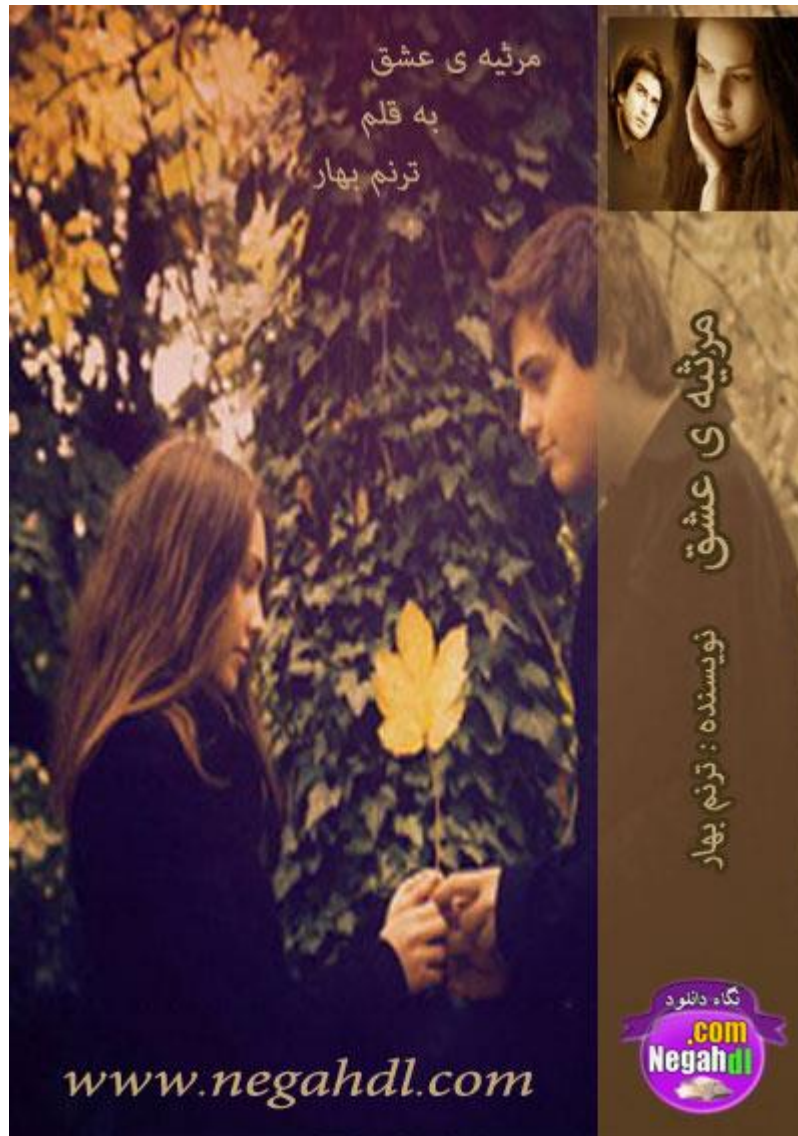


رمان مرثیه ی عشق | ترنم بهار کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)



این رمان جلد دوم داره

اولین کتابیه که دارم طنز می نویسم ... خیلی موضوعشو دوست دارم ... بی نهایت قشنگه (البته به نظر خودم) . به موضوع هیجانی و جالب ... با به شخصیت کاملا متفاوت

بعضی وقتا توی مکالمات کتابم از جملات کره ای استفاده کردم مثلا اگه یکی گفت آنیوسیو یعنی بدونین که داره سلام میکنه ... چون خودم تو خونه بعضی وقتا با بقیه این طوری حرف می زنم ، خواستم تو کتابم پیاده اش کنم ...

بسم رب عشق

مقدمه:

سرت را روی شانه ی دلم بگذاری،

حرف ها دارد برایت نجوا کند.

حرف ها، از جنس سروده هایی که،

در آستانه ی غزل شدن،

مرثیه شدند.

صدای آزار دهنده ی گوشیم، بیدارم کرد. با رخوت دستمو از زیر پتو در . م و گوشیمو برداشتم. هنوز خوب چشمامو باز نکرده بودم سریع دکمه ی اف رو فشار دادم و دوباره خزیدم زیر پتو.

- یهدا، یهدا زود باش باشو؛ ساعت نزدیک هشته.

انگار جریان برق بهم وصل کردن. سریع رو تخت نشستم. مامان دوباره داد زد:

- چند بار بگم این طور بلند نشو؟ سخته می کنی دختر.

پتو رو کامل عقب زدم و از تخت پریدم پایین. جلوی ساعت وایسادم. ای خدا چرا همیشه دوشنبه ها دیر بیدار می شم؟ در حالی که بدو از پله ها پایین می رفتم، داد زدم؟

- چرا هیشکی تو این خونه منو بیدار نکرد؟

محیا از دستشویی بیرون اومد و گفت:

- از بس که خانوم شنواییشون قویه. گوشیت خودشو کشت! صداش تا توی اتاق منم می اومد اما جنابعالی ککتم نمی گزه. برو دکنتر، خودتو نشون بده بگو کری مزمن دارم.

از کنار در دستشویی هلش دادم و جیغ زدم:

- برو کنار دیرم شد.

آخرین حرف محیا رو شنیدم که می گفت:

- خدا آخر عاقبت امروزو ختم به خیر کنه. باز دوشنبه شد.

در عرض سه دقیقه هم صورت‌مو شستم، هم مسواک زدم، هم لباس پوشیدم، و هم با محیا، دعوا کردم. داشتم مقنعه ام رو سر می کردم که محیا با یه لقمه نون پنیر اومد تو اتاق.

محیا: اونی(خواهر) وا کن بللی (زود باش).

- شیرو(نمی خوام) تازه مسواک زدم.

بی توجه به حرفم، لقمه رو تو دهنم چیوند. بعدم کیفمو با سویچ ماشین به سمتم پرت کرد و گفت:

- بلی بلی دیرت شد.

یه جوراب از تو کشو برداشتم و بدو رفتم پایین. ماما از تو آشپزخونه گفت:

- ماشین تو کوچه هس بدو که کلاست شروع شد.

نتونستم جواب بدم. چون هنوز فکم درگیر لقمه ی گنده ای بود که محیا تو حلقم فرو کرد. کفشمو نصفه نیمه تو پاهای بی جورابم کردم و پریدم تو کوچه. در ماشینو باز کردم و کیفم رو پرت کردم تو صندلی عقب. خودمم پشت فرمون جا گرفتم. با صدای جیغ لاستیکا روی اسفالت، ماشین هم از جا کنده شد. سرعتم خیلی زیاد بود فقط می روندم. جالب بود که مسیر دانشگاهم رو که اکثر اوقات اشتباه میومدم رو از حفظ بودم. خدایا یه چهار راه. پنج ثانیه ی دیگه چراغ قرمز می شه. وای باید برسم. پامو بیشتر رو پدال گاز فشردم. اما تو لحظه های آخر، چراغ قرمز شد و مجبور شدم به خاطر پلیس وایسم. تو ماشین داد زدم:

- الهی بمیری فاضلی که هر چی بدبختی دارم از گور تو بلند می شه!

بالاخره بعد از یه ربع تاخیر به دانشگاه رسیدم. بدبختانه جای پارک گیر نمیومد. توی پارکینگ سهیلا رو دیدم. سریع شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

- سهیلا.

سهیلا با شنیدن صدام برگشت طرفم. از دیدنم تعجب کرده بود در حالی که به سمتم میومد گفت:

-!؟ یهدا. تو چرا اینجایی؟

- جون مادرت بیا اینو یه جا پارک کن من هنوز جورابم نیوشیدم.

سهیلا: باشه، زود باش. فاضلی رفته سر کلاسا. بدو دختر.

جیغ زدم:

- نه.

فرصت نکردم به سر و وضعم نگاه کنم. زود کیفمو از صندلی عقب برداشتم و دویدم سمت ساختمون. مثل همیشه همه ی نگاه ها به سمتم برگشت. یه دختر شلخته ای که در حال دویدن داره جورابای لنگ به لنگشو واری می کنه و کیفشم به دندون گرفته. خنده داره نه؟ آره الان همه می خندن ولی من باید پشت در کلاس زار بزوم تا استاد فاضلی بی خاصیت راهم بده. بالاخره بعد از کلی پله بالا رفتن و دویدن، رسیدم به در کلاس. محض احتیاط و از روی فضولی، رو پنجه ی پام بلند شدم و تکیه دادم به در تا بتونم از شیشه ی در کلاس ببینم چه خبره. دیدم که فاضلی با اون قد بلند و قیافه ی نکره اش زل زده به بچه ها. برگه های امتحان هم تو دستش لوله کرده و منتظر وایساده. حالا منتظر چیه؟ الله و اعلم. داشتم چند تا فحش به اون مرتیکه ی ناجوانمرد می دادم که یه دفعه در باز شد و پرت شدم تو کلاس. حالا باز خدا رو شکر که از رو به رو خوردم به صندلی نفیسه و گرنه وسط کلاس ولو شده بودم. خداییش بهترین راه واسه وارد شدن به کلاس بود. معاف از کسب اجازه و منت کشی! فقط خدا کنه بذاره بمونم. سکوت کل کلاس گرفته بود. زیر چشمی به بقیه نگاه کردم. نفیسه و مهناز و الهام، طوری نگاه می کردن که انگار واسه اولین باره که این اتفاق افتاده. این جور کارا از من بعید نبود ولی این دیگه اخرش بود. هیچ سوتی ای نمی تونست از این بالاتر باشه. پسرای کلاس که اگه فاضلی نبود، از خنده روده بر می شدن و من می شدم سوژه ی متلک پرونی هاشون. البته فکر کنم الانم هستما ولی خب به روم نمیارن! صدای قدم های فاضلی رو می شنیدم که داشت بهم نزدیک می شد. یه بسم الله زیر لب گفتم و سرمو بالا گرفتم. قیافه اش دیدنی بود. معلوم بود که می خواد سر به تنم نباشه. آب دهنمو با صدا قورت دادم و با لبخند تصنعی گفتم:

- سلام. خوبین؟

جوابی نداد. فقط مات نگاه می کرد. داشتم کم کم دستپاچه می شدم. یه نگاهی به اطراف کلاس کردم و گفتم:

- مثل اینکه یه صندلی خالی اون آخر کلاس هست. می رم واسه امتحان آماده بشم.

عجیب بود که اعتراضی نکرد. منم با اعتماد به نفسی که معلوم نبود از کجا آوردمش، رفتم به سمت صندلی. یه دفعه پام به بند کفشم گیر کرد و نزدیک بود کله پا بشم. ولی بخت باهام یار بود. فقط چند نفر صدای خندشون بلند شد که ایشالا میانترم امروزو صفر بشن. وقتی روی صندلی نشستم، فاضلی دستاشو به سینه زد و فقط گفت:

- بهتره به جای اینکه واسه امتحان آماده بشین واسه اومدن به کلاس خودتونو آماده می کردین.

ایـــــش مرتیکه نزر. حالا خوبه واسه بار اول، نه دوم. شاید سومه که دیر میام سر کلاس! ولی خب. تقصیر خودشه دیگه اگه این قدر درسش سخت نبود تا کله ی سحر خط به خط کتابو حفظ نمی کردم. (اره جون عمه ی نداشتم!)

فاضلی واه اینکه حرص منو بیشتر دربیاره گفت:

- خانوم بهنیا. ما منتظریم شما حاضر بشین بعد برگه ها رو توزیع می کنیم.

باشه پس صبر کن تا بمیری مرتیکه ایکیبری! دلا شدم و بند کفشمو بستم می دونستم که کل کلاس دارن نگام می کنن ولی بیخیال یهدا. بذار کل دنیا بهت نگاه کنن مشهور می شی دیگه! پاچه های شلوارم رو صاف کردم و گفتم:

- خب دیگه. تموم شد. برگه ها رو بدین.

کف کفشمو روی زمین می کشیدم و جلو می رفتم. الهام و نفیسه جلوی در دانشکده ریاضی وایساده بودن و با هم حرف می زدن. رفتم پیششون. الهام که دید دارم بهشون نزدیک می شم، یه صلوات بلند فرستاد و گفت:

- چه عجب از روی اون برگه بلند شدی. چی کار می کردی این همه وقت؟

- آه الهام به خدا هیچی نگو که گند زدم به امتحانم.

نفیسه: ما هم.

- مرتیکه نردبون ایکیبری. سوال سخت تر از این نبود بده؟

الهام: آره خداییش خیلی سخت بود ولی من از ترم پیش عبرت گرفتم. ساختمان داده رو فقط باید با نذری و خرخونی پاس کرد.

- ای! نذر کردی؟ حالا چی؟ حتما یه دونه صلوات اره؟!

- نه بابا. ده دور تسبیح صلوات نذر کردم.

- از بس بیکاری. به جای نذر کردن بشین مثل آدم بخون که پاس بشی.

نفیسه اهی کشید و گفت:

- ای ای ای. عجب روزایی رو از دست دادیما.

- واقعا؟ چه روزایی؟

نفیسه: دبیرستانو می گم دیگه. مفت و مجانی بیست می شدیم. اما حالا روزگارمونو ببین. باید به خاطر پاس شدن نذر کنیم. ای خاک تو سرمون.

- اه. خاک تو سر خودت! چرا جمع می بندی؟ من که نه دبیرستانو بیست می شدم نه دانشگاه پاس می شم.

تفیسه: تو که دیگه رسما خاک تو سرت!

من و نفیسه داشتیم کتک کاری می کردیم که مهناز و سهیلا اومدن پیشمون. سهیلا پرید جلو و گفت:

- وای یهدا عجب آدم باحالی هستی دختر من اگه جای تو بودم خودمو با بند تنبون حلق اویز می کردم.

لب پایبندمو گاز گرفتیم و گفتیم:

- وی. مادر، بند تنبون چیه؟ زشته که. ماشالا چادر که داری، بگو کش چادر! هم با ادب تره هم زودتر خلاصی میاره!

سهیلا زد زیر خنده و گفت:

- خدا خفت کنه نیم وجبی!

با ذوق گفتیم:

- وای خدایا شکرت بالاخره یکی پیدا شد که بهم بگه نیم وجبی بقیه که بهم می گن بشکه! خدایا چشم بصیر تو هیچ وقت از سهیلا جونم نگیر!

بچه ها داشتن به مسخره بازبای من می خندیدن. وقتی کم کم آرام شدن از سهیلا پرسیدم:

- خب حالا بنال بینم چرا باحالم؟

سهیلا: ها؟ آهان. حواس نمی داری واسم که. مهناز تعریف کرد که تو کلاس چطوری سوتی دادی. خداییش تو چطور زندگی می کنی؟ من اگه جای تو بودم واقعا ترک تحصیل می کردم.

- وای! چه حرفایی می زنی پاستوریزه! آدم عاقل که با چهار تا سوتی خودشو از زندگیش نمیندازه. تازشم امروز که خیلی اتفاق خاصی نیفتاد. بعضی وقتا سوتی هام خیلی پر ملات تر از ایناس!

سهیلا سرشو تکون داد و گفت:

- آره خیلی وضعت حاده.

داشتیم صحبت می کردیم که دیدم فاضلی داره از در دانشکده میاد بیرون. عسگری هم باهاشه. آخ که من چقدر از این پسره بدم میاد. هر وقت این عسگری رو می بینم می خوام سر به تنش نباشه. پسره ی هیز بی خاصیت. رو به بچه ها گفتیم:

- آه آه باز این پسره اومد.

مهناز با تعجب پرسید؟

- کی؟ فاضلی؟

- نه بابا تو هم. فاضلی که همسن خر بابای مشتی حسن سن داره!

مهناز: وا یهدا! بیچاره که سنی نداره. هنوز که خیلی جوونه ماشالا خوشتیپم هست.

- خیلی خب مبارک صاحبش باشه به من و تو چه؟ من دارم این پسره ی جلف نجسب بی خودو می گم.

مهناز بازم مثل دیوونه ها بهم نگاه کرد. الهام یه تو سری بهش زد و بلند گفت:

- پیچوسو(دیوونه) سامیارسگری رو می گه!

پریدم دهن الهامو گرفتم و با صدای خفه ای گفتم:

- هیسس! الان می فهمه!

اما کار از کار گذشته بود. فاضلی و عسگری که تو یه متری ما وایساده بودن، هر دوشون برگشتن و ما رو نگاه کردن. البته بیشتر روی من زوم کردن. حالا چرا؟ الله و اعلم! یه دفعه دیدم پهلو ی چپم داره بد جوری می سوزه. نگاه کردم دیدم سهیلا دست گذاشته روی پهلو ی بیچاره ام و هی نیشگون می گیره. جیغ زدم:

- اوف! چته دیوونه؟ پهلوم سوراخ شدا!

نفیسه و مهناز سرشونو انداخته بودن پایین و سعی می کردن بهم نگاه نکنن. الهام با زبون، کف دستمو که روی دهنش بود خیس کرد. چندشم شد و سریع دستمو کشیدم و به چادرش مالیدم و دوباره داد زدم:

- آی بمیری الهام چقدر کثیفی! حقا که جفتتون خُلین!

داشتم دستامو بهم می مالیدم که دیدم فاضلی و عسگری بر و بر ما رو نگاه می کنن. تازه فهمیدم که چه سوتی های عظیمی ظرف سه ثانیه دادم! خدایا این دفعه دیگه منو از روی کره ی زمین محو کن؛ آمین! نه یهدا. تو بیدی نیستی که با این بادا بلرزی اتفاق خاصی که نیفتاده! فقط دو تا سوتی دادی با اینی که امروز صبح تو کلاس دادی می شه چهار تا! آسمون که به زمین نیومده! ایشالا جفتشون فدات بشن! برای اینکه حواسشون رو از این قضیه، پرت کنم، خواستم یه سوال درسی بپرسم واسه همین گفتم:

- استاد فاضلی معذرت می خوام یه لحظه وقت دارین؟

فاضلی که صورتش مثل یه تیکه یخ بود، گفت:

- بفرمایین.

ای به چشمم. الان میام. یه دقه وایسا. خیلی آرام و با وقار به سمتش رفتم. هنوز خیلی بهش نزدیک نشده بودم که نمی توئم پام به چی گیر کرد و با شکم افتادم رو زمین! صورتتم دقیقا جلوی پای فاضلی بود دیگه از این بدتر نمی شد. خدایا دارم راست می گم خیلی بد خوردم زمین! دارم اقرار می کنم که کم آوردم. حالا یکی بیاد منو از رو زمین جمع کنه! صدای جیغ سهیلا رو شنیدم و بعدم صدای همه ی دوستانم با هم:

- یهدا!

بهدا و مرض! زانوم خرد شد! چرا هیچکی نمیداد کمک؟ ای به جهنم! الهی به سرتون بیاد! بالا تنه ام رو از روی زمین بلند کردم و خواستم که چهار زانو رو زمین بشینم که دیدم زمین و زانوم هر دو خونی شدن. وای وای وای این دفعه سوتیم خطری بودا! فاضلی تا دید پام خونی شده، سریع کنارم زانو زد و گفت:

- صبر کن. زانوتو خم نکن شاید شکسته باشه. بذار ببینم.

خواست دست ببره به سمت پام که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

- نه نه چیزی نیست. الان خونش وایمیسه.

با یه حالت خاصی نگام کرد. فاصلمون زیاد نبود. می تونستم خیلی واضح خطوط صورتشو ببینم. وای من تا حالا متوجه نشده بودم که چشماش سبز تیره اس. وای چه رنگ قشنگی داره ها! تمام اجزای صورتشم رو ی هم دیگه متناسب و خوش فرمه. خیلی پخته و مردونه. حالا که دارم خوب می بینم داره نظرم نسبت بهش عوض می شه. اینکه بهش گفتم ایکیبری رو پس می گیرم. خداییش مبارک زنش باشه! از دور زیاد قیافه ای نداره ها ولی از نزدیک ماشالا! هنوز خیره تو چشماش بودم که نگاهشو ازم گرفت و به بالای سرم نگاه کرد:

- خانوم اکبری می شه چند تا دستمال بدین؟

الهام سریع از کیفش چند تا دستمال بیرون آورد و به سمت فاضلی گرفت ولی قبل از اینکه فاضلی بگیره، دستمالو توی هوا قاپیدم و گذاشتم روی پام. درد زانوم لحظه به لحظه شدیدتر می شد. دستمالو بیشتر فشار دادم بلکه دردش آروم بشه ولی بیشتر خون میومد. یه دفعه صدای فین و فین گریه به گوشم خورد. سرمو بالا کردم و دیدم که همه ی دوستان دارن های های گریه می کنن. قیافه ی سهیلا از بقیه باحال تر بود طوری عزا گرفته بود که انگار مُردم! یه دفعه بقی زدم زیر خنده. فاضلی که کنارم نشسته بود از این حرکت ناگهانیم جا خورد ولی عسگری بیشتر ترسید و از پشت افتاد زمین. حالا قیافه ی عسگری هم واسم خنده دار بود و هی می خندیدم. همه به خنده افتادن همه ی چه ها بین گریه می خندیدن اون قدر خندیده بودم که از چشمام اشک میومد. یه دفعه نگام به فاضلی افتاد که میخ صورتم شده بود. وقتی دید دارم نگاهش می کنم، روشو اون طرف کرد. خنده رو لبام خشکید و خودمو جمع و جور کردم به به دست سهیلا چنگ زدم و آروم بلند شدم. مانتومو با کمک بچه ها تکون دادم و خیلی با جدیت به فاضلی گفتم:

- استاد اشکالم یادم رفت. جلسه ی بعد از تون می پرسم. فاضلی سری تکون داد و عسگری هم با یه لحن لوسی گفت:

- خانوم بهنیا من ماشین دارم بفرمایین شما رو برسونم.

آه. پسره ی نجسبِ تفلون! حالا فکر کردم فرغون داری! یه بار به روش خندیدما چه زود پسر خاله شد واسم! صاف تو چشماش زل زدم و با تحکم گفتم:



- نخیر، لازم نیست زحمت بکشین وسیله هست، مرسی.

بعدم بدون اینکه خداحافظی کنم، با کمک سهیلا و الهام، لنگان لنگان، به طرف پارکینگ رفتم.

- مهناز این قدر تو این آینه منو نگاه نکن. اخرش تصادف می کنی این یکی پای سالم هم چلاق می شه.

سهیلا که تازه گریه اش تموم شده بود با اشاره ی من دوباره زد زیر گریه و بنای های های گذاشت. نفیسه هم یکی زد تو سرش و گفت:

- آه بسه دیگه تو هم انگار زخم شمشیر خورده. چهار تا قطره خون اومدن که این قدر اشوب نداره الان می رسیم خونشون.

سهیلا بینیشو کشید بالا و گفت:

- من که به خاطر پای این اسکول گریه نمی کنم. به خاطر ضایع شدنمونه که عزا گرفتم.

همه با هم گفتن:

- خاک تو سرت.

من کمی خودمو بالا کشیدم و گفتم:

- یعنی حیف خاک! آخه دختره ی نفهم، این دیگه چه دلیل مزخرفیه؟ مگه مریضی که ویتامین ث بدنتو مفت مفت می دی بره؟ می دونی باید چقدر افتاب بگیری تا دوباره این ویتامینه برگرده سر جاش؟

الهام: یهدا ویتامین دی رو با افتاب می گیرن بی سواد!

- حالا هر چی. تازه زمین خوردن من خیلی هم بد نشدا. حداقل ذهن اون دو تا از سوتی قبلیمون منحرف شد.

سهیلا: ولی خیلی ابرو ریزی بود. فردا چطور می خوای بیای دانشگاه؟

- خوب معلومه. با پام. بذار یه چیزی بهت بگم واست درس عبرت می شه. من قبل از اینکه دانشگاه قبول بشم

همیشه به خودم می گفتم واسه یه دختر تو محیط دانشگاه هیچ چیزی بدتر از اینکه تو ملا عام زمین بخوره یا

دیر بره سر کلاس و سندلی نباشه نیست. الان از این دوتا یکش به سرم اومده باید منتظر بعدیش باشم!

نفیسه دستی رو پام کشید و گفت:

- حالا خیلی درد می کنه؟

- نه زیاد. یه خرده می سوزه ولی شانس آوردم که با هیکل نیفتادم رو پام وگرنه پای بیچاره ام خرد و خاکشیر می شد!

مهناز: یهدا تو که چاق نیستی.

- می دونم من کی گفتم که چاقم؟ ولی باربی هم نیستم.

مهناز: حالا نمی خواد باربی بشی. اصلا به نظر من تو هیچ عیب و ایراد نداری.

- واقعا؟ کاش بقیه هم مثل تو فکر می کردن!

الهام رو به بقیه گفت:

- آره راست می گه تازه بعضی وقتا خیلی خوشگل هم می شی.

- بعضی وقتا؟ مثلا کی؟

الهام: مثلا وقتی می خندی. دو تا چال ناز میفته دو طرف صورتت. دندونای سفید و مرتبتم خیلی قشنگت می

کنه. چشما تم که درشت مثل.

پریدم تو حرفش:

- مثل گاو اره؟

الهام: بی تربیت! می خواستم بگم اهو!

- اه. تو گفتی و منم باور کردم! این دندونایی هم که می گی، همش صدقه سری دایی جانمه. دو ردیف دندون منو

مثل کاشی کرده. از بس سفید شده. تازشم هر شب باید کلی دهان شویه و لثه شویه و سفید کننده دندون بزnm.

نفیسه: که تو هم دختر خوب دایی، همه رو مصرف می کنی اره؟

- نه بابا مگه بیکارم؟ دیشب نرسیدم مسواک بزnm. ساعت سه خوابیدم.

نفیسه: واقعا؟ پس میانترمو خوب دادی.

- نه. منکه نگفتم تا ساعت سه درس می خوندم.

نفیسه: پس روز قبل از امتحان چه غلطی می کردی؟

دستامو بهم کوبیدم و با هیجان جواب دادم:

- فیلم نامزد روباهو می دیدم.

سهیلا برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

- جدید گرفتی؟

تحت تاثیر فبيلم كره اى قرار گرفته بودم واسه همين گفتم:

- يسه(بله )

الهام يه پس گردنى بهم زد با اعتراض گفتم:

- ااونى. كاجيم\_\_\_\_\_ ( ايجى اين طورى نكن )!

بچه ها از بس من كره اى حرف زده بودم، تمام كلماتشون رو از حفظ بودن.

الهام: آخه پيچوسو ( ديوونه) كيو ديدى كه شب امتحان ميانترم ساختمان داده، كه ترم پيش هم افتاده، بشينه فيلم كره اى ببينه هان؟

لبخند گل و گشادى زدم و گفتم:

- يهدا!

مهناز ماشينو نگه داشت و گفت:

- پياده شو. رسيديم خونتون.

الهام از عمد دستشو رو زانوم گذاشت و خم شد تا از صندلى جلو كيئمو برداره. صدائى جيغم به هوا رفت. نفيسه گفت:

- هي\_\_\_\_\_ س چته دختر؟ مگه اينجا زايشگاس؟ آروم باش ببينم داداشت دم در وايساده.

نگاهى به كوچه انداختم. كسى نبود واسه همين شروع كردم به كولى بازى.

- آى الهى بميرى الهام. دست ده كيلوييتو انداختى رو پاى نحيف و رنجور من! نمى گى از درد مى ميرم اونوقت عاشقائى سينه چاكم چه خاكى تو سر كنى؟ هان؟

الهام در حالى كه بيرون وايساده بود و دستمو مى كشيد گفت:

- پياده شو كمتر ادا اصول درار. زود باش ببينم. پياده شو.

طاها كه سر و صدائى منو شنيدده بود، بدو اومد در ماشين. سرسرى سلام و احوالپرسى كرد و با نگرانى ازم پرسيد:

- چى شده يهدا؟ چرا پياده نمى شى؟

قبل از اينكه من جواب بدم، الهام گفت:

- هيچى. طوريش نيست فقط تو دانشگاه خرده زمين. زانوش زخم شده.

طاها با تعجب پرسيد:

- خوردی زمین؟ تو دانشگاه؟

با عصبانیت جواب دادم:

- بله جلو همه خوردم زمین حالا یه بوق دست بگیر به همه اعلام کن. بلی (زود باش)

طاها: مثل اینکه سرتم خورده به جایی!

-؟! پسره ی پر رو! ببین اون یکی پام سالمه ها. تو که نمی خوای نقض عضو پیدا کنی می خوای اوپایی؟ (اوپا: داداش)

بچه ها به دعواهای ما عادت کرده بودن از اول دبیرستان، هر موقع طاها میومد دنبالم، همه ی بچه ها دعوامونو می دیدن. البته من بیشتر استارتر دعوا بودم. هر وقت طاها رو می دیدم حرصم درمیومد. نمی دونم چرا. البته محیا و بچه ها بهم دلیلشو گفته بودن ولی من زیر بار نمی رفتم ولی چاره چیه؟ بالاخره باید قبول کنم که یه کمی، بله فقط یه کمی، در حد سر سوزن! حسوادم! مشکل اینجا بود که طاها بر خلاف من و محیا خیلی سفید بود. هیکل باریک و اوستخونی و قد متوسطی داشت. رنگ چشماش عسلی بود و موهاش مثل من و محیا سیاه بود. چون پوستش خیلی سفید بود، رنگ موهاش بیشتر جلوه می کرد و منم از همون بچگی عاشق این بودم که پوستم مثل طاها سفید باشه. اما رنگ پوستم گندمگون بود و چشمای درشتم سیاه سیاه. خودم فکر می کردم محیا چون چشماش عسلیه از من خوشگل تره ولی بقیه نظر داشتن هر دومون به یه شکلی قشنگیم. مامانم همیشه می گفت «یهدا مثل زنای ایرانی اصیل می مونه. چشم و ابروی مشکی و پوست گندمی» اما من آرزو داشتم پوستم مثل طاها باشه برای همین همش غر می زدم. به بچه ها تعارف کردم بیان تو ولی قبول نکردن. با کمک طاها به سمت خونه رفتم. به پله ها که رسیدیم، خودمو لوس کردم و گفتم:

- خب دیگه. من دیگه نمی تونم پیام بالا.

طاها: خب؟ چه توقعی از من داری؟

- توقعی که هر دختر چلاقی مثل من از اوپای مهربونش داره!

طاها:؟! بدبختانه من اوپای مهربونی نیستم و جونمو دوست دارم. نمی خوام به این زودی ها عصا دست بگیرم.

- یعنی چی؟

طاها: یعن فکر کول کردنو از سرت بیرون کن!

با لحن لوسی گفتم:

- اوپا!\_\_\_\_\_!

طاها: زود باش ببینم دختره گنده خجالت نمی کشی چهار تا پله می خوای سوارت کنم؟

- هان مگه چیه؟ کار خر سواری دادنه دیگه!

طاها یه جوری نگام کرد که گفتم فاتحه ام خوندس! آب دهنمو قورت دادم و بلند داد زدم:

- مامان. بابا.

مامان از توی خونه داد زد:

- چیه؟

هه! نشد یه بار من مامانو صدا کنم به جای اینکه جواب بده، بیاد پیشم ببینه دردم چیه!

از تو حیاط داد زدم:

- مامان پام شکسته!

- به سلامتی!

محیا بود که رو بالکن اتاقش وایساده بود و داشت موهاشو خشک می کرد. سرمو بلند کردم و گفتم:

- به جای پا کوبی بیا کمک کن پیام بالا.

محیا: طاها که بغلت وایساده. خب ازش بخواه بیارتت دیگه.

خیلی محتاط به طاها نگاه کردم. هنوز داشت با چشمش منو می خورد. چند بار پلک زدم ولی فایده ای نداشت.

کلا روش طاها واسه رو کم کنی این بود که زل می زد به چشمای طرف. منم همیشه با این روش شکست می

خوردم. حرفمو تو دهنم مزه مزه کردم و بالاخره گفتم:

- اِم. چیزه.

طاها سرشو بالا گرفت ولی همچنان چشمش رو صورتم قفل بود با هزار تا بدبختی گفتم:

- بیانه. (بخشید)

طاها بازومو گرفت و کمکم کرد تا بالا پیام بعد از اینکه داخل خونه شدیم بی هیچ حرفی گذاشت و رفت اتاقش.

زیر لب گفتم:

- اوه اوه بمیرم واسه دل زنت! این دیگه چه آدمیه. یه بار بهش واقعیتو گفتم چه زود بدش میاد. ایش اصلا ظرفیت

نداره. بی جنبه نمی دونه حقیقت تلخه؟!

محیا: چی داری واسه خودت بلغور می کنی؟ مثل پیر زنا هی زیر لب چی می خونی؟

برگشتم به محیا نگاه کردم. ماشالا چقدر لباسش بهش میومد. یه و ان یکاد خوندم و فوت کردم طرفش.

- باز چی خوندی؟

خواستم اذیتش کنم، ابرو هامو بالا دادم و با یه خنده ی شیطانی گفتم:

- طلسم می خونم که ایشالا بختت کور بشه.

محیا: تو غلط می کنی. ایشالا برگرده به خودت چشم سفید.

از پله ها دوید پایین تا جنگ جهانی رو راه بندازه ولی زودتر پامو نشونش دادم و گفتم:

- جلو نیایا. می بینی که حریفت خونین و مالینه! بذار تقویت بشم، شب، نبردو شروع می کنیم.

محیا دلا شد و پاچه ی شلوارمو زد بالا.

- اوه اوه چی کار کردی؟ ببین چه حالی شده؟

- ردش می مونه؟

محیا: آره فکر کنم. داغونش کردی بیچاره رو.

- وای حالا چی کار کنم؟

محیا: واسه چی؟

- واسه عروسی

محیا: عروسی؟ منظورت عروسی منه؟

- آره لباسم که کوتاهس. زانوم معلوم می شه.

با غصه گفتم:

- هادا کژوه؟(چی کار باید بکنم؟)

محیا با مشت آروم کوبید تو سرم.

- پیچانا ( دیوونه ) این دیگه چیه که واسش عزا گرفتی؟ خب برو یه لباس دیگه بخر.

براق شدم و گفتم:

- پول که علف خرس نیست خواهر. شما شوهرت مایه داره ما که از این خبرا نیست مجبوریم با پای باندا کشی

شده لباسمونو بیوشیم.

مامان در حالی که گوشی رو با شونه اش گرفته بودم و خربزه می خورد، از آشپزخونه خارج شد. نگاهم به دست مامان افتاد. آب از لب و لوجه ام روون شد. چقدر گشنه ام بود. به غیر از یه لقمه نون و پنیر که صبح، محیا هول هولکی تو دهنم کرده بود، چیزی نخورده بودم. محیا زد به بازومو و گفت:

- این طوری نگاه نکن خدای نکرده میفته تو گلویش.

تا محیا اینو گفت، مامان شروع کرد به سرفه کردن. چشمای من و محیا با تعجب بهم هم خیره شد. من زدم زیر خنده و گفتم:

- وای عجب چشمی دارما.

محیا بهم توپید:

- چشم شور داشتن افتخار هم داره؟

با لحن حق به جانبی گفتم:

- تهمت زن. خودت موج منفی دادی چشم من شور نیس.

محیا: بیا برو بینم بابا.

بعدم هم هولم داد و رفت پیش مامان. در حالی که لنگ می زدم، رفتم تو آشپزخونه و سرمو کردم تو یخچال. ای بابا. یه بار نشد من در اینو باز کنم و یه چیزی باشه که بشه خورد. چیه همش سبزی، کاهو، کلم؟! صدای بوق یخچال بلند شد: بیب. بیب بیب ایــــــــــــش پنج دقیقه باز بمون بعد صدا کن. جا میوه ای یخچالو باز کردم. به به این شد یه چیزی. انبه رو می شه خورد. داشتم یکی از خوباشو جدا می کردم که صدایی گفتم:

- اگه می خوام بری تو یخچال چرا درشو نمی بندی؟

طاها بود. مثلاً خواستم یه حرکت هنری از خودم نشون بدم و بی توجه از کنارش رد بشم اما تا سرمو بالا آوردم، محکم خورد به در فریزر. از دردی که تو سرم پیچیده بود، اشک تو چشمام جمع شد. با اخم به طاها که در فریزرو باز کرده بود و توشو نگاه می کرد، زل زدم. بعد از کمی مکث، یه حلقه سوسیس دراورد. هم چنان نگاهش می کردم اما انگار نه انگار که من داخل آدمم. به جهنم که محلم نمی ذاری. پسره ی ایکبیریِ گاگول! سرمو برگردوندم و خواستم جا میوه ای رو ببندم که طاها تقی در فریزرو بست و در دوباره خورد به سرم. این دفعه دیگه خیلی سرم درد گرفت. ای خدا چرا من امروز همش مصدوم می شم؟ مرده شور این دوشنبه رو ببرن که این قدر روز نحسیه! از درد سر نشستم رو پام ولی تا نشستم فشار اومد روی زانومو و جیغم بلند شد. طاها سراسیمه برگشت و اومد کنارم و خواست دستمو بگیره، ولی با قدرت دستشو پس زدم و با گریه گفتم:

- خیلی بد ذاتی. نا مرد. خدا رو شکر یه بار بهت گفتم خر و این طوری از پس و پیش بمبارونم می کنی! الهی اون دستت بشکنه که دیگه نزنن تو سرم.

بعد هم هق هقم بلند شد. طاها با چشمانی که از تعجب گرد شده بود بهم نگاه می کرد. می دونستم خیلی منظوری نداشته ولی امروز به اندازه ی کافی کشیده بودم باید یه جایی خالی می کردم یا نه؟ چه دیواری کوتاه تر از طاها؟! محیا و مامان که صدای گریمو شنیده بودن، بدو اومدن تو آشپزخونه و منم مثل بچه دبستانی ها طاها رو به مامان نشون دادم و بریده بریده گفتم:

- این . بیشور زد تو سرم!

طاها دیگه داشت کفری می شد. با داد و فریاد گفت:

- نه مامان داره دروغ می بافه. من هیچ کاریش نکردم خودش بی احتیاطی کرد و سرش خورد به در یخچال، من چی کاره ام؟

با جیغ گفتم:

- تو ظالمی!

محیا تری زد زیر خنده. با عصبانیت گفتم:

- درد!

محیا زود جلوی دهنشو گرفت. دیگه فهمید که اعصابم خط خطی شده و نباید یکی به دو کنه. اشکامو با پشت دست پاک کردم و دستمو به پاچه ی شلوار طاها گرفتم و پا شدم.

طاها: آی آی صبر کن الان شلوارم در میاد. واسا دستتو بگیرم.

- الهی دستت قلم شه! اول می زنی تو سرم بعد می خوای دستمو بگیری؟

طاها داشت گریش می گرفت. از سر عجز گفت:

- ای خدا چه گیری هم داده. باشه من غلط کردم اصلا تقصیر منه خوب شد؟

با رضایت گفتم:

- حتما تقصیر توئه عزیزم. شک نکن. حالا که بخشیدمت بیا کمکم کن بریم اتاقم. بلی (زود باش)

با هزار تا بدبختی خودمو از پله ها بالا می کشوندم. طاها هنوز هم عذاب وجدان داشت. انگار خودشم باور کرده بود که سر دردم تقصیر اونه! برادر ما رو باش. ساده اس دیگه! وقتی رسیدم در اتاقم، خودشو جلو انداخت و در رو واسم باز کرد. نه بابا مودب! نیم نگاهی بهش انداختم و مثل شاهزاده ها رفتم تو اتاق. ماشالا عجب اتاقی دارم شبیه همه چی هست جز اتاق! سبد لباس چرکا دمر شده بود و همه ی لباسا ریخته بود وسط اتاق. دستگاه هوپه و لپ تاپ و پوسته تخمه و لیوان شیر و همه چیز موجود بود! چرخیدم تا در رو ببندم که دیدم طاها با چشم و دهانی که



نیم متر باز شده و ایساده و اتاقمو تماشا می کنه. جلو رفتم و دست زیر چونش بردم و دهنشو بستم. یقه ی پیرهنشو صاف کردم و یه مشت کوچولو زدم رو سینه اش:

- خب دیگه بیرون. می خوام تعویض لباس کنم.

انگار نه انگار که یهدایی هست و نطقی کرده. اومد جلوتر و وسط اتاق و ایساده. به پوستای تخمه که دور تا دور لپ تاپم بود نگاهی کرده و با صدایی که تعجب توش موج می زد گفت:

- یهدا. تو چطوری اینجا زندگی می کنی؟

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

- به راحتی.

طاها به پوستای تخمه اشاره کرد و گفت:

- یهدا. اینا چییه؟

خم شدم و یه پوست تخمه برداشتم و بردم جلوی صورتش:

- تو ده کوره ی شما به این چی می گن؟

طاها: می دونم که پوست تخمه س. می خوام بدونم چرا اینجاست؟

- چرا؟ آهان. دیشب که داشتیم نامزد روباهو می دیدم، جاهای حساسش دیگه دست خودم نبود. استرس گرفته بودم و هی تخمه می خوردم. اه نمی دونی که. قسمت اخرش خون آدمو تو شیشه می کرد. ولی خدا رو شکر اخرش خوب تموم شد.

طاها- تو امروز میانترم نداشتی؟

- چرا داشتیم.

طاها: اونوقت سریال شونزده قسمتی رو تو یه روز تموم کردی؟ پس چطور درس خوندی؟

- کسی نگفت که درس خوندم.

طاها: آخه دختره ی خوشحال! درس به اون سختی که ترم پیش هم با همون استاد افتادی، چرا نخوندی؟

در حالی که مقنعه ام رو از سرم می کشیدم گفتم:

- تو دیگه چرا اوپای من؟ تو که باید منو بهتر از هر کسی بشناسی. باید بدونی وقتی از یه درسی بدم اومد، دیگه هیچ وقت نمی خونمش.

طاها: خیلی لجبازی دختر. اخرشم به خاطر همین لج بازی ها کار دست خودت می دی.

جوابشو ندادم. موهای بلند و پرپشتمو که مثل جنگل amazون شده بود رو باز کردم. از بس شونه نکرده بودم، نمی دونستم قدش تا کجا میاد. موهام وقتی شونه می شد، خیلی حالت قشنگی می گرفت. البته من که قشنگی ای ندیدم چون پشت سرم که چشم نداره!

طاها در حالی که زیر لب نج نج می کرد، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کاش فقط یه خرده به من می رفتی!

از توی آینه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- می دونی روزی چند هزار با خدا رو به خاطر اینکه من و تو رو از هم دیگه سوا افرید، شکر می کنم؟! آخه تو غیر از قیافه که ایشالا کوفت بشه، چی داری که من بهت برم؟! یه پسر سوسول لوس بچه ننه که همش سرش تو این کتابای قانون هشتصد صفحه ایه و هی بند و اصل و چرت و پرت حفظ می کنه. اه اه اه!

طاها سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

- می دونی بعضی وقتا واقعا دلم به حال زن از راه نرسیده ام می سوزه.

- می دونی منم همیشه دلم واسش می سوزه که مجبوره سوسول بازی های تو رو تحمل کنه!

طاها تو چارچوب در وایساد و گفت:

- من یکی که حریف زبونت نمی شم. اگه یه برس توی این جنگل بکشی ثواب می کنیا. بیا و این لونه ی شپشو خراب کن خواهر!

قبل از اینکه کتک بخوره یا جوابی بشنوه، پا گذاشت به فرار. تو دلت واسه زنت می سوزه ها؟ هه هه یه زنی نشونت بدم حظ کنی! آخی، کله ی من لونه ی شپشه؟ کاش عکس سربازیتو داشتم نشونت می دادم اونوقت موهای بسیار زیبای (!) منو به کله ی براق خودت ترجیح می دادی گاگول!

ایــــش! اه. چقدر بده که هر وقت کم میارم اینو می گم. بعد این زبون دراز یه لا قبا بهم می گه حریف زبونم نمی شه! هه هه هه. جک سال!

لباسامو عوض کردم و با کمک نرده ها، سر خوردم پایین. یوهو! بابا که تازه از راه رسیده بود، جلوی تلویزیون نشسته بود و طبق معمول اخبار می دید. با صدای سلام من روشو برگردوند:

- سلام آبا (بابا)

- علیک سلام دختر گل بابا. احوالت چطوره؟ بدی نرسه خانوم. بهتری؟

وای که من چقدر عاشق بابا بودم. هر موقع ازم تعریف می کرد، خیلی واضح صورت طاها از حسادت گل می انداخت. اما حفظ ظاهر می کرد ولی من که می دونم ته اون دلت چی می گذره آقا طاها. داره تا اونجاست می سوزه! خودمو لوس کردم و رو کاناپه بین طاها و بابا نشستیم. یه خرده هم فشار آوردم به طاها که یعنی برو اون ورتر می خوام راحت باشم! ناچاراً یه کمی خودشو کنار کشید. پاهامو روی میز انداختم و گفتم:

- نه ابایی. هنوز درد داره ولی از صبح بهتره.

بابا باند رو باز کرد و گفت:

- آخه دختر حواست کجا بود؟ چرا بی احتیاطی کردی؟

- بی احتیاطی نکردم. فقط خوردم زمین.

طاها که هر وقت دلش بخواد گوشش خوب کار می کنه، گفت:

- لابد جلوی همه خوردی زمین اره؟

- به دو کلمه هم از مادر عروس! بله محض خوشحالیته باید بگم جلوی استادم و ملا عام و یه جای بسی شلوغ پخش زمین شدم. حالا خوشحال شدی؟

طاها قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- نه به جون بیهدا. وقتی شنیدم با کل هیكل افتادی رو زانوت خیلی ناراحت شدم!

- ها! جون خودت! واسه کی ناراحت شدی؟ واسه خودم یا واسه زانوم؟

طاها: خب.

حرف طاها با صدای زنگ نا تموم موند. من با اینکه می دونستم کیه، با لحن جالبی گفتم:

- وا یهینی کی می تونه باشه این وقت شب؟

محیا در حالی که از آشپزخونه بیرون میومد، گفت:

- اه اه چقدر لوس!

- خیل خب فهمیدم عاشق سینه چاکتون دم دره. پپر بیرون با یه بوسه ی عاشقانه بهش خوشامد بگو. بدو.

مامان در حالی که دکمه ی ایفونو می زد رو به من گفت:

- عمه خانوم هم باهاشونه. تو رو خدا این شبو مراعات کن. نذار ابرومون بره. اصلاً بیا برو تو اتاقت.

محیا چادر به دست حرف مامانو تصدیق کرد و گفت:

- آره به جون من بیا برو فیلمی کوفتی چیزی ببین تا اینا برن. تو رو خدا. لب پایینمو به دندون گرفتم و گفتم:

- وای. اصلا نمی شه عزیزم. من خواهر عروسم بزرگ تری گفتم، کوچیک تری گفتن، باید باشم دیگه. من نباشم که اصلا مامان و بابا تو رو مفتی مفتی و بی مهریه شوهر می دن.

بابا زود رفت استقبال مهمونا و محیا منو کشید تو آسانسور و گفت:

- به جهنم. فقط برو به لباس خوب بیوش

- نکن این جووری پول برق زیاد می شه. با آسانسور نمیام. می خوام با پله برم.

دوباره هولم داد تو و گفت:

- غلط می کنی. برو تو ببینم. زود حاضر شو بیا کمک.

بعد هم در رو بست. و دکمه طبقه بالا رو فشار داد. اوا. عجب خواهر پر رویی دارم من! بیشعور می گه زود حاضر شو بیا کمک! مگه من کلفت شوهرت و اون عمه خانوم افاده ایشم؟ پولدارن که باشن، پولشون بخوره تو فرق سرشون! ایـش ایکبیری ها! ( فکر کنم باز کم آوردم!)

کمد لباسامو باز کردم. حوصله ی انتخاب کردن نداشتم. یه کت شلوار عنابی رنگ که فکر کنم وقتی دوم دبیرستان بودم، مامان واسه تولدم خریده بود رو پوشیدم. ( به من می گن یهدا، دختری قانع!) بعد هم با برس افتادم به جون موهام. نه خیر. اصلا برس توش نمی ره! رفتم تو حموم اتاقم و کمی جلوی موهامو خیس کردم تا راحت تر شونه بشه. حدود نصفی از موهامو برس کشیدم. آخ از کت و کول افتادم! اگه بابا موی بلند دوست نداشت الان موهام از طاها هم کوتاه تر بود. حیف که به احترام بابا موهامو کوتاه نمی کنم. بعد از شونه کردن موهام، دلا شدم و با کش محکم بستمشون. موهای بلندم حتی با اینکه بالا بسته بودمشون تا گودی کمرم می رسید. از توی آینه به خودم نگاه کردم. ماشالا چه لعبتی شدم! کاش همیشه حوصله داشتم موهامو شونه کنم! حوصله ی روسری سر کردن نداشتم. سریع چادر خوشگلمو سر کردم و مثل مامان رو گرفتمو از اتاق زدم بیرون. هر چی بیشتر راه می رفتم، درد پام کمتر می شد. کم کم دارم به حرف محیا می رسم که می گفت هیچیت به آدمیزاد نرفته! خب راست گفته دیگه. من سرور فرشته هام نه آدم!

خرامان خرامان از پله ها پایین اومدم. به کفش پاشنه بلند اصلا عادت نداشتم. یه بسم الله گفتم و خودمو سپردم به خدا. خدایا تو رو به خودت قسم نذار امشب سوتی بدم! محیا تیکه پاره ام می کنه! صدای پاشنه ی کفشم روی پارکت سرسرا بلند شد: تق تق تق! تق و دردا! اه همیشه باید صدا تولید کنم؟! وقتی به پذیرایی رسیدم همه سراشون بلند شد و نگاهشونو به من دوختند. منم که اند خجالت! صاف زل زدم تو چشم مهمونا و گفتم:

- سلام خوبین؟ خیلی خوش اومدین.

عادل، نامزد محیا و شوهر خواهر آینده ام اولین نفر بود که جوابمو داد. بعد سیمین خانوم مادرش، و باباشم که به رحمت ایزدی پیوسته بود و اما عمه خانومش که خدا نصیب هیچ برادر زاده ای مثل عادل نکنه! همیشه امر و نهی می کرد. عادل پاشو، عادل بشین، عادل این کارو بکن، عادل اون کارو نکن، عادل دست تو دماغت نکن! ( این فی البداهه بود!!) خلاصه غیر از دستور دادن کار دیگه ای بلد نبود. یه نگاه خیلی ناز بهش انداختم و مثل دخترایی که دنبال شوهر می گردن گفتم:

- سلام عمه خانوم. خوش اومدین.

عمه خانوم بادی تو غبغبش انداخت و گفت:

- علیک سلام، مرسی.

نکن عمه خانوم این قدر احوال پرسى نکن به جدم قسم من توپِ توپم! از بس داری احوالمو می پرسى موندم چی کار بکنم! چشمامو به حالت ایش از روی صورتش کشیدم و کنار طاها روی مبل تک نفره ی سلطنتی نشستم. اه که من چقدر از این مبل بدم میاد. از بس که بلند پاهام به زمین نمی رسه ( توجه داشته باشین پاهای من کوتاه نیستا!)

نگاهی به طاها انداختم که داشت با چشماش، خواهر عادلو می خورد. اه که من چقدر از این دختره ی هشت ساله ی چرقوز بدم میاد. حالا با این سن کمش شده کپی برابر اصل عمه اش! هی ناز می کنه هی کرشمه میاد اه اه هر وقت بهش نگاه می کنم، حالت تهوع بهم دست می ده! این دختره ایناز هم مثل اینکه از داداش ما خوشش اومده ها هی کرشمه میاد بی حیا! البته من می دونم طاها داره بی منظور نگاهش می کنه. کوفتی این ایناز، از بس خوشگله، بیشتر به چشم خواهر کوچیک تر نگاهش می کنه آخه سنی نداره که! در هر حال طاها بیخود می کنه! بدون اینکه کسی متوجه بشه، با پا زدم رو پای طاها که یعنی حواستو بده به من. نگاهی بهم کرد و با صدای خفه ای گفت:

- هان؟

- هان نه بی ادب، بگو جانم.

یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- خب جانم، بگو.

- تو خجالت نمی کشی، صاف صاف جلوی بقیه زل می زنی به ناموس مردم؟ مگه خودت خواهر نداری؟ ماشالا خواهر تم که مثل ماه شب چهارده اس. بیا به من نگاه کن جای اینکه به این بچه ی اوستخونی نگاه کنی!

طاها پقی زد زیر خنده که همه ساکت شدن و به ما دو تا نگاه کردن. عمه خانوم که با بابا مشغول صحبت بود، حرفشو قطع کرد و یه نگاهی به من انداخت که نزدیک بود خودمو خیس کنم. واه! زنیکه یه طورش می شه ها! مگه من خندیدم؟! طاها خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- معذرت می خوام.

بابا که نمونه ی یک پدر با گذشت و مهربانه و الهی که تمام درد و مرضاش بخوره تو فرق سر این عمه خانوم (!)، با مهربونی به ما دو تا نگاه کرد و گفت:

- خواهش می کنم

بعد رو به هم صحبتش ادامه داد:

- بله می فرمودین عمه خانوم.

وقتی جمع آروم شد، طاها سرشو نزدیکم آورد و خواست چیزی بگه که عروس خانوم سینی چایی به دست وارد سالن شد. سریع نگامو بین عادل و محیا چرخوندم ( دختره ی فضول!) آه خدای من! یک نگاه عاشقانه از سوی یار و بی قراری اون یکی یارا! آه این چه سری است که در بازتاب نگاه ها نهفته است؟! آه خدای من! داره حالم بهم می خوره! اوق! یکی نیست به این عادل خان بگه، جناب، بپا شست پات نره تو چشمت! ولی نه خیر اینا تو فاز نگاه و اینا نبودن. کار داشت به جاهای باریک کشیده می شد! واسه ابرو داری هم که شده باید یه کاری بکنم. شروع کردم به سرفه ی الکی کردن. دو تای اول کسی بهم توجه نکرد ولی وقتی سه چهار تا سرفه کردم، همه حواسشون رفت پی من. طاها با دست محکم زد تو کمرم که نا خوداگاه دادم بلند شد:

- آی کمرم!

طاها دست و پاشو گم کرد و گفت:

- خیلی محکم زدم؟

کاش مهمون نداشتیم اون وقت یه محکمی بهت می فهموندم که حالت جا بیادا وای که چقدر دستت تلخه! فقط پوست و استخونه جاشم که رو پوستم می مونه! خدا ازت نگذره! از بس سرفه کرده بودم اشک به چشمم نشسته بود. سریع پا شدم و دویدم طرف دستشویی. تا رسیدم تو شروع کردم به فحشای ناموسی دادن. از صغار تا کبار مجلس، همه بهره بردن! به خصوص آقا داداشم و عمه خانوم جان عادل جان!

اه چرا این مهمونی تموم نمی شه؟ کاش زودتر این محیا عروس بشه من راحت بشم هر چند بیچاره جامم رو تنگ نکرده ها ولی از اون نظر می گم راحت بشم (خودتون دیگه بفهمین دیگه. بیشتر خواستگاری من واسه خاطر محیا نمی تونن بیان!) هر چند تا حالا یه تک سلولی هم عاشقم نشده ولی من امیدوارم که بالاخره اون شاهزاده ی رویاها سوار بر اسب سفید میاد دنبالم!

محیا و عادل رفته بودن تو حیاط ادامه ی حرفا و نگاه های عاشقانه شون رو دور از چشم بزرگ ترا انجام بدن هرچند بابا به زور آینازو فرستاد رو حیاط تا مثلا بچه هوایی بخوره! همه با یه چیزی خودشونو سر گرم کرده بودن. طاها با موبایلش، مامان با سیمین خانوم، بابای بیچاره ام هم که کله شو سپرده بود دست عمه خانوم و هی عمه خانوم شر و ور می بافت و شوت می کرد طرف بابام. آخ داره حوصله ام سر می ره. شروع کردم به تجزیه تحلیل قیافه ی حاضران. طاها که همیشه موهاشو بالا می زنه تا پیشونی بلندش بهتر تو دید باشه و جلوه ی پوست سفیدش با موهای پر کلاغیش بیشتر باشه. هر وقت نگاهش می کردم اول به خاطر اینکه من شبیهش نیستم حسرت می خوردم (فقط حسرتا حسودی نیست!) ولی بعد قربون صدقه اش می رفتم و دعا می کردم خدا حفظش کنه. طاها ترم آخر حقوق بود و یه پسر خر خون مودب و با نزاکت و در اصل آب زیر گاه که هر جا می رفت دخترا واسش بال بال می زدن (چقدر دخترای امروزی کم عقلن. دو روز با این سوسول زندگی کنن اونوقت عشق و عاشقی رو می بوسن می ذارن کنار!) چشمامو از روی طاها که داشت با موبایلش ور می رفت برداشتم و نگاهمو به سیمین خانوم، دوست قدیمی مامان دوختم. سیمین و مامان، تو دوران بچگی دوست جون جونی هم دیگه بودن ولی بعد از ازدواج مامان که رفت تهران، از هم جدا شدن. الان شش سالی می شه که ما به خاطر مریضی مادر جون اومدیم زادگاه مامان و این دو تا دوست دوباره با همن. سیمین جونم واسه اینکه خیالش راحت بشه، محیا رو داد به عادل که دیگه هیچ وقت از مامان جدا نشه. مامانمو خیلی دوست داشتیم. به قول الهام «هیچ مامانی مثل فاطمه جون پایه نیست» کاملاً با نظر الهام موافق بودم مامانم با اینکه به بعضی از اخلاقیات می داد ولی خیلی گل بود. الهی بابام همه چیزشو به پاش بریزه! (از خودم ندارم که مایه بذارم!)

بابام یه مرد از یه خونواده ی ثروتمند و اصیل تهرانیه که توی یه سفر تجاری با بابابزرگ، با مادرم آشنا می شه و بعد عروسی می کنن و بعد طاها میاد و بعدش محیا و در آخر سر یهدا، فرشته ی روی زمین وارد می شود! (وقت کردم خودمو تحویل بگیرم!)

عمه خانوم هر وقت دهنش باز می شد، هم زمان دستاشم تکون می خورد و انگشتای پر از انگشترش تو نور چراغ برق می زد. خیلی واسم جالب بود تنها انگشتی که حلقه ای توش نبود، انگشت شستش بود که فکر کنم حلقه ای اندازه ی انگشتش تو بازار پیدا نکرده بود! ماشالا هیکل که نیست مثل بشکه! از بس که تپل بود، وقتی می خندید، چشماش تو صورت چاقش، محو می شد!

در حیاط باز شد و محیا و عادل دست در دست هم، نه بیخشید هنوز کار به اونجا نکشیده ایشالا تا هفته ی آینده دست تو دست هم که هیچی تو بغل هم وارد می شن! نگاهی به صورت محیا انداختم. لپ هاش صورتی شده بود و یه لبخند هم رو لبش نشسته بود. اما عادل که سر از پا نمی شناخت. ماشالا لبخند که چه عرض کنم؟ نیشش تا بنا گوش باز بود! خب دیگه الان با خودش فکر کرده چه دختر خانمی نصیبش شده بیچاره خبر نداره از هفته ی دیگه چه بدبختی از جور محیا خانوم باید بکشه! ولی از حق نگذریم محیا خونه داریش حرف نداشت خوشگل هم بود فقط یه خرده سوسول و اعصاب خرد کن بود که ایشالا طی همین یه هفته روش کار می کنم خوب می شه!

سیمین خانوم از محیا پرسید:

- عروس خانوم دهنمونو شیرین بکنیم؟

محیا هم سرشو با لبخند پایین انداخت که یعنی خجالت کشیدم! عمه خانوم هم که معلوم بود گشنه اش شده گفت:

- سکوت علامت رضاست!

من هم از بس که نشسته بودم داشت باسنم خواب می رفت، سریع از روی صندلی پریدم پایین و ظرف شیرینی رو برداشتم. عمه خانوم طوری نگام کرد که یعنی به تو چه اخه؟ منم جوری نگاهش کردم که یعنی من هم خواهر زنم هم خواهر شوهر! حرف نباشه! شیرینی رو به همه تعارف کردم و بعد از اینکه نیم ساعت دیگه نشستن عزم رفتن کردن. اما معلوم بود عادل می خواست بیشتر بمونه! من یکی که با خودم گفتم عجب روئی داره ها! خدا رو شکر فقط اسمتون رو همه وگرنه شبم می خواست اینجا بمونه پسره ی پر رو!

تا اینا رفتن، با سرعت جت دویدم سمت اتاقم. این قدر از این خونه تمیز کردن بدم میومد که نگو. مخصوصا اگه بعد از مهمونی باشه. لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت. خب امشب چی کار کنم؟ خوابم که زیاد نیامد. دیشب هم که نامزد روباهو دیدم. امشب بشینم یه فیلم درام کره ای ببینم بلکه دلم وا بشه. لپ تاچم رو باز کردم و رفتم تو فولدر فیلمام. درخت بهشتی رو که دیدم خیلی چرته، دیوانه عاشق هم که از بازیگر زنش بدم میاد، روزهای بهاری هم که زیادی عاشقانه اس. اه هیچی ندارم؟ اها چرا یکی هست که ندیدم. به سوی بهشت. اولین قسمتو باز کردم و کاسه ی تخمه رو گذاشتم بغل دستم. اه چرا این قدر اعصاب خرد کنه؟ همش باید توی فیلما مادر دختره بمیره و بابای پسره؟ ایشالا جفتتون بمیرین حالا دیگه. زدم اخرای قسمت. چی می گویی؟! دهنم افتاد کف زمین! آخه دختری ک تو دبیرستان چشماتش قد گاو چطور تو بیست سالگی می شه مثل موش؟! این کره ایا رشدشون به انسان شبیه نیستا! اولین قسمتو که نصفه نیمه ول کردم و تا خواستم لپ تاچو خاموش کنم، با خودم گفتم بذار برای بار هزارم پسران برتر از گلو دوره کنم! سریع فیلمو آوردم و شروع کردم به تخمه شکوندن. با اینکه خیلی از گوجونپیو خوشم نمیاد ولی عاشق جاندی ام. احساس می کنم من و جاندی با هم دیگه یه نسبتی داریم! آخه این بیچاره هم همش مثل من سوتی می ده!

با صداهای در هم ور همی که می شنیدم گوشه ی چشممو باز کردم. اه چتونه این قدر صدا می کنین؟ اسباب کشیه؟ پتو رو دوباره کشیدم رومو و از همون زیر داد زدم:

- بذارین یه دقیقه بخوابم دیگه. چقدر صدا می کنین!

کم کم داشت چشمم گرم می شد که طاهها پرید تو اتاق و پتو رو از روم کشید.

- اه نکن دیوونه. آزار داری؟ چرا نمی ذاری بخوابم؟

طاهها: مگه کلاس داری؟



اه تازه یادم اومد امروز سه شنبه اس نه چهار شنبه. خوب! ساعت اول آنالیز دارم که استادش به درد عمه اش می خوره! ساعت دوم ایین دارم که همیشه سر کلاس خوابم! دو ساعت وسط بیکارم از دو تا چهار فارسی عمومی دارم. پس بیخیل امروز یونی نمی رم! با چشم بسته پتو رو از دست طاها کشیدم و گفتم:

- آنیو. بلی، کا (نه زود باش برو)

طاها: غلط کردی. تو که همیشه سه شنبه ها کلاس داشتی. زود باش حاضر شو کلی کار ریخته رو سرمون. پاشو جنگلی.

ای تو روح عمه ات طاها! کاش عمه داشتیم و یه خرده فحش نثارش می کردم دلم خنک می شد (بیچاره عمه ها از دست این دخترا!) حالا عیب نداره عمه خانوم جان عادل که هست! تا اومدم دو تا فحش مَشتی واسه عمه خانوم جور کنم، طاها دستمو زیر پتو کشید و با زور بلندم کرد.

- اه نکن اسکلت. با این هیكلت چه زوری هم داری. ولم کن جای استخوانات رو مچم موند!

طاها در حموم اتاقمو باز کرد و هلم داد توش:

- سریع صورتتو بشور و حاضر شو خودمم باید برم واسه کارای دفترم. بدو بابا گفته باید بیرمت دانشگاه.

خیل خب، اگه بابا گفته باید حمالی منو بکنی، پس خوب ازت کار می کشم! با سرعت لاکپشت شروع به مسواک زدن کردم. اول بالا، بعد پایین، چپ، راست. نه مثل اینکه خوب تمیز نشد! یه دور دیگه. اهوم. آفرین دختر گل. حالا دهان شوویه. و دوباره مسواک! نه این بار به جای خمیر دندان روش سفید کننده اس! فکر کنم به ربع دارم مسواک می زنم. صورتم کثیفه ها. صورتم شستم و حالا شدم یه دختر ماه! طاها با مشت کوبید به در:

- یهدا. بمیری الهی! رفتی دوش بگیری؟ یه ربع تو حمومی چه غلطی می کنی؟

با آرامش بیرون اومدم و در حالی که دستمو خشک می کردم گفتم:

- کم خوابی دیشبمو جبران می کردم اوپا!

با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. نگاه به ساعت کردم. اوه کلی وقت دارم هنوز ساعت هفت و ربعه! در کمدمو باز کردم و گفتم:

- خوب چی بپوشم؟

یه مانتوی قهوه ای سوخته و شلوار و مقنعه ی کرممو پوشیدم. طاها دوباره اومد تو:

- باز تو مثل خر سرتو انداختی زیر اومدی تو؟ در واسه چی اونجاست؟

طاها که از فرط عصبانیت صورتی شده بود گفت:

- یهدا. به ولای علی زنده ات نمی دارم! لعنتی دارم بهت می گم کار دارم. واسه دفترم قرار گذاشتم. بجنب دیگه آه.

- باشه دیگه دارم حاضر می شم تو بیا کیفمو آماده کن من برم یه لقمه صبحونه بخورم. سر کلاس ضعف می کنما. در حالی که از کنارش رد می شدم، گفت:

- کوفت بخوری!

باشه اوپای گلم. یه کوفتی بهت نشون بدم، ازش چک چک روغن بچکه! من اگه صبحونه خوردنم نیم ساعت طول نکشه، یهدا نیستم! گاگول!

هنوز از در اتاق بیرون نرفته بودم که داد طاها بلند شد:

- یهدا. این کمده تو داری؟

سرمو کردم تو اتاق و دیدم که کل کتاب دفترام ریخته وسط اتاق! با خنده گفتم:

- آخی! شبیه کمده آقای ووبی شده! حالا برنامه ی امروزمو آماده کن تا دیرت نشده. بلی اوپا!

طاها: آخه من که نمی تونم بیا خودت حاضرش کن.

تو چارچوب در وایسادم و دستمو مشت کردم و به تقلید از فیلمای کره ای گفتم:

- تو می تونی اوپا! آجا آجا فاینٹیک! ( جنگ جنگ تا پیروزی / اصطلاح کره ای)

دقیقا ساعت بیست دقیقه به هشت بود که از پشت میز صبحونه بلند شدم. دیگه طاها گناه داره داشت گریش می گرفت!

طاها تو ماشین نشسته بود و سرش رو فرمون بود. رفتم جلو نشستم و گفتم:

- خب دیگه بریم من آماده ام.

طاها با سستی سرشو از روی فرمون بلند کرد و گفت:

- دیگه کار دیگه ای نداری؟ دستشویی نمی خوای بری؟

- نه هنوز تازه غذا خوردم. بذار هضم بشه بعد!

طاها که دیگه رفته بود تو فاز قهر، روشو ازم برگردوند و ماشینو روشن کرد. دقیقا به خاطر همین بی جنبه بودنشه که ازش بدم میاد! آخه پسر بی ظرفیت، حالا که آسمون به زمین نیومده! داری نوکردی خواهرتو می کنی که صد

البتہ وظیفته! واسه من قیافه می گیره نر! اصلا به درک که دیر کردی! اصلا دفتر نزن! یه فوق لیسانس داره سریع می خواد کار گیر بیاره. بابا دکتراشم تو خونه نشستن تو که تازه اول راهی جوجه!

پشت چراغ قرمز وایساد و اهی کشید که جیگرم که هیچی، تا کلیه ام سوخت! چه کنم دیگه دل رحمم و عذاب وجدان بدجوری بیخ خرمو چسبیده! آروم ازش پرسیدم:

- خیلی دیرت شده؟

چشمای غمگینشو بهم دوخت و گفت:

- فکر کنم وقت ملاقاتم تموم شده!

اخی. این جووری نگام نکن دلم کباب شد. حالا خواهرت نمرده که این قدر غمگینی!

- فقط خودت وقت داشتی؟

طاها: نه سپهرم هست قبل از من وقت داره. فکر کنم حالا دیگه داره کاراشو انجام می ده.

وای خدا چی کار کنم؟ یه دفعه فکری به ذهنم رسید. نزدیک یه سوپری بودیم که داد زد:

- نگه دار!

طاها سریع زد روی ترمز که نزدیک بود با مخ برم تو شیشه! چه سرعت عملی داری لامصب!

طاها: چت شده؟

- امم. چیزه. من تا چهار تو دانشگاهم. غذای سلفم هم امروز خوب نیست. می شه یه بیسکوییت برام بخری؟

طاها با بی رمقی گفت:

- خب از بوفه ی دانشگاه بگیر.

تا خواست بره، دست گذاشتم رو فرمون و گفتم:

- بیسکوییت بوفه فاسده (مگه میوه اس که فاسد بشه!؟) بلی پیاده شو. ساقه طلایی هم بگیر. ایران\_\_\_\_\_

(بلند شو)

بعد از اینکه طاها رفت تو سوپری، سریع موبایلشو از جلوی ماشین برداشتمو شماره ی سپهر و گرفتم. اه بردار دیگه.

بعد کلی بوق بالاخره برداشت. معلوم بود عجله داره.

سپهر: الو طاها. الان دارم می رم تو. بعدا تماس بگیر. بعد از من نوبت توئه. زود خودتو برسون خداحافظ

اوی اوی کجا داداش؟ بذار ما هم دو کلوم حرف بز نیم بعد قطع کن! سریع گفتم:

- آقای شمس قطع نکنین، قطع نکنین کارتون دارم.

سپهر:؟! سلام یهدا خانوم. چیزی شده؟

- نه فقط اگه ممکنه یه خرده کارتونو طولش بدین. طاها باید منو ببره دانشگاه نمی تونه زود بیاد. اگه یه کم معطل کنین ممنون می شم.

سپهر: چشم حتما. من باید برم امری نیست؟

- نه عرضی ندارم. خداحافظ.

اوف. تموم شد. الهی خدا عمرم بده که کار طاها رو راست و ریس کردم!

سریع یه تیکه دیگه از بیسکوییتو گذاشتم تو دهنم.

الهام: خفه می شی دختر. آرام تر بخور.

شیر کاکائومو سر کشیدم و از مهناز پرسیدم:

- ساعت چنده مہی؟

مهناز-چهار و ربع.

- ای خاک تو سرم. شروع شد

نفیسه: نترس بابا دیگه اون قدرام قرار نیست دیر کنی.

- چی می گی بابا؟ خنچه برون ساعت پنج شروع می شه. تا من برسم خونه ساعت می شه یه ربع به پنج، یه ساعت هم کارمه تا حاضر بشم. او چقدر کار دارم.

سهیلا- خب حالا آرام تر بخور میفته تو حلقه خفه می شی.

آخرین تیکه بیسکوییتو چیوندم تو دهنمو و با قدرت تموم نی رو فشار دادم.

الهام: نکن خواهر. دیگه هیچی ته این نیست.

اه من شیر کاکائو می خوام! دهنم داره خشک می شه.

موبایلیم زنگ خورد. طاها بود. گوشیمو جواب دادم و دست کردم تو کیفم.

طاها: سلام. کجایی تو؟

- سلام تو پارکینگ یونی.

طاها- چرا هنوز اونجایی؟ تقریبا مهمونا دارن می رسنا.

(اه چرا پیداش نمی کنم؟)

- خب بهشون بگو صبر کنن من اومدم.

طاها: مثل اینکه حالت خوش نیست. سریع خودتو برسون. خدافظ

(اه کجاست این لعنتی؟)

- باشه بای.

بچه ها با تعجب دورم جمع شده بودن و به من که تا ارنجم تو کیفم بود نگاه می کردن. آخر سر الهام که دید دارم

خودکشی می کنم پرسید؟

- یهدا دنبال چی می گردی؟

با کلافگی کتابامو توی کیف جابه جا کردم و گفتم:

- اه موبایلم نیست.

بچه ها یه لحظه ساکت شدن و بعد یه دفعه همه از خنده پکیدن! نفیسه با دست زد پس گردنم و گفت:

- دیگه این سیمات قاطی کرده ها! بیچاره، موبایلت که تو دستته اوسکل!

هان؟! آخ اصلا حواس ندارم که من! موبایلمو تو دستم گرفتم و خواستم شماره بگیرم که سهیلا پرسید؟

- به کی می خوامی بزنگی؟

- طاها.

مهناز گوشی رو از دستم کشید و به بچه ها گفت:

- این دیگه خیلی حالش بده. حالا باز خدا رو شکر خنچه برون خودش نیست وگرنه چه می کرد؟!

مثل خلهها ازش پرسیدم:

- چرا نمی ذاری زنگ به طاها بزnm ببینم مهمونا رسیدن یا نه؟

نفیسه دوباره زد پس گردنمو گفت:

- خاک تو سر حواس پرتت! این داداش بدبختت که الان بهت خبر داد.

بعد رو به بقیه گفت:

- کلا قاط زده!

تو این یه قلم باهاش موافق بودم!

با سرعت جت خودمو رسوندم خونه. اوه اوه تقریبا کل ایل و تبار اینور و اونور ریختن خونه ی ما. یه اس به طاها دادم:

«اوپا بیا در حیاط پشتیو واکن من حوصله سلام علیک ندارم»

یه دقیقه بعد طاها تک داد که یعنی می تونم برم. با مهارت توی کوچه بغلی پیچیدم و سریع پریدم تو حیاط پشتی. در راهرو باز بود. زود دویدم تو آسانسور و کلید بالا رو فشار دادم. تا آسانسور رسید طبقه ی دوم، پریدم بیرون و خوردم به سروش، پسر عموم. سها خواهرش هم کنارش وایساده بود. ایــــش مرده شور قیافه ی جفتتون! حاله از این کلاس گذاشتناتون بهم می خوره. سروش و سها دست به سینه وایسادن و زل زدن به من. نخیر مثل اینکه چون فیس تو فیس اینا شدم اول من باید سلام کنم ولی کور خوندن من سلام بکن نیستیم. مثل خودشون یه نگاه به سروش کردم یه نگاه به سها. اوه من موندم سها یه موقع گرمش نشه با این لباسی که پوشیده! نه بالا داره نه پایین نه جلو نه پشت! اوه چی می شه ها! سروش که حسابی کلافه شده بود، ناچارا یه سلام مختصری کرد منم فقط با سر جواب دادم. سها هم که کوتاه بیا نبود. قری به سر و گردنش داد و گفت:

- چه عجب حالا تشریف میارین یهدا جون؟ می داشتین با عروس میومدید دیگه!

سروش مثل مفتشا ازم پرسید:

- کجا بودی تا این وقت؟

جانم؟ قبلنا اسممو جمع می بستن! من کی بهش نیمچه لبخند زدم که شده باز پرس من؟ آخه به تو چه بچه قرتی؟ اصلا ور دل دوست پسر نداشتم بودم خوب شد؟ یه نگاه بهش کردم که یعنی برو تا نزد من ناقصت کنم! خواهر و برادر هر دو تا دماغاشونو بالا گرفتن و مثل بوقلمون رفتن تو آسانسور. حالا هی برق مصرف کنین آسانسور ندیده ها! کلا خونه ی بیچاره ی ما سه طبقه اس هر کی از راه میاد مثل ندید بدیدا می پره سوار آسانسور می شه! الهی آسانسور خراب شه گیر کنین اونتو خفه شین! ساعت توی راهرو زنگ زد:

-دینگ دینگ دینگ.

آی بدبخت شدم ساعت یه ربع به پنج شد. الان محیا از آرایشگاه میادا!

سریع دویدم به سمت اتاقمو چپیدم تو حموم. دوشو تا آخر باز کردم و تو حموم لباسامو در آوردم و پرت کردم به گوشه. موهای بلند و پرپشتمو کردم زیر اب. ولی هر چی مالش می دادم آب به پوست کله ام نمی رسید که! ای

خدا. کی بشه من کچلی بگیرم! در عرض پنج دقیقه خودمو گربه شور کردم و پریدم بیرون. سریع با موبایلم به طاها زنگ زدم. هیچی وقت نداشتم.

طاها: جانم یهدا جان.

ای خدا رو شکر مهربونه می تونم سواری بگیرم!

- اوپا جون ننه ات پاشو بیا کمکم الان آبرومون می ره. بدو.

طاها: اشکال نداره عزیزم. فدای سرت یکی دیگه بیوش.

- آهان الان کسی پیشته؟ به خدا دکش کن بیا.

طاها: باشه الان میام کمکت انتخاب کنی.

و بعد قطع کرد. از موهام چک چک آب می چکید. دوباره این جنگ امازون رشد زیادی کرد! تقریباً دیگه از کمرم هم رد کرده بود. کاش بابا می داشت برم کوتاشون کنم. یکی نیست بهش بگه بابا جون من که نمی خوام توی جشنواره ی بلند موترین زن جهان شرکت کنم که نمی ذاری پامو بذارم تو آرایشگاه. حالا اگه کم پشت بود یه چیزی، می شد تحملش کرد ولی شونه به پوست سرم نمی رسه با این موها! برای اینکه بیشتر معطل نشم، کت و شلوارمو از کمد بیرون کشیدم و هول هولکی تنم کردم. کت مشکی کوتاه که اگه زیرش چیزی نمی پوشیدم، تا نافم معلوم می شد! برای اینکه یقه اش خیلی باز نباشه، یه سنجاق برداشتم و از زیر کمی بالاتر از سینه ام رو سنجاق زدم. خیلی بد نشد. یعنی اصلاً پیدا نیست که بد بشه! شلوار خیلی خوش دوختی هم که با کتم ست بود رو پوشیم. تو آینه فقط هیکلمو برانداز کردم. من که اصلاً چاق نیستم که همه بهم می گن تپیل! فقط یه کوچولو اضافه وزن دارم که اونم ایشالا خوب می شه. ولی راستیتش هیکلم خیلی هم متناسب بود و مادرجون بهم می گفت که خیلی خوش هیکلم. خیل خب آمپر اعتماد به نفسم چسبید به سقف!

طاها اومد پشت در اتاق و در زد بعد هم اومد تو. جالبه یه پله پیشرفت کرده قبلاً در نمی زد حالا هم که مثلاً در می زنه منتظر جواب نمی شه مثل گاو کله شو میندازه پایین و میاد تو! تا منو دید گفت:

- آ؟ تو که هنوز موهاتو درست نکردی. الان محیا از آرایشگاه میادا.

- طاها یه کاری بکن این کله حداقل تا یه ربع دیگه وقت می بره ها.

طاها فکری کرد و گوشیشو از جیبش در آورد و شماره گرفت کمی بعد طرف جواب داد:

طاها: الو عادل جون سلام.

به طاها اشاره کردم بذاره رو پخش.

عادل: سلام طاها جان ما داریم میایم.

طاها: باشه محیا که باهاته؟

عادل: اره.

طاها: می بخشی گوشی رو بهش می دی؟

محیا: بله طاها.

طاها: می گما می شه یه خرده دیرتر بیاین؟

محیا: چرا؟

طاها: آخه یهدا دیر کرده الانم باید زود بره پایین ولی هنوز حاضر نشده اگه یه کمی دیرتر بیاین همه چی جفت و

جور می شه اوکی؟

محیا: ارسو(باشه)

طاها لبخندی زد و قطع کرد. وای چه اوپای گلی دارم من. ماشالا یه پارچه آقاست! الهی سها واست پرپر بشه (از

خودت مایه بذار!) گل خواهر! ( توجه داشته باشین قبل از این کارش کاکتوس خواهرم نبود!)

تا اومدم تشکر کنم، دستمو گرفت و نشوندم رو صندلی. مثل آرایشگرای حرفه ای سشواری دستش گرفت و سرمو

خم کرد طرف آینه. نمی تونستم ببینم چه بلایی داره سر موهام میاره. کمی که موهام خشک شد، طاها خواست

که شونه پیچو بهش بدم همون طور که روی میز توالت خم شده بودم، شونه رو بهش دادم. حالا دیگه تقریبا موهام

بهتر شده بود. طاها بعد از ده دقیقه گفت:

- دستت درد نکنه که نرم کننده زدی وگرنه به این زودیا موهات صاف نمی شد.

؟ من نرم کننده زده بودم؟ خب حتما حواسم نبوده که کدوم شامپوئه کدوم نرم کننده. طاها نگاهی به ساعت

مچیش کرد و گفت:

- یهدا پنج دقیقه دیگه میانا. چی کارت کنم؟

با نگرانی به تصویرم تو آینه خیره شدم. تقریبا کارم تموم شده بود. نیازی نبود که موهامو ببندم. موهام که بر اثر

سشوار و کمک طاها صاف و لخت شده بود، به زیبایی دورم ریخته بودن. هیچ وقت این قدر از اینکه موهام بلنده

خوشحال نشده بودم. طاها گفت:

- مدل موهات به لباست میادا. تازه مراسم خیلی مهمی هم که نیست. همین جوری خوبه. زود آرایش کن و بیا

بیرون. فقط دور و بر حیاط پیدات نشه ها. یه راست می ری پیش مامان. خب؟

هه هه هه. بچمون غیرتش گل کرده! حق با طاها بود. نصفه فامیلامون که خیلی اپن بودن و جشن مختلط می

پسندیدن. بقیشون که اکثرا فامیل مامان بودن، می گفتن دخترا با دخترا، پسرا با پسرا! ولی ما نه. وسطی بودیم



واسه اینکه فامیلای مامانیم ناراحت نشن، مردا رو حیاط بودن و زنا تو پذیرایی. و واسه اینکه اونوریا خیلی ناراحت نشن، شامو مختلط کرده بودیم. طاهای که هنوز مثل بوق اونجا وایساده بود و بر و بر نگام می کرد دستی جلو صورتتم تکون داد و گفت:

- یهدا فهمیدی چی گفتم؟

- ها؟ اره. کامساهامیدا اوپا (مرسی داداش)

درو باز کرد و در حالی که بیرون می رفت گفت:

- یه دونه شال هم واسه وقت شام بردار دم دستت باشه.

- ارسو (باشه)

تا رفت بیرون، ریختم سر کشوی لوازم آرایشم و خیلی سریع آرایش کردم. خدا عمر محیا بده که یادم داد چطوری یه خط چشم خوشگل بکشم.

آخ مادر کمرم. مگه سفره عقد این دختر چقدر خرت و پرت داره که تموم نمی شه؟ دیگه داشت گریه ام می گرفت. سینی کفش و گل و گلاب رو بعد از اینکه چرخوندم دادم به اکرم خانم خدمتکارمون. مامان بهم اشاره کرد که پیام این دو تا کله قند تو سینی رو هم بردارم و بگردونم. با حالی زار به مامانم خیره شدم. آخه چرا هر چی حمالی و تعارفه واسه خاندان بخت برگشته ی عروسه؟ اه.

موقع شام، واسه محیا و عادل، سرویس جداگونه رزرو شد که اونا داخل ساختمون غذا بخورن و بقیه هم این دو تا مرغ و خروس عاشقو تنها بذارن و برن تو حیاط. ایـــــش این قدر بدم میاد از این ادا و اصولا!

قبل از اینکه برم تو حیاط، موهامو با گل سر جمع کردم و شالمو سر کردم. یقه ی لباسمو جوری مرتب کردم که جایی از بدنم، معلوم نباشه. زندایی نغمه، تا منو که شال سرم کردم دید، شروع کرد به قربون صدقه رفتن:

- ماشالا چه دختر فهمیده ای هستی یهدا خانوم. باریک اله خانوم. ایشالا عروسی خودت!

منو بگو فکر کنم همون دو تا کله قندو تو دلهم آب کردن! اگه روم می شد بلند داد می زدم ایشالا ایشالا!

بعد از اینکه خونمون از جمعیت خالی شد، فقط اشغالای مهمونای بدرد نخور کل خونه رو برداشته بود. اصلا واسه چی باید خنچه خونه ی مادر عروس باشه هان؟! من مثل همیشه از زیر کار در رفتم و پریدم تو اتاقم. سریع لباسمو عوض کردم و انداختم گوشه ی اتاق. آخه می دونین، اکرم خانوم تازه اتاقمو تمیز کرده، هر وقت دور و بر نگاه می کنم، می بینم همه چی شسته و رفته اس. احساس پوچی بهم دست می ده! قبل از اینکه بخوابم، گوشیمو برداشتم تا خاموشش کنم. دیدم الهام یه پیام داده:

«فردا تولد سهیلاس. یادت نره کادو بیاریا. بعد از کلاس هم می ریم بیرون که غافلگیرش کنیم. آرجی اونی؟(فهمید آجی؟)»

اه. یادم باشه فردا قبل از اینکه برم کلاس یه چیزی تو راه واسش بخرم. نه وقت نمی کنم که. اشکال نداره یکی از روسری هامو کادو پیچ می کنم واسش می برم!

صبح با صدای اکرم خانوم از خواب بیدار شدم:

- یهدا خانوم. یهدا خانوم دخترم، بیدار شین. آقا داداشتون می گن باید برین دانشگاه. پاشین خانوم. بلند شین. زود باشین. بیدار شین.

ای بابا! یه بار بگی بلند شین پا می شم چقدر می گی بلند شین، پاشین، بیدار شین، شین شین شین! اه. با صدای خواب الودی گفتم:

- اکرم خانوم یه دقیقه صبر کن. الان پا می شم.

اکرم: بلند شین خانوم. پا شین. زود باشین.

استغفرالله! اگه بزرگ تر نبود می زدم ناقص بشی! دیدم نه خیر یه ریز داره می گه. ای خدا یه روز نشد من با نوازشی عاشقانه بلند بشم! همش باید یکی یا با کتک بیدارم کنه یا مثل این رادیو پیام هی دم گوشم ور ور کنه. اه!

حوصله دانشگاه رفتن نداشتم. امروز دوشنبه بود صبر کن ببینم. دوشنبه؟ وای فاضلی!

تا فهمیدم امروز با فاضلی کلاس داریم، از تخت جستم پایین. اکرم خانوم که از دستپاچی من تعجب کرده بود، پشت سرم راه افتاد و گفت:

- یهدا خانم صبحونه یادتون نره ها. آقا ناراحت می شن.

همون طور که تند تند وسایلم رو جمع می کردم، گفتم:

- باشه. باشه. الان میام.

خیلی سریع مسواک زدم و موهام که بعد از عمری صاف بود رو تو گل سرم جمع کردم. اه این قدر بدم میومد موهام پشت مقنعه ام باد کنه. ولی خب دیگه وقت واسه بافتن نیست. باید زود حاضر بشم. ساعت چنده؟ وای هفت و نیم شد. ای تو روح فاضلی که این قدر نحسی!

خدا رو شکر یه ربع به هشت رسیدم دانشگاه. ولی این مرتیکه هیچیش مثل آدمیزاد نیست. یه دفعه می بینی الان داره نمره ها رو می خونه. ای خدا، میانترمم.

فکر کردن درباره ی گندی که هفته ی پیش بالا آورده بودم، باعث شد راه رفتن عادیم اول تبدیل به دو ماراتن بعد هم دو سرعتی بشه!

ای خدا. مثل الهام نذر می کنم که حداقل ده بشم. می بینی خدا چون من به نصف نمره هم راضیم فقط چون زن این فاضلی بیا و یه کاری کن این ترمو دیگه نیغتم که بدبخت می شم!

در حال دعا و ثنا بودم که محکم خورم به یکی. یه کیف گنده شبیه کیف گیتار دستش بود که هنگام برخورد با من از دستش افتاد و پخش زمین شد و صدایی کرد که نگو. حتما یه چیزیش شکست! پسری که بهش تنه زدم، یه متر افتاده بود جلو. تا برگشت و کیفشو دید که روی زمینه، یه نگاهی بهم کرد که نگو. اوف. احساس می کنم، دستشویییم گرفته! اومد جلو و کیفشو برداشت و زبیشو باز کرد. درست فهمیدم کیف گیتار بود. ا؟ نه گیتار که از این سیخا نداره! چیه پس؟ همین جوری داشتم به گیتار و سیخش نیگا می کردم که آقا برگشت و گفت:

- اگه معذرت خواهی کنین اشکالی نداره ها. نزدیک بود ارشه ی ویولونم بشکنه.

بعدم یه نگاه مرموز به سر تا پام کرد و رفت. واه. ملت خوددرگیری دارنا. اصلا به من چه که عذر خواهی کنم؟ تو توی راه بودی ایکیبری چلغوز! ایـــشش با اون سیخ گیتارش! وای خاک به سرم. فاضلی دیگه رام نمیده. دوباره شروع کردم به دویدن تا رسیدم کنار اون پسره. این دفعه تا صدای کفشامو شنید، خودشو نیم متر از من دور کرد تا بهش نخورم. اگه عجله نداشتم، جوری بهت تنه می زدم که یه متر که هیچی از اینجا بیفتی قله ی دماوند، پسره ی چوب کبریت. اه اه! اصلا من موندم چرا این روزا همه پسرا خودشونو لاغر می کنن؟ اون از طاها اینم از این اسکلت. الهی سیخ گیتارت از وسط نصف بشه!

وای نه. دیر رسیدم. فاضلی تو کلاس بود و تا من در زدم سرشو چرخوند طرف در. مثل دخترای خیلی خوب، اول سلام کردم و گفتم:

- می شه پیام تو؟

استاد فاضلی مثل ازرق شامی بهم نگاه کرد و گفت:

- خانوم بهنیا تا حالا کجا بودین؟

هه، مرتیکه اوسکل باید کجا باشم؟ تو بغل دوست پسر نداشته ام!

- چطور مگه استاد؟

فاضلی: الان چه وقت اومدن سر کلاسه؟

دیگه داشتم کم کم جوش می آوردم:

- استاد ساعت تازه هشته منم که درست سر وقت رسیدم. مشکلی از نظر دیر کردن ندارم درسته؟

فاضلی هم که وضعش از من بدتر بود گفت:

- شما که در جریان هستید کلاسی من یه ربع زودتر شروع می شه اون از جلسه ی پیشتون و میانترم شاهکار تون. اینم از امروز تون. بفرمایین بیرون خانوم.

خیلی از دستش حرصم گرفته بود. همه ی شخصیتمو جلوی هم کلاسی هام خرد کرد. دندونامو روی هم فشار دادم و همه ی خشم و نفرتمو تو نگاهم ریختم و بهش خیره شدم. کمی چشم تو چشم هم شدیم و بعد دیدم صدای پیچ پیچ میاد. می دونستم قراره بعد از این بی احترامی، تمام اعتبارمو از دست بدم. یه نگاه خیلی خفن هم به طرف بچه ها کردم که خودمم فهمیدم دارن از هم می پرسن کسی دو تا شلوار داره یا نه؟! صدای فاضلی دوباره بلند شد:

- از بی انضباطی خودتونه که هیچ وقت سر کلاس حاضر نمی شین. این جلسه رو می بخشم. دیگه تکرار نشه.

اوه اوه. تو رو خدا. اگه نبخشی خودمو حلق اویز می کنم. مرتیکه خر نر فکر کرده محتاج کلاس و درسشم. که البته بودم! ولی زیادی اعصابمو بهم ریخته بود. با حرص جواب دادم:

- نیازی به بخشش شما نیست جناب فاضلی.

و در رو محکم بهم کوبیدم و رفتم تو سالن. می دونستم که الان همه به جز دوستای خودم که با اخلاقم آشنا بودن، دهناشون افتاده کف کلاس! چون واسه اولین بار بود که توی دانشگاه با یکی همچین برخوردی می کردم. ساعت بعد تربیت بدنی داشتیم. این ساعت که رفت. حداقل برم یه خرده شنا تمرین کنم آرامش قبلیمو به دست بیارم. رفتم تو استخر و لباسمو عوض کردم. خدا رو شکر که هنوز موهام صاف بود و گرنه با چه رویی مقنعه ام رو در میاوردم؟ غیر از من، نگین، هم کلاسی ترم قبل، هم تو استخر بود. سلام و احوالپرسی کردیم و پریدم تو آب. یه خرده که شنا کردم، به نگین گفتم:

- نگین تو ترم قبل با فاضلی پاس کردی اره؟

نگین کلاه شناسو صاف کرد و گفت:

- آره با هزار تا بدبختی. تازه لب مرز بودم شدم ده و بیست و پنج. تو با چند افتادی؟

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- نه و نیم.

نگین: خیلی بیشعوره.

می دونستم که داره به فاضلی می گه تایید کردم:

- آره نکبت.

نگین - راستی مگه الان باهاش کلاس نداری؟

- چرا ولی انداختم بیرون.

نگین با تعجب پرسید:

- واه. چرا؟ کلاسا که تازه شروع شده.

- این مرتیکه کجاش شبیه آدمیزاده که کلاس برگزار کردنش باشه؟ خبر عزاش. ابرومو ریخت.

بغض کردم. خیلی واسم عجیب بود ولی تا حالا کسی این طور باهام برخورد نکرده بود. به خصوص من که تو تمام درسام تاپ کلاس بودم و فقط ساختمان داده بود که کفریم می کرد که اگر این مرتیکه منو از این درس زده نکرده بود، بهترین نمره رو می گرفتم. خراب کاری میانترمم هم تقصیر خودشه! به فیلم کره ای چه؟!

نگین که فهمید حال خوشی ندارم، اومد کنارم و دلداریم داد. لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

- من خوبم.

یعنی دیگه می خوام تنها باشم. نگین فهمید و از آب رفت بیرون.

نفسمو حبس کردم و رفتم زیر اب. با مهارت مسیر بین دو دیواره ی استخر رو شنا کردم. کمی زیر آب موندم تا وقتی که دیگه نفسم بیرون نمیومد. چه کنم مریضم دیگه! ولی خیلی گریه ام گرفته بود. اگه فاضلی دم دستم بود در جا خفش می کردم.

بعد از یه شنای درست و حسابی جیگرم حال اومد. لباسامو پوشیدم و موهای خیسمو جلوی سشوار گرفتم. داشتم موهامو خشک می کردم که الهام اس زد:

«سلام کجایی؟ نمی ریم تربیتا. بیا پارکینگ می خوام سهیلا رو ببریم بیرون»

با حوله ی دستم کوبیدم تو کله ام. ای خاک دو عالم تو سر فاضلی! حالا چه غلطی بکنم؟ کادو یادم رفت. وای ابروم جلوی سهیلا رفت. زود به بچه ها اس زدم:

«بچه ها به اتفاق بد افتاده.»

بچه ها که مثل من دست و دلباز نبودن که بهم جواب بدن، الهام اس داد:

«ای تو روحت یهدا بچه ها می گن تا سهیلا نفهمیده یه خاکی تو سرت بکن. حالا کدوم گوری تشریف داری؟»

جواب دادم:

«اگه می دونستم باید کدوم خاکو تو سرم بریزم که به شما خوشحالا اس نمی دادم. الان میام پارکینگ»

سریع از استخر زدم بیرون. پشت موهام هنوز خیس بود ولی سریع از زیر مقنعه ام با گل سر بستمشون. چون حجم موهام زیاد بود، می ترسیدم گل سرم بشکنه ولی شل بستم که بیچاره نشم. بدو دویدم طرف پارکینگ. سهیلا: سلام بهدا جونم چطوری؟ خوبی؟ طوریت که نشده؟ وای امروز خیلی فاضلی باهات بد تا کرد الهی بمیرم. هنوز ناراحتی نه؟ خوب حقم داری به خدا.

سهیلا یه ریز حرف می زد. مهلت جواب دادن نمی داد. رو به بقیه ادامه داد:

- ولی نگاه آخر بهدا رو حال کردین؟! من یکی که داشتم از ترس خودمو خیس می کردم. چه چشایی داره لا مصب!

در حالی که از زیاد دویدن، نفس نفس می زدم، بریده بریده از الهام پرسیدم:

- این صبحونه چی خورده؟

الهام شونه اش رو با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

- هر چی خورده فکر کنم مغز گنجشک هم باهاش بوده. از اون وقتی که از کلاس شوت شدی بیرون، کلمونو خورد.

خم شدم تا سینه ام آروم بگیره. همیشه دویدن زیاد باعث تنگی نفسم می شد و سینه ام تیر می کشید. الهام آهسته طوری که سهیلا نفهمه پرسید:

- کادو رو چی کارش می کنی؟

- نمی دونم. حالا بیاین بریم بیرون.

همگی سوار ماشین من شدیم و رفتیم به یکی از کافی شاپ های درجه یک. یه میز پنج نفره پیدا کردیم و نشستیم. سهیلا که معلوم بود می دونه مناسب امروز چیه، دستاشو بهم کوپید و گفت:

- وای بچه ها نمی دونین چقدر امروز خوشحالم.

-از اینکه فاضلی منو تو کلاس راه نداده خوشحالی؟

سهیلا: نه عزیزم. الهی بمیرم برات هنوز از دستش دلخوری نه؟ ولی خب میانترتم که گند زدی بهش.

با اشاره ی سهیلا سریع به طرفش خم شدم و پرسیدم:

- نمره ها رو خونند؟

سهیلا سرشو به علامت تصدیق تکون داد. ای تو روح مرتیکه نفهم انتقام جوی گاگولِ ایکبیری. نه نه قرار بود این صفتو از روش بردارم هر چی هست ایکبیری نیست. ولی الهی مرده شور ریخت و قیافتو ببرن!

- خب؟

سهیلا: خب چی؟

- خب به جمال نداشته ات. بنال ببینم چند شدم؟

سهیلا: نیدونم.

- وا مگه نمی گی نمره ها رو خونند؟

سهیلا- چرا خونند ولی چون تو سر کلاس نبودى، نمره ی تو رو نخوند.

مهناز- البته یه چیزى بگما. بی انصافى نشه. وقتى تو از کلاس رفتى بیرون ناراحت شدا. تا چند دقیقه هیچی نگفت.

الهام با خنده گفت:

- آره. کل کلاس شده بودن چشم و به فاضلى نگاه مى کردن. اما استاد کله اش مثلا رو کتاب بود ولی چشمش یه جای دیگه کلا معلوم بود حضور ذهن نداره.

نفیسه- لابد فکر کرده تو خیلی ناراحت شدى.

با لحن حق به جانبى گفتم:

- خب معلومه که ناراحت شدم. مرتیکه لوس بهم مى گه این دفعه مى بخشمت. مى خوام هزار سال سیاه نبخشیم، مگه چی کارت کردم دیلاق؟!

سهیلا: کم کم داره دوباره آمپرت مى چسبه بیا بستنى بخور آروم شى. حرارتت بیاد پایین.

بعد هم زورکى قاشق بستنى رو تو حلقم فرو کرد.

- اه نکن سهیلا کل صورتو ریختى بهم

الهام: از اولش بهم ریخته بود!

- غلط کردى.

مهناز: خیل خب. جنگ نکنین دعوا مى شه بعد باید بیایم لاشه هاتونو جمع کنیم. من مى گم بریم سر اصل مطلب.

نفیسه دستاشو بهم کوفت و با لحن کشدارى گفت:

- \_\_\_\_\_عله. اصل مطلب، سهیلا جون زن داداش من مى شى؟

نفیسه داداش نداشت. تک فرزند بود هر وقت می خواست کلاس بذاره، پای داداشای نداشتش رو وسط می کشید. سهیلا با خجالت گفت:

- وای! چه خواستگاری غیر منتظره ای. نمی دونم چی بگم والا!

- بگو بله!

الهام بسته ی کوچیکی از کیفش در آورد و گفت:

- آره دیگه بعله رو بگو!

سهیلا خندید و گفت:

- شما کی دومادی؟

- هیچی ایشون ننه ی دوماده.

سهیلا:؟! ماشالا می گم چقدر خوب موندنا. مگه دوماد چند سالشه؟

- دوماد سنی نداره که. هنوز به دنیا نیومده!

با حرف من همه زدیم زیر خنده. الهام گفت:

- ایــــش چقدر لوسی یهدا! همیشه خودتو می ندازی وسط.

-بیا برو بینیم بابا!

مهناز:؟! همین الان صلح کردینا. یه دقیقه گل دهن گیرین ما کادوی تولدتشو بدیم.

بقیه هم کادوهاشونو دادن و من مثل خر موندم تو گل! زیر لب به الهام گفتم:

- هادا کزو؟ (چی کار باید بکنم؟)

الهام: بولا (نیدونم)

سهیلا با لبخند به من خیره شد. وای دارم از خجالت آب می شم. با تته پته گفتم:

- ام ... سهیلایی. چیزه یعنی. من تولدت یادم رفت.

سهیلا به خرده اخماش تو هم رفت و گفت:

- خب اینکه چیز تازه ای نیست.

- بی انصافی نکن دیگه سهیلا. اصلا جبران می کنم. اصلا به عنوان کادوی تولد هر کاری خواستی برات می کنم.



سهیلا برقی تو چشمات نشست و گفت:

- هر کاری؟

- آره هر کاری.

سهیلا: قول؟

- قول.

سهیلا: پس با من میای کلاس موسیقی خب؟

هان؟ کلاس موسیقی؟ کی؟ من؟ من که اسم الات موسیقی هم بلد نیستم، تلک تلک برم کجا؟ اصلا دختره ی ور پریده مگه خودت پا نداری؟ منو سننه؟! ولی قول داده بودم باید پاش وایمیسادم. لب و لوچه ی آویزونمو جمع کرد و گفتم:

- خیل خب. کجا هست؟

سهیلا: تو یونی.

- تو دانشگاه از این کلاسای مزخرف می دارن؟ مگه ملت بیکارن؟

دیدم سهیلا چهره ش تو هم شد. اه اینم که دو دقیقه یه بار بدش میاد. اگه تولدت نبود حالتو می گرفتم بچه ننرا!

- خیل خب جهنم. بگو بینم کی باید بیام؟ چی باید بزنم؟ اسم اونی که باید بخرم چیه؟ با دسته یا با سیخ؟

سهیلا: سیخ؟ سیخ چیه؟

- همونی که دستگاش شبیه گیتاره، بعد یه دونه سیخم داره روش می دارن و ساز می زنن دیگه.

سهیلا با خنده گفت:

- بی سواد. اسمش ویولونه.

- حالا هر چی. چی باید بزنم؟

سهیلا: گیتار

- با دست می زنن؟

الهام: سهیلا بیخیال این یکی شو. این اسم سازا هم بلد نیست چه برسه به کارشون.

سهیلا رو به من پرسید:

- یعنی تا حالا هیچ وقت اسمشونم نشنیدی؟

- شنیدم. یادم می ره.

سهیلا: آخه چرا؟

نفیسه: چون واسش مهم نیست. یهدا هر چیزی رو که دوست نداشته باشه فراموشش می کنه.

- سهیلا دستم کنده شد. حالا واجبه همین امروز بری ثبت نام؟ ولم کن آی.

سهیلا دستمو ول کرد و گفت:

- رسیدیم.

آخ خدایا شکر. فکر کنم دست راستم درازتر از اون یکی شدا سهیلا با شوق جلوی در اتاق وایساد و مقنعه اش

رو مرتب کرد و در زد. منم که مثل ندید پدید، دور و برو واری می کردم کسی اطراف نبود ولی سالن تقریبا

بزرگی داشت با چند تا در کوچیک که معلوم بود کلاسا اون تو برگزار می شه. صدایی از تو اتاق گفت:

- بفرمایین.

سهیلا در رو باز کرد و دوباره دستمو گرفت. صدام به فریاد بلند شد:

- سهیلا یه بار دیگه دستمو بکشی، ناقصت می کنم! بابا خودم میام دیگه.

سهیلا یه نیشگون از کتفم گرفت و گفت:

- هیسس همه فهمیدن.

- همه کجا بود؟! کتفمو سوراخ کردی اینجا که هیچ کس نیست.

یه پسره که اخم بزرگی رو صورتش بود، در رو کامل باز کرد و رو به من گفت:

- چه خبرته خانم؟ بچه ها سر کلاسن که شما داری داد می زنی. یه کم مراعات کنین.

اه این از کجا سبز شد؟ وایسا بینم. من این یارو رو می شناسم. این همونیه که زدم بهش و گیتارش نزدیک بود

پنجر بشه! اه نه نه ببخشید ویولونش. چقدرم اسمش عجیب غریبه.

مثل اینکه پسره هم منو شناخت. یه خرده نگام کرد و بعد رو به سهیلا گفت:

- امری داشتین؟

سهیلا: بله برای ثبت نام مزاحم شدیم.

پسره: بفرمایین تو.

سرمو انداختم پایین و مثل بچه ی آدم رفتم تو. یه مرد جوون دیگه پشت میز نشسته بود و داشت چیزی می نوشت. پسره به اون مرد اشاره کرد و گفت:

- برای ثبت نام برین پیش ایشون.

و بعد خودش رو صندلی توی اتاق ولو شد. داشتم زیر چشمی نگاهش می کردم. کوفتی عجب قیافه ی باحالی داشت. خوشگل نبودا. عجیب بود، قیافش تازه و جذاب بود. یه صورت معمولی که رنگ چشماش زمردی بود و قد تقریبا بلند و هیکل لاغر ولی شونه هاش پهن بود. طوری که تو چشم می زد. با سوال سهیلا نگاهمو از پسره گرفتم.

سهیلا: چه روزایی می تونی با من هماهنگ کنی؟

- نمی دونم من اکثرا بی کارم. خودت بگو.

- سه شنبه و پنج شنبه چطوره؟

سه شنبه ها برنامه ام سبک بود. پنج شنبه ها هم که تعطیل بودم. عجب غطلی کردم! حالا مجبورم به خاطر ایشون از روز تعطیلم بزنم.

- خوبه.

وقتی چرخیدم تا ادامه ی دید زنیمو بکنم، دیدم که پسره میخ من شده. نگاهش یه جور خاصی بود که نتونستم ازش چشم بردارم یا بهش اخم کنم. رنگ چشماش بدجوری خیره کننده بود. ولی اون تو کف کمرم بود. به صورت تم نگاه نمی کرد. ای بابا، بعد عمری فکر کردم یه آدمی عاشقمون شده که اونم پرید. مثل اینکه عاشق کمرم شده! حالا چرا زل زده به اونجا؟ به کمرم نگاه کردم. وای آبرو ریزی از این بدتر نمی شد. موهام باز شده بود و مقنعه ی کوتام، نصفی از موهام که تقریبا خیس بود و حلقه حلقه شده بود، به نمایش گذاشته بود. با عجله، چرخیدم و به سهیلا گفتم:

- من بیرون منتظر تم.

و در حالی که زیر نگاه پسره ذوب می شدم به حالت دو، رفتم بیرون.

- مامان.

مامان با دست آروم زد پس کلمو گفت:

- زهرمار! چقدر کولی بازی درمیاری، همش یه شاخه موت کشیده شد!

نمردیم و یه شاخه مو رو دیدیم! تقریبا یه دسته از موهام کنده شده بود. دیگه غلط می کنم به مامان بگم موهامو ببافه! اصلا این گیسو رو برم تا ته بزنم، راحت بشم.

صبح کلی تیپ زدم و رفتم دانشگاه. یه مقنعه ی سورمه ای و مانتو شلوار لی ابی. سورمه ای خیلی بهم میومد. مخصوصا وقتی ست می کردم. آرایشم که نمی خواد. همین جوری خوشگلم (اعتماد به سقفو دارین!) موهامم که توئه. به به چقدر دختر خانومی هستم. مگه اینکه خودم واسه خودم تبلیغ کنم!

داشتم از ماشین پیاده می شدم که یکی با دست زد تو کمرم. اه همون طور که دستم به در ماشین بود، خشکم زد. فکر کنم استخونام ریخت تو ریه ام! هر کی بود الهی دستش قلم بشه! برگشتم تا ببینم کدوم اسکلتی این بلا رو سر کمر نازنینم آورده، دیدم مهناز وایساده و ریز ریز می خنده. داد زدم:

- مهناز بی خاصیت بی شعور نمی گی جای دست استخونیت می مونه نفهم؟

مهناز با خنده جواب داد:

- آخی. الهی حتما آقاتون دعوات می کنه ها؟ می گه چرا مواظب تن و بدن بلوریت نبودی عشقم؟!

و بلندتر خندید. در ماشینو با حرص کوبیدم بهم و گفتم:

- زیر خاک بخندی نر.

و به راه افتادم. عینک افتابی مارک دارمو در آوردم و در حین راه رفتن به چشمم زدم. نمی دونم چرا امروز این جوری می کردم مثل اینکه سر دماغ بودم هی کلاس می داشتم! مهناز پشت سرم راه افتاد و گفت:

- نه بابا! افتاب از کدوم طرف دراومده خوشتیپ شدی؟! پیس پیس. خانوم خوشگله، شماره می دی؟

برگشتم و گفتم:

- مزاحم شدنم بلد نیستی بی هنر! منکه نباید شماره بدم اسکول! تو باید بیای التماس کنی که شمار تو بگیرم!

مهناز - ا؟ مثل اینکه واردینا!

چرخیدم و با ناز گفتم:

- بعه! پس چی فکر کردی؟ من تو یونی که راه می رم آمبولانس پشت سرم راه میفته!

مهناز دوباره رفت رو خط خنگی!

مهناز - واسه چی؟

- واسه جمع اوری مصدوما!

مهناز: خب چرا ملت پشت سر تو مصدوم می شن؟

- آخه خنگ خدا! خب معلومه ديگه واسه اينكه از خوشگلي من غش مي كنن. خيلي گيرايتت پايينه ها من موندم چطور دانشگاه قبول شدي!

برگشتم كه راه بيغتم ديدم كه پسره ي ديروزي روبه روم وايساده و با يه پوزخند براندازم مي كنه. عينكمو برداشتم و يه طوري نگاه كردم كه يعني شناسنامه بدم خدمتتون؟! واسه چي داري با چشمت منو مي خوري؟  
كه ديدم پر روتر از اين حرفا تشريف دارن. منم يه اخم خيلي خفن كردم و از كنارش رد شدم. ايش مرتيكه هيز! خجالتم خوب چيزيه تو روز روشن مزاحم ناموس مردم مي شن! يهو مهناز صدام زد. برگشتم سمتش و ديدم كه كنار پسره وايساده و داره باهاش حرف مي زنه. از همون فاصله، بلند پرسيدم:

- چيه مهناز؟

مهناز حرفشو قطع كرد و بهم نگاه كرد و اشاره كرد برم پيششون. پسره هم داشت با لبخند نگاه مي كرد. بيشعور چرا اين چشاي سبز هيزتو درويش نمي كني بي غيرت؟ انگار تو صورتتم جك نوشتن كه هي لبخند زكوند مي زنه واسم! دوباره اخمام به شدت رفت توهم و خيلي پر جذبه از مهناز پرسيدم:

- جانم؟

جانمي كه گفتم از هزار تا فحش بدتر بود. مهناز يه ريزه ترسيد كه نكنه كاري كرده ولي زود يادش اومد كه اخلاق سگي ام اين طوريه! با دست همون پسره رو نشون داد و گفت:

- يهدا جون ايشون پسر عمه ام هستن. يوسف سعيديان.

؟ پس اسمش يوسف بود ها؟ خب به من چه؟ بيشعور هنوزم داره بر و بر نگاه مي كنه. اصلا خوشم نميومد كسي اين طوري بهم خيره بشه. اعصابم خرد مي شد. با نگاه سردى به يوسف نگاه كردم و گفتم:

- بله قبلا زيارتشون كردم.

انگار امامزاده اس كه زيارتش كردم! ولي خب تو اون حال بايد خانوميمو حفظ مي كردم ديگه! يوسف در حالي كه لبخندش پر رنگ تر مي شد گفت:

- خوشبختم خانوم بهنيا. مثل اينكه امروز با هم كلاس داريم نه؟

با گيجي پرسيدم:

- مگه شما هم رشته اي مابين؟

يوسف: نه منظورم كلاس موسيقي بود. من معلم شما و دوستتون هستم.

آهان. خیل خب ولی وایسا ببینم من که گیتار ثبت نام کردم ولی گیتار من که با اون فرق داره. این از اون سیخا داره مال من و سهیلا که بی سیخه! آخ باز یادم رفت اسمش سیخ نیست ارشه هست. اوف ملت چه اسمای اجق وجقی رو چیزاشون می ذارن!

- اشتباه نمی کنین؟ من گیتار ثبت نام کردم شما که گیتار نمی زنین.

یوسف: نه من هم گیتار آموزش می دم هم ویولون ولی چون کلاس آموزش ویولون به حد نصاب نرسیده و ازش استقبال نشده، گیتارو آموزش می دم.

آهان. خب فقط حرفش همین بود؟ گردنمو کج کردم و پرسیدم:

- خب، دیگه عرضی ندارین؟

وای باید می گفتم امری ولی من از همون اول خودمو بالاتر می گرفتم و می گفتم عرضی داری یا نه؟!

دوباره لبخند زد و گفت:

- نه دیگه فقط خواستم بهتون خبر بدم که اطلاع داشته باشین.

دست گلت درد نکنه پسر خوب! خب حالا سد معبر نکن بذار ما بریم سر کلاس و استادمون. چرا نمی ری دیگه؟ دیدم همون جا وایساده و بر و بر نگام می کنه. مهنازم که داشت با گوشیش اس بازی می کرد. نگاه منم که از صورت یوسف می رفت رو صورت مهناز و بعدم هوا و دار و درخت حیاط دانشگاه و دانشجوها و دوباره برمی گشت رو صورت یوسف. نه خیر مثل اینکه هنوز میخ منه. ای بابا. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- خب دیگه مثل اینکه کلاس شروع شده. با اجازه. مهناز جون بیا بریم.

مهناز همون طوری که چشش به صفحه ی موبایلش بود، گفت:

- سمایی نیومده ها. آنالیز تعطیله.

آ؟ چرا؟ من بعد عمری دیشب آنالیز خونده بودم تا پیام واسه رفع اشکال حالا استاد کجا رفته؟

- چرا؟ من که به عالمه اشکال داشتم.

مهناز با پوز خند گفت:

- حالا نه که سمایی خیلی چیزی بارشه اشکالت هم خوب واست رفع می کنه!

- حالا چی کار کنم؟ هفته بعد که میانترمه.

مهناز بالاخره سرشو از روی موبایلش برداشت و به یوسف گفت:

- یوسف آنالیز که بلدی؟

یوسف سرشو تکون داد و گفت:

- آره یه چیزایی یادم هست.

مهناز یه آدامس گذاشت تو دهنشو گفت:

- پس بیا کار یهدا رو راه بنداز من یاید یه سر برم خونه جزوه سهیلا رو بیارم.

بله؟ این کار منو راه بندازه؟ این که سر تا پاش پره گیره چطور می خواد رام بندازه؟! مهناز مثل فریره خداحافظی

کرد و رفت سمت پارکینگ. اصلا امروز چش بود که منو داد دست پسر عمه ی هیزش؟ یه نگاه به یوسف کردم

دیدم دوباره زل زده به من. به خدا اگه بخواد تو این دو ساعت هی زل بزنه بهم، جوری می زنم ناقص بشه ها!

هر دو با هم دور شدنو مهنازو نگاه کردیم و من کم کم باورم شد که مهناز دیوونه منو با پسر عمه ی دیوونه تر از

خودش تنها گذاشته. داشتم واسه مهناز دعا می کردم که گیر من نیفته وگرنه یه جوری به حسابش می رسیدم که

اون سرش ناپیدا، دختره ی اسکلت پابو(احمق!)

چشمام روی سنگ فرش پیاده رو قفل شده بود و داشتم نقشه های شوم واسه مهناز می کشیدم که یوسف گفت:

- خب بریم.

مثل منگولا نگاهش کردم و گفتم:

- بریم؟ کجا بریم؟

یوسف دوباره لبخند زد، ای الهی مرده شور دهنشو ببرن! چته هی تر تر می خندی بچه نر؟! تا خواست جواب بده،

مثل زودپز از جا در رفتم و گفتم:

- ببخشید آقای سعیدیان، چیزی توی صورت من خنده داره که هی می خندین؟

بر خلاف انتظارم اصلا ناراحت نشد. یه ریزه اخم نکرد. فقط یه لبخند گل و گشادتری زد و گفت:

- نه، فقط ... فقط ...

چرا حرف نمی زنه؟ خب بقیشو بگو دیگه. حرفشو نصفه رها کرد و سرشو انداخت پایین. فهمیدم که دیگه از رو

رفته ولی خواستم اذیتش کنم، خیلی محکم ازش پرسیدم:

- من هنوز منتظرم نمی خواین ادامه ی حرفتونو بزنین؟

سرشو آورد بالا و با شیطنتی که توی صداش موج می زد گفت:

- معذرت می خوام خانوم بهنیا. مثل اینکه یادم رفت چی می خواستم بگم!

هه من خرو بگو که فکر کردم خجالت کشیده و سرشو انداخته پایین! «یادم رفت چی می خوام بگم!» بعله دیگه منم بوق، حرف جنابعالی رو باور کردم. بیا برو بینیم بچه، بیا برو یکی همسن خودتو خر کن! ما عمریه خودمون اینکاریه ایم لازم نیست شوما گنجشک رنگ کنی جا قناری بندازی بیخ ریش ما!

داشتم برو بر با خصومت نگاش می کردم که گفت:

- بهتره بریم سالن مطالعات تا اشکالاتتون رو رفع کنم.

- باشه بریم.

با هم دیگه سمت سالن مطالعات می رفتیم. یوسف درست کنار من قدم بر می داشت و در سالنو برام باز می کرد. آفرین پسر خوب با ادب! این یکی می فهمه که لیدیز فرست یعنی چی! در حیننی که داشتیم قدم می زدیم، ازش پرسیدم:

- شما هم رشته ای ماییین؟

یوسف نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- نه، من نرم افزار خوندم.

- یعنی تموم کردین؟

یوسف: بله. این ترم پایان نامه مو تحویل دادم بهمن واسه فوق کنکور می دم.

تو ذهنم، سنشو حساب کردم. پس دو سال از ما بزرگ تر بود. با گوشه ی چشمم براندازش کردم. نه، بد تیکه ای نیست. به مهناز میاد. هر دوشون لاغر و استخوانی. البته یوسف یه جوری بود نه می شد بگی لاغره نه هیگلی. تنها قسمت صورتش که خیلی ازش خوشم میومد، رنگ چشمش بود. یه رنگ به خصوص، چیزی بین سبز زمردی و تیره.

مقابل هم پشت میز نشستیم و من جزوه مو بیرون آوردم و جلوش گذاشتم اون هم جزوه مو برداشت و بازش کرد. منم تو کیف دنبال یه خودکار می گشتم. هیچ چیزم منظم نبود. یادم میاد که از همون بچگی، مداد خودکارام تو کیفم ولو بود. هر چی هم که مامان واسم جامدادی می خرید برنمی داشتم. آخه چه کاریه؟ من که قراره با یه چیزی بنویسم حالا اون کجا باشه چه فرقی داره؟! (نهایت تنبلی و بی نظمی به این می گن)

داشتم کیفمو زیر و رو می کردم که یه دفعه صدای خنده ی یوسف بلند شد. واه! کی اینو قلقلک داد؟! همه تو سالن برگشتن و زل زدن به ما! هر چند نگاه کردن بقیه واسم فرقی نمی کرد اما من به جای یوسف خجالت کشیدم. حالا این آقای خوش خنده هیچ تلاشی واسه تموم کردن خنده اش نمی کرد. دستمو زیر چونه ام گذاشتم



و زل زدم بهش مگه از رو بره و گل دهن بگیره! یه خرده که گذشت آروم شد و خنده هاش قطع شد. دستشو مشت کرد و جلوی دهنش گذاشت و گفت:

- ببخشید خانوم بهنیا. عذر می خوام.

نفس عمیقی کشیدم و نگامو ازش گرفتم. جزوه رو از جلوش برداشتم و نگاه کردم. تا چشمم به صفحه ی جلو روم افتاد چشمم چهار تا شد! وای آبرو ریزی از این گنده تر نمی شه! الهام بیشعور الهی گوربه گور بشی! آخه کی به تو گفته استعداد نقاشی داری که هی می خوای این توانایی نهفته رو شکوفاش کنی؟! الهام کاریکاتور من با یه مرد شیکم گنده ی کچل با سیبیل چنگیزی رو کشیده بود که سر سفره نشستیم و یه کاسه و نون جلومونه. زیرشم نوشته بود:

«خوشبخت ترین زن و شوهر دنیا. نان در کاسه ی عشق می زدن و می خورن!»

بیشعور چه کله ی تاسی هم واسه شوهر بدبخت من کشیده! سه تا تار مو بیشتر رو کله اش نیست! پس بگو آقا یوسف چش شده! خیلی خوشحال شده منو تو خونه ی بختم دیده! یه نگاه بهش انداختم و دیدم که با دست جلو دهنشو گرفته تا قهقهه نزنه. لوس! این که اصلا خنده نداشت! ایسش! در جزومو محکم بستم و گفتم:

- شما مشغول خنده باشین من می رم از یکی دیگه اشکالاتمو می پرسم. با اجازه.

داشتم با یوسف اشکالاتمو برطرف می کردم. پسره ی نر بالاخره نیششو بست و به جای اینکه هر هر به ریش من بخنده، یه اخم کرده که می ترسم نگاش کنم! خداییش هیچیش به آدمیزاد نرفته! وقتی آخرین سوالو واسم توضیح داد، گوشیشو برداشت و از پشت میز بلند شد. جزومو بستم و خواستم ازش تشکر کنم که دیدم پشتش به منه و داره با تلفن حرف می زنه.

کیفمو حاضر کردم تا باهم بریم بیرون ولی دیدم همون طور که با تلفن حرف می زنه بدون اینکه به طرفم برگرده از سالن مطالعات خارج شد. هنوز سر جام وایساده بودم. فکر می کردم لابد کاری داره که رفته بیرون ولی هرچی منتظر شدم دیدم همه اومدن و رفتن جز این شازده. خیلی از دستش عصبانی شدم. بند کیفمو محکم فشار می دادم و زیر لب فحشای آب دار نثار خودش و جد و آبادش می کردم. پسره ی بیشعور بچه ننه ی تیتش مامانی. حالا خوبه یه بار منت کشی کردا. اونم که من سریع بخشیدمش پس چه مرگش شده بود؟ ملت طلب مغفرت می کنن و بعد با آدم قهر می کنن؟ اه.

ساعتمو نگاه کردم. وای دیر شد الان طالبی می ره سر کلاس. این ساعت ایین داشتم. اصلا حواسم نبود که چقدر کلاسای این طالبی ما شلوغ می شه. ماشالا از هر رشته ایه چییدن تو کلاس طالبی. خداییش خیلی خوب درس می ده ولی زیادی آروم حرف می زنه. من که همش سر کلاسش خوابم!

کسی تو سالن نبود. مطمئن شدم که کلاس شروع شده. زود خودمو به در کلاس رسوندم و با تقه ای به در اونو باز کردم. استاد طالبی که یه روحانی پیر و مهربون بود، از بالای عینکش بهم نگاه می کرد و جواب سلاممو داد. نگاهمو

توی کلاس شلوغ چرخوندم. نه! نگو که صندلی نیست! خدایا. الهی بگم خداچی کارت کنن یوسف که همه ی برنامه هامو ریختی بهم! (اصلا به اون بدبخت چه ربطی داشت!؟) یکی از پسرا خنده ی کوتاهی کرد. تلاش نکردم ببینم کدوم بی ارزشیه. با یه ببخشید از کلاس بیرون رفتم و در به در دنبال صندلی گشتم.

داشتم با خودم غر غر می کردم و بی هوا در کلاس رو باز می کردم که یهو بدون اینکه حواسم باشه، در یه کلاسو باز کردم. فاضلی داشت برای چند نفر درس توضیح می داد. از تعواد کمشون، معلوم بود دانشجوی فوق لیسانس. تا من در رو باز کردم همه ی نگاه ها به سمتم چرخید. فاضلی تا منو دید، راست ایستادو چشماشو بهم دوخت. انگار منتظر بود حرفی بزنم. من و منی کردم ولی حرفی نداشتم که بگم. اگه هم بدون اینکه چیزی بگم از کلاس می زدم بیرون، با خودشون می گفتن این دیگه چه اوسکلیه! فاضلی کارمو راحت کرد و گفت:

- کاری داشتن خانوم بهنیا؟

بی فکر جواب دادم:

- صندلی می خوام.

فاضلی یه تای ابروشو با تعجب داد بالا. زود حرفمو اصلاح کردم.

- منظورم اینه که، توی کلاس صندلی کم بود واسه همین دارم دنبال صندلی می گردم. اجازه می دین؟

فاضلی یه صندلی از توی کلاس برداشت و با دو تا قدم بلند به سمتم اومد و صندلی رو بهم داد. سرمو کامل بالا گرفتم تا بتونم تشکر کنم. چشم تو چشم هم شدیم. با نگاه به چشمای ماشی رنگش، یاد یوسف افتادم و اخمام رفت تو هم. پسره ی بیشعور اگه وقتمو نمی گرفت الان مثل آدم سر کلاس نشسته بودم (انگار اون التماس کرده که اشکالمو رفع کنه!) تشکر مختصری کردم و صندلی به دست، سلانه سلانه از کنارش گذشتم.

تقریبا انتهای راهرو بودم و فاصله ام با کلاس زیاد بود. کیفمو با بدبختی رو شونه ام جابه جا کردم و صندلی رو با دو تا دستام نگه داشتم. داشتم به زور راه می رفتم که دیدم یه چند تا پسر میان تو سالن. ای به خشکی شانس. عمرا یکیشون پیدا بشه واسم صندلی رو بیاره. اصلا تو کلاس هیچ کدوم از پسرا بلند نشدن من بشینم جاشون (یکی نیست بگه آخه مگه نوکر پدرتن!؟) واسه اینکه از شر نگاهی تمسخر بارشون در امان باشم، سرمو پایین انداختم. یه دفعه صدای آشنایی گفت:

- خانوم بهنیا.

سرمو بلند کردم دیدم یوسف داره نگام می کنه. دوستاشم دورش وایساده بودن. همشون یکی از این کیفای گیتار یا دستشون بود یا روی شونشون انداخته بودن. دو سه نفرشون بد جوری سعی می کردن تا بهم نخندن. احساس بدی داشتم یه اخم خفن کردم و گفتم:

- بفرمایین.

یوسف نگاهی به دوستاش کرد و گفت:

- شما برین من الان میام.

دوستاش سری تکون دادن و از کنارم رد شدن. یوسف دلا شد تا صندلی رو ازم بگیره. عقب کشیدم و گفتم:

- نه. خودم میارمش.

در حالی که سرش پایین بود، بهم نگاه کرد. افتاب تو صورتش بود و رنگ چشماشو بیشتر مشخص می کرد. حالا درخشش دو تا زمرد رو به خوبی می تونستم ببینم. لبخند محوی زد و گفت:

- تعارف نکنین.

بعد با یه دست صندلی رو برداشت. کاراش واسم عجیب بود. این چرا این قدر ضد و نقیض رفتار می کنه؟ همین الان بدون خداحافظی ازم جدا شدا. نگاهی بهش انداختم. کیف گیتارش دستش بود. چرخید و گفت:

- کلاستون کجاست؟

- ابتدای سالنه.

تا خواست بره، بی فکر رفتم جلو و کیف گیتارشو از دستش گرفتم. خودمم از کارم تعجب کرده بودم ولی می دونستم براش سخته که هر دوشونو بیاره. قبل از اینکه نگاهش کنم گفتم:

- من کیفتونو میارم.

حس کردم که داره لبخند می زنه. در کلاس که رسیدیم، خواستم صندلی رو ازش بگیرم که خودش زودتر از من وارد کلاس شد و صندلی رو تو اولین ردیف گذاشت. من تو چارچوب در وایساده بودم و داشتم نگاهش می کردم. تمام بچه ها با تعجب اول نگاهی به یوسف بعد به من انداختن. یوسف از استاد عذر خواهی کرد و اومد کنار من. کیفشو به طرفش گرفتم آروم از دستم گرفت و تشکر کرد. خواستم برم تو که آهسته گفتم:

- کلاسمون ساعت چهار شروع می شه. می بینموتون.

فقط سرمو تکون دادم و اون رفت استاد دوباره شروع به توضیح کرد. عجیب بود که بعد از عمری ما نشستیم سر کلاس ایبن و خوابمون نبرد!

وقتی استاد از کلاس بیرون رفت، همه ی بچه ها متفرق شدن. اولین کسی که خودشو بهم رسوند، سهیلا بود. با دست زد تو کمرم و گفت:

- ای ناقلا. حالا دیگه شما هم بله؟

الهام با نیشگونی که ازم گرفت مهلت نداد تا جواب سهیلا رو بدم. خواستم برگردم که حساب الهامو برسم که نفیسه از پشت زد پس گردنم! نزدیک بود با کله برم تو زمین! مهناز دستمو گرفت و کمکم کرد تا صاف بشینم. با ترس عقب رفتم و گفتم:

- جون من تو یکی دیگه زن!

مهناز خندید و گفت:

- الهی بمیرم.

رو به بچه ها ادامه داد:

- چی کارش دارین عروسمونو؟

هر چهار تامون با هم گفتیم:

- ها؟

سهیلا با خوشحالی گفت:

- وای یه شیرینی دیگه افتادیم!

الهام: ا؟ پس بالاخره یه ملوکول عاشقت شد!

نفیسه: حالا کی می رین سر خونه زندگیتون؟!

من دستامو بالا آوردم و گفتم:

- شما بریدین و دوختین و تنم هم کردین. ببین به خدا چطور منو بستن به ریش این بیچاره!

سهیلا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- حالا خیلی هم دلش بخواد.

- من با خواستن اون مشکلی ندارم مشکل اینه که اصلا خواستنی در کار نیست! تازه همین امروز باهاش آشنا شدم.

الهام: اوه! بابا آشنایی!

مهناز خندید و گفت:

- تازه من دلالشون بودم!

همه با هم زدیم زیر خنده! سرمو از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

- آخ اخ اخ. ببین به چه فلاکتی افتادیم. تا یکی واسمون حمالی می کنه همه فکر می کنن شوهرمونه!

نفیسه: اگه تو شوهر حمال می خوای مشکلی نیست، دیگه چرا جمع می بندی؟

الهام با خنده: بچه ها تصور کنین شوهر یهدا یه مر تیکه چاق سیبیلوی حمال باشه! خداییش چه زندگی ای می شه ها. اونم واسه یهدا با این دک و پزش!

دوباره صدای خندمون به هوا رفت.

با شادی کلید انداختم و وارد خونه شدم. بلند داد زدم:

- آنــــــــــــیوسیو(سلام)

بعله. ماشالا چه استقبال گرمی ازم شد! رفتم تو آشپز خونه سرک کشیدم. رو یخچال یه کاغذ بود که دست خط طاها روش نوشته بود:

- سلام ما رفتیم خونه ی خاله فائقه. هر چی باهات تماس گرفتم گوشیت خاموش بود. اومدی خونه بیا اونجا. بای

کاغذو کندم و دستمو تو کیفم بردم. موبایلم شارژ نداشت و خاموش شده بود. آخ کاش یکی بهم می گفت نرم خونه ی خاله. حوصله ی شمیمسا رو نداشتم. هی میومد و دل من مینشست و سوال درسی می پرسید. فکر کرده من علامه ی دهرم!

با سستی از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم. لباسمو عوض کردم و رفتم تو حمام. یه دوش سریع گرفتم و با سشوار افتادم به جون موهام. اصلا حس شونه کردن نبود فقط زود خشکشون کردم و با یه کش بستمشون. دور چشمام گود افتاده بود ولی احساس خستگی نمی کردم. واسه اینکه از اون قیافه بیام بیرون، یه کم کرم پودر توی گوی چشمام زدم که معلوم نباشه ولی ای بابا پوستم دو رنگه شد! اصلا ولش کن با گودی بهترم. دستمال کاغذی رو تفی کردم و کرم زیر چشمامو پاک کردم. یه مانتوی نخی یشمی با شلووار لی مشکی و روسری ساتن مشکی سر کردم و زدم بیرون.

خونه هامون خیلی از هم دور نبود. پیاده حدود یه ربع طول می کشید. تو راه اتفاقیی که سر کلاس موسیقی افتاد رو با خودم مرور کردم. کلاس خیلی جمعیت نداشت. شاید حدود پانزده نفر بودن. اکثرا پسرا بودن و تعداد انگشت شماری تو کلاس دختر. به خاطر کمی تعدادمون معذب بودم. اصلا من هیچ سر رشته ای تو موسیقی نداشتم. حالا با سهیلا پا شدم اومدم کلاس.

سهیلا از دوره ی دبیرستان عاشق موسیقی و آهنگ کلاسیک بود. من که با شنیدنش خوابم می گرفت. چیه این آهنگای مزخرف همش یه جوهره دیگه! هنوز واسم مجهول بود که چرا وقتی یوسف ازم سوال می پرسید یا چشم تو چشمش می شدم، دست و پامو گم می کردم. نگاهش یه جوهری بود. شفافیت خاصی داشت. وقتی ازم پرسید چرا گیتارو واسه یادگیری انتخاب کردم، بی فکر گفتم:

- خودم نخواستم سهیلا گفت.

اصلا حواسم نبود که اونجا کلاسه و من و اون با هم تنها نیستیم. نه که همیشه خیلی حواسم جمع بوده که این باره دومم باشه! همه تا این حرف منو شنیدن زدن زیر خنده و من اخمامو مثل همیشه تو هم کردم و دست به سینه نشستیم. سهیلا دم گوشم گفت:

- خاک تو سرت. آبروی نداشتمونو بردی.

- برو بمیرا به من چه که بلد نیستیم؟

سهیلا با حرص گفت:

- حالا اگه اومده بودی کلاس زبان کره ای این قدر منگول بازی تو خودت در میاوردی؟

ایشی گفتم و نگامو ازش گرفتم. یوسف با لبخند پهنی گفت:

- خب پس هیچ سررشته ای توی موسیقی ندارین نه؟

نگاهی به بقیه کردم. تقریبا همه گیتار دستشون بود. معلوم بود بار اولشون نیست. اما من چی؟ اصلا دوست داشتم گیتار زدن یاد بگیرم؟ به روحیه ام می خورد؟

- نه ندارم.

یوسف: پس حتما دوست داشتین باهاش آشنا بشین نه؟

- علاقه ای ندارم ولی دارم میام بلکه بهش علاقه مند بشم.

یوسف نگاه اطمینان بخشی به روم زد و شروع کرد به توضیح دادن:

- گیتار، با چهار، هفت، هشت، ده، یازده، دوازده، سیزده و هجده رشته درست می شه و آلت اصلی موسیقی در سبکای مختلف، مثل فلانکو، جاز و پایه.

یادمه تو کلاس داشتم مثل دیوونه ها به توضیحاش گوش می دادم. اصلا معنی حرفاشو نمی فهمیدم. جاز و فلانکو دیگه چیه خدا جون؟! سهیلا الهی بگم خدا چی کارت بکنه با این آرزوت! بمیرمم به تو یکی قول نمی دم! بقیه هم زیاد به حرفاش اهمیت نمی دادن. چون از قبل اطلاعاتی درباره ی سازی که می خوان بزنن داشتن.

آخر کلاس، کنار در وایسادم تا بچه ها برن بیرون. وقتی کلاس خلوت شد با سهیلا رفتیم پیش یوسف و ازش پرسیدم:

- ببخشین آقای سعیدیان، من باید کدوم مارک گیتارو بخرم؟

یوسف: فکر نکنم خیلی فرقی بکنه، ولی مارکای مارتین و فندر و گیبسون از بقیه بهترن.

با گیجی گفتم:

- می شه یه بار دیگه بگین یادداشت کنم؟

یوسف با لبخند گفت:

- مهم نیست. اگه براتون سخته من براتون تهیه می کنم.

وای دست گلت درد نکنه! ولی کاش می گفتمی مجانی برات می خرم که عیشم کامل بشه ولی ناچاراً ازش پرسیدم:

- خب پس باید بهم بگین قیمتش چند می شه.

یوسف خیلی معمولی گفت:

- قابلی نداره.

می دونم که اصلاً قابل منو نداره ولی خب حساب حساب، کاکا برادر. دوباره گفتم:

- خواهش می کنم.

مبلغی گفت و قرار شد واسه هفته ی بعد من پولو واسش ببرم اونم گیتارو بهم تحویل بده. فقط خدا کنه بلد باشم تو دستم بگیرمش!

نزدیک خونه ی خاله رسیدم. طاها دم در وایساده بود و داشت می رفت تا سوار ماشینش بشه. صداش زدم:

- او یا.

سرشو برگردوند و منو دید. نزدیکم اومد و گفت:

- سلام چرا این قدر دیر کردی؟ داشتم میومدم دنبالت.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- خواستم قدم بزنم.

وارد خونه ی خاله شدیم. اون جا واسم بوی مامان جونو می داد. هنوزم نتونستم روزی که تو همین خونه از پیشمون رفت رو فراموش کنم. چقدر اون شب شب بدی بود. نوبت من بود که پیش مامان جون و خاله فائقه بمونم. آخر شب دستامو رو دستای گرم مامان جون گذاشتم و گفتم:

- مامانی. می شه باز مثل قدیما که بچه بودم واسم قصه ی نارنج و ترنجو بگی؟

چشمای مهربونشو بهم دوخت. هاله ای از اشک توی چشماش دیده می شد. لبخندی زد و ازم خواست تا بالشتشو صاف کنم تا بتونه بشینه. بعد همون طور که کنار تختش زانو زده بودم، سرموروی پاهاش گذاشت و شروع کرد به نوازش موهام و قصه گفتن.

همیشه یادمه که چطور وقتی بچه بودم خودمو به زور بیدار نگه می داشتم تا بتونم آخر قصه رو بشنوم ولی موفق نمی شدم. حتی اون شبم نتونستم بیدار بمونم. روی پاهای مامان جون به خواب عمیقی فرو رفتم و صبح خیلی ناگهانی از خواب بیدار شدم. و این بار مامان جون خواب رفته بود و تنها تفاوتش این بود که من چه راحت بیدار شدم ولی اون دیگه هیچ وقت چشماشو باز نمی کرد.

- حالا نمی شه اینو نخریم؟

مامان: نه.

مثل بچه ها پامو به زمین کوبیدم و گفتم:

- اُم\_\_\_\_\_ (مامان). من این مدلو دوست ندارم.

مامان: بیخود. یعنی چی همش می خوای کت و شلوار، بلوز شلوار و اینا بیوشی؟ مثلاً دختریا. یه چیزی بیوش که مثل پسرا نباشی.

با التماس به مامان نگاه کردم مامان یه خرده نگام کرد و با خنده گفت:

- این جورى نگام نکن یاد گربه ی شرک میفتم.

-! مامان!؟

مامان دیگه داشت جوش میورد با حرص گفت:

- یامان!

بعد هم دستمو کشید و زورکی بردم تو مغازه. بابا به کی بگم من از پیرهن خوشم نمیاد؟! ای خدا! زورکی زورکی مجبورم کرد برم لباسو پرو کنم. جنس پارچه لیز و نرم بود. خیلی هم خوش دوخت بود ولی تو گتم نمی رفت. با هزار تا بدبختی لباسو تو اون اتاق تنگ تنم کردم و مشغول برانداز کردن خودم توی آینه شدم.

یقه ی لباس حالت کج بود که یه طرف آستین حلقه ای داشت و طرف دیگه اش بی آستین بود. رنگ مشکی لباس درست هماهنگ با رنگ چشمم بود پیراهن خیلی خوب قالب تنم بود و بهم میومد. فقط تنها عیب لباس بالا تنه ی خیلی بازش بود. گل سرمو باز کردم و موهامو دور شونه هام و سینه ام ریختم. طوری که بازی یقه خیلی معلوم نبود. مامان تقه ای به در زد:

- یهدا مامان لباسو پوشیدی؟



درو تا نیمه باز کردم و مامان سرشو آورد تو و بهم خیره شد. لبخند نمکینی زد و گفت:

- الهی دورت بگردم که این قدر ناز شدی.

ناز شدم؟! ابرو هامو دادم بالا و گفتم:

- از اولش ناز بودم.

مامان خندید و گفت:

- اونکه صد البته. فقط زود لباس تو عوض کن بیا بیرون بقیه معطل ما نشن.

درو بستم و شروع کردم به عوض کردن لباسم. نمی دونم این دیگه چه صیغه ای بود که باید خرید بازار عروس دومادو گله ای برن؟! یکی نیست بگه آخه عزیز من مگه شما می خواین عروسی کنین که پشت سر این دو تا بیچاره راه میفتین میان خرید؟ از خاله و عمو و دایی و عمه و پدر بزرگ و مادر بزرگ، تا بقال سر کوچه با محیا و عادل راه افتاده بودن که برن خرید واسه عروس و دومادا! بیچاره محیا و عادل! همه واسشون خرید می کنن جز خودشون! اینم عروسیه دیگه فقط از نوع عصر قجر!

بعد از هزار کیلومتر پیاده روی و بعد از اینکه کل پاساژای شهرو متر کردیم، بقیه راضی شدن که برگردن. اوف خدایا شکر! فقط کاش مامان تعارف نکنه شب بیان خونمون. تا این فکر از مغزم گذشت مامان رو به بقیه کرد و گفت:

- خب دیگه، خسته نباشین. ایشالا پسندتون باشه.

خاله فائقه: سلامت باشی فاطمه جون. ایشالا به پای هم پیر بشن.

مامان یهو گفت:

- شام که تشریف میارین خونه ی ما؟

جانم؟ کی گفته تشریف نحستونو بیارین خونه ی ما؟ ای خدا من فردا کلی کار دارم باید زود بخوابم و فردا پاشم برم دانشگاه یا نه؟ کجا می خواین بیاین؟! تا خواستم اعتراض کنم، عمه خانوم گفت:

- بله فاطمه خانوم. زحمتتون می دیم.

بابام دستشو گذاشت رو سینه اش و به رسم ادب گفت:

- خواهش می کنم. شما رحمتین نه زحمت.

خدا یکی منو بگیره تا نرفتم عصای این زنیکه رو تو فرق سرش خرد کنم! مامان الهی من بمیرم که تو دیگه تعارف نکنی! با چشمام شروع کردم به شمردن مهمونای آتی امشب خاله فائقه و شمیمسا و شایان و آقا سالار، چهار نفر،

عمه خانوم و سیمین جون و آیناز، سه نفر. دایی فواد و زن دایی نغمه و سینا و تینا، چهار نفر، خانواده ی عموی عادل، چهار نفر، با خودمون شیش نفر. سر جمع می شه چند؟ بیست و یه نفر! به به! من رسما واسه اکرم خانوم بیچاره متاسفم! اگه همه ی اینا رو با هم ببینه که سنگ کپ می کنه بدبخت!

نگاهی به ساعت کردم. ده و نیم بود. الهی کارد بخوره به شیکمت عمه خانوم! به خدا شام سنگین واسه سلامتیت بده. اینو بفهم. اخرش سکنه می کنی ایشالا ما از دستت راحت می شیم! طها در گوش بابا یه چیزی گفت و بابا سرشو تکون داد. بعدم یه خداحافظی دسته جمعی به همه کرد و به سمت من اومد و دستمو گرفت و با خودش کشوند و برد. او! این چرا همچین کرد؟ همون طور که داشتیم باهاش کشیده می شدم گفتم:

- اوپا. این اسمش دسته ها! کش شلوار نیست که هی داری می کشیش. ولم کن ناقص شدم.

طها بی توجه به حرفم با غرغر گفت:

- یکی دیگه گشششه، ما باید از جیبمون بزنیم. اه اگه عروسی خودم باشه یه ریالم خرج نمی کنم.

- کاملا باهات احساس همدردی می کنم عزیزم ولی دو تا خواهش دارم.

طها با بی حوصلگی گفت:

- بنال.

زهر مار، بی تربیت!

- اول اینکه ولم کن، دوم اینکه بهم بگو کجا داریم می ریم؟

طها: ولت نمی کنم چون می دونم اگه ول بشی گند کارت در میادا!

- اه چقدر تو کثیفی بچه! ولم کن ببینم. کجا داری منو می بری؟

طها مچ دستمو بیشتر فشار داد انگار می ترسید فرار کنم. نزدیک ماشین وایساد و گفت:

- داریم خونه، کمک اکرم خانوم شام درست کنیم.

تا حرفشو شنیدم، جیغ کشیدم:

- چ\_\_\_\_\_ی؟ من شام درست کنم؟ واسه این شکم گنده ها؟! عمرا!

طها: اکرم خانوم دست تنهاست. یه چیزی سر هم می کنیم و می خورن دیگه بیا زود سوار شو.

- ببین آق داداش بذار روشنت کنم. من دست به گاز و قابلمه و کاسه و بشقاب ن می زَنم.

طاها به زور منو سوار ماشین کرد و بردم خونه. اکرم خانوم تا طاها رو دید که از پشت دو تا دستای منو گرفته تا فرار نکنم، چشماش چهار تا شد و زد تو صورتش:

- وای خدا مرگم بده. چی شده آقا طاها؟

تو این یه قلم باهات موافق بودم. آرزوی مرگ کردن واسه یه ملت شام شاهانه درست کردن، خیلی می ارزه! طاها پیشبند رو به طرفم پرت کرد. پیشبند رو تو دستم مجاله کردم و محکم تر به طرفش پرت کردم:

- من دست به سیاه سفید نمی زنم.

طاها با عصبانیت:

- می میری یه ذره کمک کنی؟ خدا کنه من بمیرم و محتاج تو نشم.

- ایشالا.

طاها دستمو کشید و یه کاسه ی بزرگ چینی گذاشت بغلم.

طاها: این سیب زمینی ها رو رنده کن. سالاد الویه درست کنم.

- آخی. سالاد الویه به نظرت خیلی فقیرانه نیست؟

طاها: از سرشونم زیاده.

- پس نون پنیر کوفت کنن.

اکرم خانوم هاج و واج دعوا و غیبتای منو طاها رو می شنید و چشماش از صورت یکی به دیگری حرکت می کرد. وسط درگیریا و تیکه پرونی محیا اس داد:

«تا نیم ساعت دیگه خونه ایم. غذا حاضره؟»

اخه عقل کل. کدوم آدمی می تونه تو نیم ساعت یه عالمه چلو و پلو و خورش بذاره جلوی این قحطی زده ها؟! نخیر، این جووری هیچی درست نمی شه. ظرف زیر دست طاها رو کشیدم و گفتم:

- تا نیم ساعت دیگه می رسن. من می رم پیتزا سفارش بدم.

طاها: نه. پیتزا خوب نیست. عمه خانوم نمی تونه بخوره.

این دفعه دیگه واقعا آمپر چسبید:

- به جهنم که نمی تونه بخوره. قحطی زده ی سومالی که نیست همش می خواین بچاپونین تو حلق این زنک! چهار روز دیگه که سخته کرد، ممنونم هم می شین!

طاها فهمید که دیگه دارم جوش میارم و بحثو جایز ندونست. فقط گفت:

- خیل خب برو میز رو بچین من سفارش می دم.

پشقابا رو برداشتم و خواستم ببرم که اکرم خانوم اومد جلو و از دستم گرفت:

- یهدا خانوم شما بفرمایین من خودم میز رو می چینم.

حوصله ی تعارف نداشتم. بشقابا رو به دستش دادم و به اتاقم رفتم. سریع یه دوش گرفتم تا کمی از خستگیم بریزه. موهامو همون طور که خیس بود بالای سرم جمع کردم و یه شال نخی با مانتوی قهوه ای سوخته و شلوار لی مشکی پوشیدم. چشمام به خاطر حموم رفتن و خواب الودگی زیاد، خمارتر شده بود. از پله ها پایین رفتم و به طاها برخوردم. طاها تا منو دید گفت:

- اوه مجسمه ی خواب! نمی ری یهوا!

- نترس تا تو و عمه خانومو کفن نکنم، نمی میرم!

تا اومد جواب بده، زنگ زدن و اکرم خانوم در رو باز کرد. اولین کسی که وارد شد، عادل بود که آینازو که خواب بود رو بغل گرفته بود و اومد تو. طاها آروم کنار گوشم گفت:

- آخی. ببین بچه رو چه جوری بی خواب کردن.

با تمسخر گفتم:

- آخی. طف\_\_\_\_\_لکی! می خوای بگم ببرتش تو اتاق تو، تا خوب بخوابونیش!؟

طاها زیر چشمی نگام کرد و گفت:

- یهدا. برو خودتو اصلاح کن!

- جون تو تا شوهر نکنم، مامان اجازه نمی ده. تازشم خیلی که مو رو صورتم نیست!

بعد از پنج دقیقه همه رفتن سر میز شام. من رو به روی عمه خانوم وایساده بودم. عمه خانوم لباسو جمع کرد و گفت:

- وای این کش لقمه ها چیه گرفتین؟ من که نمی تونم بخورم.

دیگه خیلی از دستش حرصم گرفته بود. یکی نیست به این خرس پاندا بگه آخه مگه مجبورت کردن که امشبو بیای اینجا؟! از دهنم در رفت و گفتم:

- آخی بمیرم واستون عمه خانوم. خودتونو بذارین جای ما. توی سه ربع چطور می تونستیم غذای در شان شما آماده کنیم؟! حالا هم اشکال نداره، یه شب هزار شب نمی شه. بفرمایین نوش جان کنین.

مامانم پشت سر عمه خانوم وایساده بود و لبشو به دندون گرفته بود. به جهنم که آبرومون رفت. مگه این خپل آبرو واسه آدم می ذاره؟ عمه خانوم، نگاه پر غروری به من کرد و گفت:

- حق دارین والا. یه شبم که هزار شب نمی شه.

می خواستم اضافه کنم قرار نیست با یه شب پیتزا خوردن گور به گور بشی و من حال کنم!

اون شب بعد از رفتن مهمونا زود پریدم تو اتاقم می دونستم مامان قراره بیاد سر وقتم. واسه همین تمام راه های ارتباطیو بستم! ولمون کن بابا. کی حوصله نصیحت شنیدن داره؟!

- مامان تو رو به ارواح طیبه ی مامان جون قسم ولمون کن! اینا کین دعوت کردی؟

با حرص کارتای عروسی رو جابه جا کردم و گفتم:

- خانواده رستمی، خانواده سعیدیان، ؛ خانواده رحمتی، خانواده ی شلغم، چغندر، کوفت، زهرمار! فکر نمی کنی خانواده ی محترمه ی دیگه ای رو از قلم انداخته باشی؟ یه بار کل شهرو دعوت می کردی دیگه!

مامان در حالی که روسریشو مرتب می کرد گفت:

- اه. یهدا چقد غر می زنی مامان. اینا چند نفر از همسفریای مکه هستن. با هم دوست شدیم دارم دعوتشون می کنم. خانوم رحمتی مارو واسه عروسی دخترش دعوت کرد زشته که من واسه عروسی محیا دعوتش نکنم.

دستامو با کلافگی تو هوا تکون دادم و گفتم:

- من که یادم نمیاد رفته باشم عروسی این دختر خانوم

مامان کیفشو برداشت و گفت:

- بله تو نیومدی اما محیا اومد. حالا اگه خیلی زورت میاد، واسه عروسی خودت دعوتشون نکن

بعد هم گذاشت و رفت تو ماشین. نفسمو با پوف بلندی بیرون دادم و کارتا رو توی کیفم گذاشتم. جمعه عروسی محیا بود و من از همین حالا حمالم رسما شروع شده بود!

پشت رل نشستم و آدرس رو از مامان گرفتم. اولین آدرس، خونه ی آقای رستمی بود. آقای رستمی رو دیده بودم. رئیس کاروان بود. خیلی مایه دار و خوش برخورد. خانومشم مثل خودش خیلی با شخصیت بود. از اون استخون دارای اصیل با دو جین بچه. دو تا دختر و دو تا پسر. پسرش که خیلی بچه بودن یکیشون تازه کنکور داده بود و اون یکی اول دبیرستان بود. دختراشم هر دو تا ازدواج کرده بودن.

نزدیک خونشون پارک کردم. مامان پیاده شد و کارتا رو بهشون داد. بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن، مامان بالاخره رضایت داد که بریم. از زیادی ماشین روندن، خسته شده بودم. هی دستمو تو صورتم می کشیدم و نفسمو با اه بلندی می دادم بیرون. مامان بالاخره طاقت نیورد و گفت:

- آخ. چته هی مٹ پیرزنا اه می کشی؟!

- مامان جون من، عزیز من، دور اون چشمای خوشگلت بگردم. آخه مگه نمی تونستی با تلفن زدن، دعوتشون کنی؟ حتما باید منو تو خونه نگه داری نذاری برم سر کلاس و بشم راننده شخصیت؟  
زیر لب ادامه دادم:

- انگار می خواد او با ما رو دعوت کنه که حضوری می ره پیشش!

مامان سری تکون داد و گفت:

- یهدا هر روز بیشتر از قبل متوجه می شم که تا سی سالگی باید زیر دست خودم بمونی. اصلا نمی شه عروست کرد. هیچی از زندگی سرت نمی شه.

درست مقابل خونه ای که بهم آدرس داده بود، پارک کردم و با عصبانیت گفتم:

- حالا من که واسه شوهر کرن بال بال نمی زنم. به درک که عروسم نمی کنی!

مامان آرام ولی طوری که من بشنوم گفتم:

- کاملا از وجنات معلومه که بال بال نمی زنی!

دور بهم کوبیدم و رفتم مقابل در خونه. یه در بزرگ مشکی بود با آینه کاری های خوشگل. روسریمو مرتب کردم و تا خواستم زنگو فشار بدم، در باز شد و سینه به سینه ی یه مرد جوون شدم. خوب که دقت کردم دیدم همون یوسف سعیدیان خودمونه! آخی. الهی! چه حسن تصادفی شد!! (زهر مار دختر بی حیا چشاتو درویش کن!)  
اونم از دیدنم تعجب کرده بود. با چشمانی گرد شده گفت:

- یه. یعنی خانوم بهنیا، اینجا چی کار می کنین؟

وا! عوض تعارفشه!؟ اخم ظریفی کردم و گفتم:

- منزل آقای سعیدیا نه دیگه، درسته؟

با گنگی نگام کرد و سرشو تکون داد. صدامو صاف کردم و گفتم:

- ببخشید مزاحم وقتتون شدم. مثل اینکه مادر تون با مامانم دوست هستن، واسه همین دعوتتون کردم واسه عروسی. بفرمایین اینم کارت.

اخم کرد و کارتو از دستم گرفت. با صدای بمی پرسید:

- عروسی شماست؟

تو دلم گفتم نه بابا دلت خوشه؟ کی میاد منو بگیره؟ البته باید از خدایم باشه ها! ولی تا حالا کسی همچین ریسک بزرگی نکرده!

صدای خانومی که اومد، مانع شد بهش جواب بدم.

- یوسف کسی پشت دره مادر؟

یوسف تا خواست جواب بده، مامانم از ماشین پیاده شد و بلند گفت:

- نسرين جون مزاحم نمی خوای؟

همون زن که صداشو شنیده بودم، با عجله اومد دم در و با خوشحالی گفت:

- وای سلام فاطمه جون خوبی؟ چه عجب از این ورا. یادی از فقیر فقرا کردین.

بعد هر دو هم دیگه رو بغل کردن و روبوسی کردن. به چهره ی نسرين خانوم دقیق شدم. یه زن حدود چهل و هفت هشت ساله بود که پوست گندمگونی داشت و یه عینک ظریف رو چشمش بود. ابروها و خط لبش تتو بود و موهاش رنگ قهوه ای خیلی نازی بود. ماشالا به این می گن روحیه. مامانو بفرستم خونه اینا بلکه یه خرده خوشگل کنه و بیاد ور دلمون. البته مامانم خیلی خوشگل بودا. ولی بابا هیچ وقت بهش اجازه نمی داد ابروهاشو نازک برداره یا رنگ کنه. ابروهای مامان همیشه دخترونه بود. اصلا نمی دونم بابا چه علاقه ی خاصی به موی بلند و ابروی پاچه بزی داشت؟! من یکی که اصلا خوش نمیاد.

چشمامو رو اون دو تا که تازه وقت خوش و بششون رسیده بود برداشتم و به یوسف نگاه کردم. دیدم کارتو از توی پاکت دراورده و تو دستشه و به من نگاه می کنه. یه لبخند نا محسوس هم چاشنی صورتش بود. با صدای نسرين خانوم نگاهمو از یوسف گرفتم:

نسرين: به به چه دختر خانمی. ماشالا به قد و بالای رعنا بیا جلو ببینمت عزیزم.

اوه اوه. من این هندونه ها رو کجا بذارم؟! نزدیکش رفتم و خواستم باهاش روبوسی کنم که اصلا مهلت نداد. دو تا ماچ آبدار از دو طرف صورتم کرد و وسط پیشونیم بوسید. احساس کردم قرمز قرمز شدم. البته نه از خجالتا. به خاطر رد رژلب نسرين خانوم که مثل مهر رو صورتم افتاده بود! سرمو که بالا آوردم، دیدم یوسف داره نگاه می کنه. تا نگاهش به صورتم خورد زد زیر خنده ولی خیلی زود جلوی خندشو گرفت. ببین باز داره تنت می خاره ها مثل اینکه باز هوس قهرو متلک و تیکه به سرش زده. بی شعور نیشتمو ببند هر چی نگاهش می کنم بیشتر تر تر می کنه! بچه پر روا!

بعد از اینکه دعوتشون کردیم، خواستیم برگردیم که نسرين جون اصرار کرد واسه ناهار بمونیم

نرین: جون من این دفعه رومو زمین ننداز فاطمه. به خدا این قدر دلم هواتو کرده بود که نگو. بیا تو من و یوسف و حبیب تنهائیم. بیا یه امروزو بد بگذرون.

نفسم تو سینه حبس شد. به خدا مامان اگه قبول کنی نه من نه تو. ای خدا من به کی بگم که هزار تا کار دارم؟ هنوز پروژہ ی فاضلی مونده. هنوز لای جزوه آیینمو باز نکردم. هنوز هیچی واسه میانترم نخوندم. وای خدایا چهار دور تسبیح صلوات نذر می کنم که زودتر بریم باشه؟ این تن بمیره رومو زمین ننداز. الهی دورت بگردم! خدایا شکر. اصلا به جای چهار دور هشت تا دور می خونم. چشمم کور دندمم نرم! به مامان نگاهی کردم که گوشه ی لبش لبخندی جا خوش کره بود:

- مثل اینکه خیلی خوش به حالتون شد نسرين خانومو دیدین نه؟

مامان: اره. ولی بیشتر از یوسفش خوشم اومده. ماشالا چه پسر خوش چهره و مهربونیه. چه خوب شد دعوتشون کردم.

اه اه این قدر بدم میومد از این تعریفای صد من یه غاز! بیشعور اصلا تعارف نکرد بمونیم. فقط راست راست زل می زنه تو صورت من! با مامان یه چند جای دیگه هم رفتیم و شب دوباره مهمونی گرفتیم. این بار فقط خانواده ی عادل بودن. اومده بودن تا بابا آخرین سفارشاتو به عادل بکنه و بعد عزیز دردونه ی شماره ی یکشو بسپره دست عادل جون. کی می شه بابا یه سفارش واسه من بکنه!

برای بار هزارم زنگ گوشيو خفه کردم. طاهها با پا زد به اتاق و گفت:

- یهدا خدا نکشتت. بلند شو دختر کلی کار دارم. پاشو برسونمت آرایشگاه خودم باید برم کت و شلوارمو از خشک شویی بگیرم. بدو.

- اه. نمی خوام بابا. بیا برو بذار بخوابم دارم نفله می شم.

طاهها پتو رو کنار زد و شروع کرد به قلقلک دادن پام. تا انگشتشو گذاشت کف پام جیغم به هوا رفت:

- طاهها به من دست بزنی مردی، فهمیدی یا نه. دستتو بکش بی شرف!

طاهها انگشتاشو به من که گوشه ی تخت کز کرده بودم نزدیک کرد و گفت:

- تا سه می شمارم، پا شدی که هیچی اگه بلند نشدی این قدر قلقلکت می کنم تا خودتو خیس کنی! یک. د

نذاشتم شماره به دو برسه با یه جهش از تخت پریدم پایین و در حالی که به سمت دستشویی می دویدم یه لگد جانانه نثار طاهها کردم. طاهها میچ پاشو گرفت و با درد گفت:

- ای بوفالوی وحشی!

تقریبا زیر دست های تپل و ماهر زیبا خانوم خفه شدم. انگار داشت واسه عروسی خودم درست می کرد. بابا ولمون کن مگه چه خبره؟ یکی سایه بکش و یه دونه خط چشم والسلام خودتو راحت کن. چته هی خودتو میندازی رو مردم اکسیژن کم میارم!



اخرای کارم بود که مامان باهام تماس گرفت. بهم خبر داد که طاها میاد دنبالم. منم زود وسایلمو جمع کردم و لباسمو توی یه اتاق پوشیدم. توی آینه قدی به خودم نگاه کردم. نه بابا. خوشگلی شدم من! زیبا خانوم بهم تبریک گفت و پنجاه تومن ازم گرفت. من نمی دونم غیر از سشوار کشی موهام و یه مثقال کرم رو صورتم چه کارم کرد که پنجاه تومن شد؟ طاها اومد دنبالم. توی راهروی آرایشگاه منتظرم وایساده بود. داشتم از پله ها پایین می اومد که برگشت و نگاه کرد. یه لبخند خیلی خوشگل رو صورتش کاشت و گفت:

- به به چه خانوم زیبایی شما احيانا يه دختر شلخته ای به اسم يهدا نمی شناسين؟

دهنمو کج کردم و گفتم:

- هه هه به خودت بخند يابو.

داشتم مسخره اش می کردم که اومد نزدیکم. شالمو از رو سرم برداشت و دوباره مرتب کرد و موهامو پوشوند. بهم گفت:

- موهاات از پشت شالت پیداست. يه جوری درستش کن که معلوم نباشه.

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

- ای به چشم. غيرت داداشو عشق است!

مانتومو تا روی کفتم پایین کشیدم و تمام موهای پشتمو زیر مانتوم پنهون کردم. بعد هم شالمو کشیدم جلوی جلو و گفتم:

- چطوره خوبه؟ عرض ديگه ای نيست؟

طاها با خوشنودی لپمو کشید و گفت:

- با تموم شیطنتات از همه عاقل تری. قربونت بره.

- کی؟

طاها: حالا يه کسی. مهم اينه که من قربونت نمی رم.

ایشی گفتم و جلوتر از اون سوار ماشین شدم. قبل از اینکه روشن کنه گفتم:

- آهان تا يادم نرفته بگم بايد بری دنبال مهناز.

طاها: مهناز؟ چرا؟ مگه خودش نمياد؟

نه اگه خودش ميومد که من نمی گفتم بری دنبالش. مامان باباش کشيکن نمی تونن بيان. می خواست تنها بياد من نداشتم.

طاها: باشه فقط آدرسو بده من خونشونو بلد نیستم.

آدرسو گفتم و اونم مسیرو عوض کرد. دقیق تر به طاها نگاه کردم و گفتم:

- راستی چقدر خاکستری بهت میاد. همیشه همین رنگو بپوش.

طاها لبخندی زد و گفت:

- من هر چی بپوشم بهم میاد.

- ایـــــش! باز مرض خودشیفتگی پاچه ی اینو گرفت!

نزدیک خونه ی مهناز توقف کردیم. به طاها گفتم منتظر بمونه تا من بیام. زود شاسی زنگو فشار دادم. مهناز

جواب داد:

-؟! تویی یهدا؟

- پَ نَ پَ اکبر آقا قصابم. زود بیا پایین نکاریم.

- باشه الان میام

منتظر مهناز وایساده بودم، که دیدم یوسف اومد کنار در. من تو تاریکی وایساده بودم و چون لباسم تیره بود منو ندید ولی من داشتم نگاهش می کردم کت و شلوار کرم اسپرت اما خوش دوخت با یه لباس سبز کمرنگ پوشیده بود. ترکیب رنگ لباسش خیلی جالب بود و بهش میومد. از توی تاریکی در اومدم و خودمو نشون دادم. تا منو دید سلام یادش رفت و زل زد به من. ای بچه ی هیز! با بزرگ ترم اومدم. چپ چپ نگاه کنی می گم طاها بیاد ادبِت کنه. هر چند هر دو تا تون بی جونین. دماغتونو بگیرن جونتو بالا میادا! تک سرفه ای کردم و گفتم:

- سلام خوبین؟ اومدین دنبال مهناز؟

تازه آقا از عالم هیروت تشریف آوردن رو زمین و با دستپاچگی گفت:

- بله. راستش الان داشتیم خدمت می رسیدیم که مامان گفت از این طرف بیایم دنبال مهناز. شما چطور؟

- لازم نبود زحمت بکشین من به مهناز گفتم قراره بیایم دنبالش الانم با برادرم اومدیم تا بریم سالن. شما بفرمایین زحمت نکشین.

یوسف: خواهش می کنم چه زحمتی.

داشت تعارف می کرد که مهناز اومد بیرون. تا یوسفو دید با تعجب گفت:

-؟! یوسف اینجا چی کار می کنی؟



- به جای زبون ریختن کاری که گفتم بکن.

لباسمو عوض کردم و دستی به موهام کشیدم. کنار در ورودی وایساده بودم و جلوی مهمونا خم و راست می شدم و تعارف می کردم تا بشینن. داشتم خانوم رستمی رو راهنمایی می کردم که بره پیش بقیه ی دوستاش که نسرين خانوم منو دید و اومد سمتم. شروع کرد به احوال پرسى کردن. آخى. خستگىم در رفت! مامانم که تحویلیم نمى گره بازم صد رحمت به مرام نسرين خانوم!

سرمو برگردوندم و دیدم که عمه خانوم و دختر خواهرش که فوت کرده بود اومدن تو. اوه اوه. چه کلاسى مى دارن! ژيلا، دختر خواهر عمه خانوم واسه تعطیلات اومده بود ایران. توى امریکا درس مى خوند و يکى بود لنگه ی خاله جونش! يه بسم. گفتم و رفتم سمتشون. مثلا خواستم آبرو دارى کنم و بعد عمرى تعارف عمه خانوم کنم. با خوشروى سلام و احوال پرسى کردم و گفتم:

- خيلى خوش اومدين عمه خانوم. صفا آوردين. دير كردين نگرانتون شديم.

عمه خانوم يه نگاه سرسرى بهم کرد و بادی تو غبغيش انداخت و با بى رحمى گفت:

- عروسى خودمونه. هر وقت دلمون بخواد ميام هر وقت خواستيم مى ريم.

تا اينو گفت، ژيلا با بدجنسى خنديد و پشت چشمى واسم نازک کرد دهنم باز مونده بود. اصلا انتظار اين حرکتو از طرف عمه خانوم اونم تو جمعى که تموم فاميلامون بودن بزنه. خيلى ازش بدم اومد. بغض بدى گلومو گرفت. اما آب دهنمو قورت دادم تا بغضم بره پايين. نمى تونستم حرفشو بى جواب بذارم. يه لبخند تصنعى زدم و گفتم:

- درست مى فرمايين. پس بفرمايين تو مجلسى که متعلق به خودتونه بشينين عمه خانوم.

عمه خانوم اخرشو با تاكيد گفتم و از کنارشون رد شدم. هر دوشون داشتن جاى خالى واسه نشستن پيدا مى كردن اما كو جا؟! تقصير خود ايکبيريش بود. خرس پانداى بى خاصيت! اگه نمى زد تو برجکم يه جاى خوب واسش پيدا مى کردم. حالا اين قدر اونجا با ژيلا جونش وایسه که جنگل امزون زير پاش رشد کنه.

هر چى فحشش مى دادم خالى نمى شدم. الهام و بچه ها اومده بودن وقتى تا قیافه ی برافروخته ی منو دیدن، خشکشون زد. نفیسه اومد جلو و با مهربونى گفت:

- مبارک باشه يهدا جون ايشالا عروسى خودت.

دستشو پس زدم و گفتم:

- حالم خوب نيست. من مى رم يه آب به سر و صورتم بزنم.

بچه ها با سر تایید کردن و به طرف دستشویی رفتیم. توی آینه به خودم نگاه کردم. بغضم هر لحظه بیشتر می شد و امکان گریه کردن و سرازیر شدن اشکام شدیدتر. سرمو بالا گرفتم تا اشکام نچکه. یهدا به خدای احد و واحد اگه گریه کنی جوری می زنمت که از چهارصد تا ناحیه ناقص بشی!

دلداری دادن آرومم نمی کرد. همش با خودم می گفتم بیچاره محیا که دست این عفریته افتاده. خدا بهش صبر بده! اه حالا آبم نمی تونم به صورتم بزنم آرایشم خراب می شه! چند تا سیلی آروم تو گوشم زدم و اومدم بیرون. تا از دستشویی بیرون اومدم دیدم که عاقد داره می ره خطبه ی عقدو بخونه. بدو بدو یه چادر کش رفتیم و مثل فشنگ رفتیم تو اتاق عقد. ماشالا همه کیپ کیپ هم وایساده بودن و زل زده بودن به عروس داماد. تا چشمم به محیا افتاد. تو اون لباس سفید عروسی مثل فرشته ها شده بود. نا خواسته بلند گفتم:

- وای محیا. چقدر ناز شدی بیشعور!

تا حرف از دهنم خارج شد، همه برگشتن و با اخم بهم نگاه کردن. خاک به سر ندیده ام کنن! آخه یکی نیست بهم بگه تو اگه حرف نزنمی گن لالی! با چادر نصف صورتمو پوشوندم تا خیلی تو معرض نگاه شماتت بار بقیه نباشم. عاقد خطبه ی عقدو خوند و برای اولین بار پرسید:

- عروس خانم وکیلیم؟

محیا طبق رسم همیشگی با ناز سکوت کرد. منم دیدم هیچکس حرفی از گل و گلاب عروس نزده. زود دهنمو باز کردم و قبل از اینکه فکر کنم که بزرگ تری هم اونجا هست گفتم:

- عروس رفته گل بچینه.

سنگینی نگاه پر حرص مامانو داشتم حس می کردم اما خب، یه شب که هزار شب نمی شه! بذار خوش باشیم بابا. دل ملت هم وا می شه! عاقد واسه بار دوم پرسید:

- عروس خانوم وکیلیم؟

- عروس رفته گلاب بیاره.

این عروس هم روحش تموم این کارای مزخرفو می کنه خودش که مثل دسته ی گل بغل دوماد نشستته! عاقد واسه آخرین بار پرسید:

- عروس خانوم وکیلیم؟

منم اشتباهی دوباره دهنمو باز کردم و گفتم:

- عروس دیگه کاری نداره. البته اول زیر لفظی بهش بدین تا جواب بله رو بده!

همه زدن زیر خنده. به دفعه دیدم مامان بغلم وایساده و به نیشگون حسابی از رون پام گرفت که فکر کنم جاش سیاه شد. عادل به جعبه ای رو داد به محیا و محیا از شوق زیر لفظی بدون اینکه منتظر باشه عاقد به بار دیگه پیرسه، جواب داد:

- بله.

واه چه بی تربیت! حالا من که هیچی می بخشمت، ولی از چهار تا بزرگ تری که اینجان به اجازه ای می پرسیدی، چیزی ازت کم نمی شدا. عروسم عروسای قدیم!

با خستگی مهمونا رو بدرقه کردیم و رفتیم خونه. ساعت درست سه نصفه شب بود. دستمو روی زرده ها گذاشتم و بالای پله ها رو نگاه کردم. خدایا. کی حوصله داره این همه پله رو بالا بره؟ طاها اومد کنارم و گفت:

- چقدر داری سوزناک به بالا نگاه می کنی.

- باورت نمی شه دارم از خستگی می میرم.

طاها دستمو گرفت و در حالی که می کشید گفت:

- باورم می شه چون وقتی خسته ای منگول هم می شی. یادت می ره از امکانات استفاده کنی.

بعد هم جلوی آسانسور وایساد و کلید پایین رو زد. تا پامو گذاشتم تو اتاقم، رو تخت ولو شدم. اصلا حس لباس عوض کردنو نداشتم. با همون لباسا خودمو بالاتر کشیدم و بالشو زیر سرم گذاشتم. هنوز چشمم خوب گرم نشده بود که صدای گریه بلند محیا به گوشم خورد.

مثل فنر از جام پریدم. یا مولا! کسی طوریش شده؟ خدایی نکرده تصادف که نکردن؟ تا این فکر به ذهنم خطور کرد، از روی تخت بلند شدم و سریع دویدم پایین. نزدیک پله ها دیدم محیا با لباس عروس مامانو بغل کرده و مثل ابر بهار گریه می کنه. زود رفتم سمتش که عادل دیدم. عادل داشت با نگرانی محیا رو نگاه می کرد طاها هم پیشش بود و سعی می کرد دلداریش بده. بابا هم از پشت سر موهای محیا رو نوازش می کرد بلکه آروم بگیره. من مثل دیوونه ها اون وسط وایساده بودم و بهشون نگاه می کردم. آخه این دختره که همه جاش سالمه پس چه دردشه که گریه می کنه؟! بلند پرسیدم:

- چی شده محیا؟

محیا تا منو دید از آغوش مامان بیرون اومد دستاشو باز کرد و با گریه گفت:

- وای، یهدا. من خیلی دلم براتون تنگ شده!

جانم؟! من که نیم ساعت پیش اینو دیدم کجای دلش واسم تنگ شده؟! تا اومدم حرفی بزnm محکم بغلم کرد و دوباره شروع کرد به گریه کردن. اشکاش روی شونه ام می ریخت. حالا نمی دونم فقط اشک بود یا اینکه دماغشم

داره با لباس من تمیز می کنه! همون طور که دستام از تعجب باز بود به عادل که رو به روم بود اشاره کردم و پرسیدم:

- این چه مرگشه؟! -

عادل: چه می دونم به خدا. وقتی پامونو گذاشتیم تو خونه، شروع کرد به گریه کردن. هی می گفت من مامانو می خوام (مثل بچه سه ساله!) منم هر چی بهش می گفتم عزیزم الان خسته ان می خوان بخوابن تو گوشش نرفت هر چی بهش گفتم بیا لباستو عوض کن بگیر بخواب، گریه اش شدیدتر شد. منم از سر ناچاری آوردمش اینجا.

تا جمله ی آخر عادلوش شنیدم، زدم زیر خنده. محیا با تعجب از بغلم بیرون اومد و در حالی که سسکه می کرد گفت:

- تو اصلا به احساس من اهمیت می دی آدم آهنی؟! -

ولی من از خنده دلا شده بودم رو زمین و قهقهه می زدم. محیا حرصش گرفت و رفت کنار مامان تا دوباره گریشو شروع کنه. اخ. فکرشون بکن. خب محیا حق داره بترسه. معلوم نیست این عادل بیشعور چطور بهش گفته لباستو عوض کن و بیا بخواب که بچه ترسیده شده!

بالاخره بعد از نیم ساعت گریه و زاری، محیا راضی شد که بره ادامه ی گریشو تو خونه ی خودش بکنه. حالا معلوم نیست این بار واسه چی گریه اش می گیره!

- خیلی متشکر خانوم بهنیا. عالی بود. خسته نباشین.

فاضلی داشت با تحسین و قدردانی نگام می کرد. سمینارمو خیلی خوب ارائه داده بودم. لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود. یه خرده نگاهش کردم. نه بابا خداییش خیلی مبارک زنش باشه! هر وقت من این بیشعورو می بینم، با خودم می گم عجب زن خرسانسیه که شوهر به این خوشتیپی داره. ماشالا قد و بالا که نیست، مثل یخچال سایید بای سایید می مونه کوفتی! دستشو دراز کرد و گفت:

- بفرمایین بشینین.

رفتم رو صندلی نشستم که نفیسه زد تو پهلوم.

- چت مرگه دخترا؟! -

نفیسه: زهرمار باز تو بی ادب شدی چشم چرون؟ خجالت نمی کشی زل می زنی تو چش پسر مردم؟

- پسر مردم؟ این که همسن بابابزرگ منه!

مهناز دم گوشم گفت:

- نگو این جووری. آقا دکیمون تازه رفته تو سی.

- ای! پس چقدر شکسته شده بچه. تو خونه بهش خوب نمی سرن؟!  
مهناز: غلط کردی. خیلی هم خوب مونده. خیلی هم خوشتیپه خیلی هم.  
- خیلی هم تو فوضولی. آخه به تو چه که این چه جوریه؟!  
مهناز: تو هم که چقدر منحرفی. همش از قیافش تعریف کردمما نخواستم که زن بشم  
- حالا نه که خیلی خاطر تو می خواد! از بس داری بال بال می زنی امشب میاد می گیردت.  
مهناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:  
- کی گفته من برای این دارم بال بال می زنم؟ هزار تا از این بهترم واسه من صف کشیدن من نگاهشون نمی کنم!  
- واه. بگیر منو!  
با هیسی که الهام گفت دیگه بحثو تموم کردیم. آه ضد حال!  
عسگری با نعمت زاده داشتن نزدیکمون می شدن. الهام گفت:  
- هوی بچه ها ماهیتابه رسید.  
- شرمنده روغن نداریم. حسش نیست. خودت یه جوری بیچونش.  
تا خواستم برم الهام دستمو کشید که از کمر تا شدم. زیر لب فحش خوشگلی نثارش کردم و صاف وایسادم. چرا  
من هر وقت می خوام جلوی این ایکیبری سنگین رنگین باشم نمی شه؟  
عسگری: خسته نباشین خانوما.  
مثل مادر بزرگا گفتم:  
- زنده باشین.  
عسگری لبخند نصفه ای زد و گفت:  
- فردا داریم میایم کوه. بیشتر بچه های کلاس هستن میانین دیگه؟  
تا خواستم بگم نه، نفیسه و سهیلا و الهام و مهناز گفتن:  
- بله.  
بله و بلا! من اینجا ذغالم که نظر نمی پرسین؟  
نعمت زاده اسامی رو نوشت و گفت:



- فردا صبح زود بیاین دانشگاه که بریم کوه.

و با عسگری دور شدن. دستامو به کمرم زدم و برگشتم بچه ها رو نگاه کردم. هر کدومشون یه جایی رو نگاه می کردن. سهیلا با کیف گیتارش بازی می کرد. الهام داشت چادرشو می تکوند. نفیسه کله اش تو موبایلش بود و مهناز سرشو طرف آسمون گرفته بود و آروم آهنگی زیر لب زمزمه می کرد. تا خواستم دهن واکنم فحششون بدم، سهیلا با شعف دستاشو بهم کوبید و گفت:

- هان یهدا.

- هان نه بی ادب. چته؟

سهیلا با خنده گفت:

- درس خون شدی. از فاضلی بیست می گیری. ساختمان داده توضیح می دی مثل هلو. نه بابا داری کم کم راه میفتی.

ابروهامو با ناز بالا انداختم و گفتم:

- چه کنم؟ ما اینیم دیگه.

سهیلا: حالا راز موفقیتت در چیه؟

- راز موفقیت دیگه چه کوفتیه بابا؟ من از این اداها ندارم که. فیلمام تموم شده بود مجبور شدم بشینم پای درس حوصله ام سر نره! وگرنه من عمرا ساختمان بخونم.

بعد یه چیزی یادم اومد و پرسیدم:

- واسه چی گیتارتو آوردی؟ امروز که کلاس نداریم.

سهیلا - آهان ... داشت یادم می رفتا. آقای سعیدیان امروز اینو داد به من که بهت بدم. گفت همون مارکیه که می خواستی.

- آخی چه پسر باحالیه یادش بود واسم بخره. حالا پولشو چه جوری بدم؟

سهیلا: نگفت که چند شده، گفت شمارتو بهش بدم که قیمتشو بهت بگه.

- باشه. دستش درد نکنه.

بعد سریع اضافه کردم:

- من قرار نیست پیام کوها. گفته باشم.

چهار تا کیف همزمان رو هوا بلند شد که رو سرم فرود بیاد. دستامو حفاظ سر بیچاره ام کردم و گفتم:

- غلط کردم. غلط کردم. میام!

تازه هوشم برده بود که صدای اس ام اس نکره ی گوشیم بلند شد:

- you have a massage-

هنوز منگ خواب بودم. اس ام اسو باز کردم و دیدم شماره ی ناآشناس برام نوشته:

- سلام خوبین؟ امروز چیزی رو که خواستین دادم دوستتون بهتون بده. مبلغش قابل نداره، ... تومن.

با گیجی از خودم پرسیدم کدوم اوسگلیه که نذاشته من دو دقیقه استراحت کنم؟ خواب بعد از ظهرم واسم خیلی

مهم بود اگه بد خواب می شدم تا شب همه رو بیچاره می کردم. همون طور که چشمام بسته بود جواب دادم:

- شما؟

دوباره چشمام گرم شده بود و داشتم ادامه ی خواب قشنگمو می دیدم که جواب داد:

- یوسفم.

-! منم زلیخام!

فقط یادمه همینو فرستادم و دوباره چشمامو بستم. دیگه نمی خواستم ادامه ی خواب خوشگلمو از دست بدم.

دکمه ی افو فشار دادم و گوشی رو پرت کردم توی یه جای نا معلوم. خدا کنه نشکسته باشه!

- یهدا همه چی رو برداشتی؟ چیزی که جا نذاشتی؟ لباس خوب پوشیدی؟ سرما نخوریا. بیا این یه لقمه دیگه هم

بخور. می خوام از کوه بالا بری جون داشته باشی.

مامان منتظر نموند حرفم تموم بشه. تا دهنمو باز کردم بگم که تا خرخره خوردم، یه لقمه کره مربا، که مرباش

چهار برابر کره اش بود فرو کرد تو دهنم. داشتم بالا میاوردم. هیچ وقت چیزهای شیرینو دوست نداشتم. سریع

خداحافظی کردم و بیرون اومدم می ترسیدم مامان یه پرس دیگه هم بهم صبحونه بده.

تقریبا تموم بچه ها اومده بودن. الهام گفت:

- دو نفر راهنما باهامونه. دو سه نفرم عضو انجمن کوهنوردی یونی همرامونه.

- چرا این همه ایل و تبار دنبال سرمون آوردن؟

سهیلا: می خوان مواظبمون باشن دیگه.

- اوه بابا مراقب! اینا که شلوارشونم نمی تونن بکشن بالا!

نفیسسه: تو این دوره زمونه همینشم گیر نمیاد.

- آره والا!

مهناز که داشت کنارمون راه می رفت، یه لحظه پرواز کرد به سمت دیگه.

- آ! این چش شد؟

الهام - نمی دونم.

مهناز در حالی که کنار یوسف راه می رفت اومد سمتمون. تا یوسفو دیدم یادم اومد که باید پول گیتارو باهاش حساب کنم. وقتی کنارمون رسیدن، بعد از سلام و احوال پرسی، مهناز گفت:

- یوسف هم جزو مراقبان ماست.

می خواستم بگم مگه خودمون شلیم که ایشون مراقبمون باشه؟ دو تا بندهای کولمو به پشتم انداختم و از یوسف پرسیدم:

- ببخشید آقای سعیدیان، فرصت نشد ازتون بابت خرید گیتار تشکر کنم. ممنون و لطفا بگین قیمتش چند شده؟

یوسف یه لحظه شکه شد و بعدش یه لبخند مرموز گوشه ی لبش نشست و گفت:

- قابلتونو نداره. حدود ... هزار تومن.

قیمتش یه خرده بالا بود ولی خب، گیتار و میتار و این چرت و پرتا لابد گرونه دیگه. قبلا از بابا پول گرفته بودم.

کیف پولمو در آوردم تا حساب کنم. تراولا رو بیرون آوردم و جلوش گرفتم و گفتم:

- ممنون از محبتتون.

نگاش به دستم بود و پول رو نگرفت. انگار داشت حرفشو سبک سنگین می کرد. بالاخره تو چشمام خیره شد و گفت:

- می شه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

همون طور که اونجا وایساده بودم گفتم:

- بله. بفرمایین.

یوسف مردد نگاهی به بچه ها کرد. انگار با حضورشون معذب بود. مهناز به بقیه گفت:

- بچه ها مثل اینکه دارن راه میفتن. بیاین بریم.

و به همراه دوستام دور شدن. نگاهی به اطراف انداختم. دوست نداشتم کسی منو با یوسف ببینه. یوسف کمی جلوتر اومد. اوا؟ چرا این جوری می کنه؟ کر که نیستم! از همون جا حرفتو بزن دیگه! چند قدم دیگه بهم نزدیک شد و من ابرو هام بیشتر و بیشتر تو هم فرو می رفت. دیگه کاملا کنارم وایساده بود. آروم پرسید:

- دیروز گوشیت باهات نبوده؟

جانم؟! می گم نباید به این پسرا آتو بدی. ببین بیشعور هفت رنگ چه جوری جلوی بقیه شما و خانوم خانوم می کنه حالا اگه جلوشو نگیرم بهم می گه آجی! با همون اخم خفن، خیلی جدی پرسیدم:

- چطور؟

یوسف یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- پس می دونی که قیمت گیتار چند بوده درسته؟

نه این آدم بشو نیست. با شک پرسیدم:

- از کجا باید بدونم؟

نگاش رنگ شیطنت گرفت:

- جالبه. من و تو دیروز باهم زیاد اختلاط کردیم. چطور یادت نمیاد؟

یه دقه واسا ببینم! نکنه وقتی من خواب بودم این بهم اس داده و من نفهمیده چرت و پرت بهش گفتم؟ گوشیمو از کیفم بیرون آوردم. وای نه! ارسال شده ها ذخیره نشده بود. حالا چی بهش گفتم؟ نکنه بهش فحش ناموسی داده باشم؟ ای خدا آبروم رفت! اصلا تقصیر خودشه. کدوم خروس بی محلی ساعت پنج بعد از ظهر که همه خوابن اس می زنه؟! خیلی ریلکس سرمو بالا آوردم و پرسیدم:

- متاسفانه موارد ارسالیم پاک شده. حالا اگه ممکنه بفرمایین چی بهتون گفتم.

یوسف دوباره لبخند مکش مرگ مایی زد و گفت:

- یه خرده فکر کن یادت میاد چی گفتم.

نه دیگه داری زیادی رو اعصابم رژه می ری. هی هیچی بهت نمی گم پر روتر می شی! با عصبانیت گفتم:

- اصلا مهم نیست. شما پولاتونو بگیرین.

و دسته ی پولو به طرفش دراز کردم. عقب تر رفت و فقط یکی از تراولا رو برداشت و گفت:

- بهتون گفتم که قابلتونو نداره و فکر کنم شما خواب بودین چون فقط اسممو پرسیدین و منم بهتون گفتم یوسفم. و حدس می زدم داشتین خواب فیلم یوزارسیفو می دیدین که بهم گفتین منم زلیخام! حرف دیگه ای نزدین. اگه هم الان کاری کردم که ناراحت شدین، عذر می خوام. بذارین به حساب شوخی.

هاج و واج نگاهش کردم. باز خدا رو شکر بهش فحش نداده بودما! حالا راست راست وایساده بود و بهم نگاه می کرد. کلا این بشر غیر نگاه کردن کار دیگه ای نداره. منم مثل خودش پر رو بازی در آوردم و زل زدم تو چشماش. نگام از یکی چشم به دیگری می لغزید. تو دلم گفتم:

- کوفتت بزنی که این قدر رنگ چشات خوشگله!

انگار حرف دلمو خوند. لبخندی زد و سرشو پایین انداخت و گفت:

- بهتره بریم. بقیه منتظرن.

سعی کردم با رفتار یوسف کنار بیام. فکر کنم یه چیزیش می شه. بیچاره قاطی داره دیگه. از بس این آهنگای نکره خورده به گوشش رو مخشم تاثیر داشته!

همه ی بچه ها داشتن با هم حرف می زدن. فقط من بودم که بی هم صحبت قدم می زدم الهام اومد کنارم و گفت:

- پسر عمه مهناز چی کارت داشت؟

- هیچی می خواست بگه قیمتو اشتباه گفته. یه خرده هم کرم ریخت.

الهام: چطور؟ اذیتت کرد؟

- نه بابا. مال این حرفا نیست!

بعد هم آروم طوری که مهناز متوجه نشه موبه موی قضیه رو واسه الهام تشریح کردم. الهام آخر سر گفت:

- من فکر کنم می خواسته ببینه می تونه بازیته بده یا نه ولی تو خوب باهاتش برخورد کردی. می دونی یهدا، تو این جور موارد من خیلی تو رو قبول دارم. خیلی جدی هستی همیشه منطقی عمل می کنی نه احساسی. آفرین!

خودمو لوس کردم و گفتم:

- واقعا؟ چه لعبتی هستم من!

بعد هم یه لبخند خیلی خفن زدم که الهام گفت:

- آه. بابا جمع کن اون دهنو. تا لوزالمعدت پیدا شد. فیلم جدید داری؟ حوصله ام سر رفته فیلم می خوام.

با ناراحتی گفتم:

- نه ندارم. دارم از بی فیلمی تلف می شم. فیلم کره ای خونم افت کرده!

سهیلا اومد طرف راستمو دستشو دور گردنم انداخت.

- اه. نکن دختره ی سبک. کمرم خورد شد.

سهیلا: غلط کردی مگه من همش چقدر وزن دارم؟

- نمی دونم. ماشالا وزنت که زیاده فقط به چشم نمیای. همچین تو پرا!

سهیلا با دست زد تو کمرم که سه متر پرت شدم جلو. سریع برگشتم تا ادبش کنم که آقایی که از حراست

باهامون اومده بود، یه نگاهی کرد که خودمونو خیس کردیم! چته بابا؟ مثل ازرق شامی!

دیگه دخترای خوبی شده بودیم و از مناظر زیبای طبیعت لذت می بردیم. یه تپه ی صاف خاکی بود که چند تا از پسرا رفته بودن بالای اون و داشتن رودخونه ای که زیرش جریان داشتو نگاه می کردن. سهیلا دستمو کشید و گفت:

- بیا ما هم بریم بالا.

- مگه آب ندیده ای دختر؟ خب رودخونه آبه دیگه.

سهیلا مثل بچه ها لب برچید و گفت:

- من می خوام برم. منو ببر.

عجب آدمیه! خب مگه تو هر جا می خوای بری من باید مثل کش شلوار بهت آویزون باشم؟ خب خودت بیا برو دیگه. کلاس می خواد بره منو با خودش می بره. کوه می ره منو می بره. استخر می ره منو می بره کم مونده تو دستشویی هم بگه باهاش برم و سرپاش کنم! تا یه ربع داشتیم کل کل می کردیم که من پیام یا نه. آخر سر نفیسه گفت:

- خب باهاش برو دیگه بهدا. می بینی که آدم نمی شه و بروه چهار تا قطره آب ببینه آرزو به دل نمونه بچه ام!

با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و گفتم:

- خیلی خب. بیا بریم خبر مرگ جفتمون!

با هزار تا بدبختی از اون تپه ی چهار متری بالا رفتیم. از صخره نوردی هم سخت تر بود. هیچ جای پاییی واسه وایسادن نداشت با هزار تا بدبختی کف پاهاخمونو جابه جا کردیم که از لبه ی تپه پرت نشیم پایین. حالا می فهمم چرا فقط پسرا که کار بلد بودن رفتن بالا. نگاهی به اطراف کردم. تقریبا همه داشتن می رفتن. رو به سهیلا گفتم:

- آبتو دیدی؟ حالا بیا بریم. الان جا می مونیم.

سهیلا خیلی با احتیاط چرخید تا بره پایین دستشو گرفتم تا راحت تر بره. من دقیق پشتم به سراشیپی بود که اگه پام در می رفت با مخ می رفتم تو رودخونه!

یه دفعه پای سهیلا لیز خورد و داشت میفتاد که سریع دو تا دستاشو چنگ زدم ولی خودم نتونستم تعادلمو حفظ کنم و پام سر خورد و از پشت تپه که رو به رودخونه بود افتادم ولی دستمو به یه سنگ گرفتم و آویزون موندم. سهیلا با جیغ دستمو گرفت و خواست منو بکشه بالا:

- وای. یهدا چی شد؟ خاک به سرم کنن. بذار دستتو بگیرم. دستتو بده به من.

به سختی دستمو روی سنگ های لبه ی تپه جا کردم تا دست سهیلا رو بگیرم. صدای سنگریزه ها رو می شنیدم. فهمیدم که سهیلا هم نمی تونه دوباره بیاد بالا داشت لیز می خورد. بلند داد زدم:

- نمی شه سهیلا. نمی تونی منو بگیری. برو یکی رو بیار تا نیفتادم.

سهیلا در حالی که هق هق می کرد گفت:

- یهدا الان میام. دستتو ول نکنیا. یهدا تو رو خدا نمیر!

زهر مار توهم تو این موقعیت حرف از مرگ و میر می زنه! با جیغ گفتم:

- برو گمشو تا نیومدم بالا ناقصت کنم! برو یکی رو بیار.

هنوز صدای گریه ی شدید سهیلا میومد. با خودم گفتم چقدر سریع این اتفاق افتاد. یادم باشه وقتی از اینجا بیرون اومدم، دیگه هیچ جا با سهیلا نرم! حتی تو بهشت! دستام داشت کم کم بی حس می شد. دوباره خودمو جابه جا کردم تا بلکه جای پای پیدا کنم. ولی هیچ سنگی روی دیواره ی صخره نبود. پاهامو تو هوا تکون دادم و با خنده گفتم:

- خدایا اوضامو می بینی؟ اینا همش تقصیر خودمه. گفتم سهیلا چقدر آویزونه حالا خودم آویزون تر از اونم!

و صدایی شبیه خنده از گلوم خارج کردم. بیشتر شبیه گریه بود تا خنده. اصلا نمی تونستم موقعیتمو درک کنم. نگاهم به پایین پام افتاد. تازه رودخونه رو داشتم می دیدم. زیاد عمق نداشت ولی سنگ های تیز ته رودخونه مو به تنم سیخ کرد. کم کم اضطراب کل وجودمو فرا گرفت. احساسی که خیلی کم برام پیش میومد. یه لحظه خودمو اون پایین تصور کردم که سرم شکافته و خون از سر و روم جاریه. چشمامو بستم نه. نه نباید بمیرم من هنوز خیلی جوونم هزار تا آرزو دارم.

دست راستم یخ کرده بود و تحمل وزنمو نداشت خدایا نگو که دارم میفتم. خدایا خودت به دادم برس. حداقل اگه افتادم یه کاری کن بی درد بمیرم. دستم دیگه داشت شل می شد. یه جیغ بنفش کشیدم. انگار می خواستم بگم بیاین کمکم دارم تلف می شم. ولی کسی نبود. دوباره تمام توانمو تو صدام جمع کردم و جیغ بعدی رو با گریه سر دادم:

- خدایا. چرا هیچکی نمیاد کمکم؟

دست راستم کامل از روی سنگ کشیده شد. دیگه هیچ امیدی واسم نمونده بود. مطمئن بودم تا چند ثانیه دیگه میفتم. اشکایی که هیچ وقت اجازه ی ریختنشو نمی دادم حالا سرازیر شده بود. به هق هق افتاده بودم که یه نفر با فریاد گفت:

- بهدا. بهدا. کجایی؟

فکر کنم یوسف بود که صدام می زد. با صدایی که از ترس و بغض دورگه شده بود جیغ زد:

- من اینجام. تو رو خدا بیا کمکم. دارم میفتم.

در عرض چند ثانیه، یوسف اومد بالای سرم و ساعدمو گرفت و با قدرت منو کشید بالا. صدای گریه های مکرر دخترا و فریادهای پر اضطراب بقیه تو گوشم می پیچید. فقط یادمه یوسف با احتیاط منو رو زمین خوابوند و خیلی زود همه چی پیش چشمم تیره و تار شد.

با صدای فین فین گریه از خواب بیدار شدم. اه. کیه که پوزشو آورده تو صورت من هی زر زر گریه می کنه؟ ای بابا یکی به اینا بگه از روی من بلند شن دارم خفه می شم!

تو یه حرکت سریع چشمامو باز کردم. سهیلا گونشو روی پیشونیم گذاشته بود و یه ریز گریه می کرد. ای خدا باز این راه اشکش باز شد. دیگه تا امشب کار داریم. فکر کنم حدود یه لیتر فقط گریه کنه!

چشم چرخودم تا ببینم دیگه کی راه نفسمو بند آورده، دیدم مهناز و نفیسه و الهام بالای سرم نشستند و دارن گریه می کنن. فکر کنم بلا نسبت مردم، نه؟! آخه بالای سر جنازه هم این جوری کسی گریه نمی کنه که اینا دارن شیون می کنن!

چشمامو دادم بالا دیدم یوسف و چند تا از بچه های دیگه بالای سرم وایسادن. یوسف چشمش به من بود وقتی دید چشمامو باز کردم، نگاهشو داد بالا و نفسی که معلوم بود خیلی وقته حبس کرده، بیرون داد. دلا شد و در گوش مهناز آهسته گفت:

- بالاخره بیدار شد.

مهناز که سرش پایین بود و گریه می کرد با این حرف زود سرشو آورد بالا و تا منو دید، با بغض گفت:

- وای بهدا جونم. الهی بمیرم واست، تو که ما رو به کشتن دادی.

سهیلا و بقیه هم تا دیدن بیدار شدم با هم دیگه به طرفم هجوم آوردن و بغلم کردن. احساس می کنم داره دنده هام خرد می شه. از بچگی از اینکه کسی بغلم کنه یا ببوستم نفرت داشتم حالا بچه ها یکی یکی منو بغل می گرفتن و سر و صورتمو تفی می کردن! دیگه داشت کفرم بالا میومد با صدای بلند گفتم:



- آه ولم کنین بابا. حناق شدم!

بچه ها با صدای من کنار رفتن و من تازه تونستم کمی هوا استنشاق کنم. سهیلا بریده بریده گفت:

- خاک به. سر کم. عقم کنن.

- کم عقل نه بی عقل! داشتی به کشتنم می دادی!

با این حرف من، دوباره شروع کرد به گریه کردن. اه این دختر چرا همچین می کنه؟ جلوی آدم و عالم هی آبغوره می گیره که چی؟ با بی حوصلگی گفتم:

- سهیلا جون مادرت گریه نکن دارم سرسام می گیرم.

سهیلا- آخه ... داشتی می ... مردی.

؟! بچه پر رو! یه خدای نکرده بگه بد نیستا! با آرامش گفتم:

- عزیز دلم حالا که می بینی نمردم و از تو هم سالم ترم. تازشم من با جناب عزرائیل پارتنی دارم به این زودی ها قرار نیست جونمو بگیره. حالا هم کوهو به همه زهر نکن. پاشین بریم قلمونو فتح کنیم. پاشین ببینم.

هیچ کی از جاش تکون نخورد. نگاهی به صورت تک تک دوستام انداختم. الهام که رد اشک رو صورتش مونده بود. مهنازم که چشمش مثل وزغ باد کرده بود. نفیسه هم از بس دماغشو کشیده بود، نوکش قرمز شده بود. سهیلا هم که دیگه هیچی. انگار چهار پنج بار کتک خورده! همچین صورتش ورم کرده بود که آدم وحشت می کرد نگاش کنه! دیگه کم کم داشتم افسردگی می گرفتم. با حرص گفتم:

- بلند می شین یا بلندتون کنم؟! پاشین از دورم ببینم دارم از دستتون دیوونه می شم. اه پابوها! (احمق)

الهام بلند شد و به بقیه هم کمک کرد تا پاشن. بعد هر چهار نفر دستامو گرفتن و کمک کردن تا لباسمو بتکونم. یه لحظه وقتی بلند شدم، چشمام سیاهی رفت ولی به روم نیاوردم. نمی خواستم تفریح بقیه از اینی که هست خراب تر بشه. دستامو تو دست الهام و مهناز قفل کردم و به راه افتادیم. برگشتم تا ببینم یوسف کجاست. می خواستم ازش تشکر کنم. دیدم درست پشت سر من وایساده و مراقبه دست از پا خطا نکنم. یه لحظه وایسادم و گفتم:

- خیلی ازتون ممنونم. لطف کردین.

یوسف هیچ تغییری تو صورتش نداد و بهم زل زد و گفت:

- وظیفمو انجام دادم فقط کاش شما یه کم همراهی می کردین.

بعد هم منتظر شد تا راه بیفتم. مهناز دستمو کشید و در حالی که قدماشو باهام هماهنگ کرده بود آهسته گفت:

- نمی دونی وقتی سهیلا با اون قیافه اومد بهمون گفت افتادی پایین چه حالی شد. داشت پس میفتاد. کل راهو یه نفس دوید. چند بار نزدیک بود خودشم لیز بخوره و بیفته. حالا وقتی رسیده بود که نمی دونست از کدوم تپه آویزونی که بیاد بگیرتت. وای مثل دیوونه ها شده بود هی پشت سر هم دیگه یهدا یهدا می کرد. انگار زنش داره می میره!

مهناز خنده ی ریزی کرد و ادامه داد:

- جالب تر وقتی بود که کشیدت بالا. نمی داشت که هیچکی بیاد کنارت ببینه چته. تا من یا الهام میومدیم بالا سرت ببینیم زنده ای یا مرده یه دادی سرمون می کشید که خودمونو خیس می کردیم. ولی خودمونیم. چه کارش کردی که این جور اسیرت شده ناقلا؟!!

حرفای مهناز خیلی واسم عجیب بود. یه حس خیلی خوب از اون ته ته‌های دلم داشت جوونه می زد. بالاخره یه تک سلولی که عاشقم بشه، پیدا شد! اونم چه تک سلولیه ی هلویی! یه جورایی داشتم ذوق مرگ می شدم که یه حسی که فکر کنم باهاش میونه ی خوبی نداشتم از همون دلم بلند شد و گفت:

« هوی یهدا خیال خام نکنیا. این بدبخت مسئولیت داشته هرکس دیگه هم در شرف مرگ بود همین جوری واشش بال بال می زد. تو که تافته ی جدا بافته نیستی »

دیدم که بله این حسه هم داره حرف درستی می زنه ولی حالا کدومشون درست تر می گن؟ اه. اصلا به جهنم نخواستم کسی عاشقم بشه. همون حس بده بهتر می گه من که سوای دیگران نیستم. پس نباید این کار یوسفو بذارم به حساب عشق و عاشقی. مهناز زد تو پهلوم:

مهناز: هوی کجا سیر می کنی؟ لابد سر سفره عقدی هان؟!!

در حالی که خیلی سعی می کردم صدام دپرس نباشه جواب دادم:

- نه خیرم. همین جا رو زمین دارم سیر می کنم. سفره عقدم کجا بود؟ حتما تا دو دقیقه ی دیگه ما دو تا رو می کنی تو اتاق خواب ها؟!!

مهناز: قاعدتا باید بعد از عروسی همین کارو بکنن دیگه نه؟!!

چشم غره ای به مهناز رفتم و گفتم:

- نمی دونم والا. من اندازه ی جنابعالی تجربه ندارم.

مهناز: برو بمیر تو هم! حالا از خداتم باشه. کی بهتر از پسر عمه ی ناناس من؟!!

- اگه این قدر خوبه برش دار واسه خودت.

بعد هم جلوتر از مهناز به راه افتادم. نمی دونم چرا یهو آمپریم چسبید؟!!

داشتم با عجله از کنار بچه ها رد می شدم که یه دفعه پام لیز خورد. نزدیک بود دوباره از لبه ی کوه پرت بشم. با ترس اولین چیزی که تو دستم بود چنگ زدم. یه دست قوی بازومو گرفت و کمک کرد تا صاف بایستم. به نفس افتاده بودم. خیلی می ترسیدم دوباره اون اتفاق تکرار بشه. سرمو بالا آوردم تا از کسی که کمکم کرده تشکر کنم که دیدم یوسف با چشمایی که به خون نشسته بود بهم نگاه می کرد. هنوز بازوم تو دستش بود. بقیه بی توجه به ما حرف می زدن و جلو می رفتن. خواستم بازومو از توی دستای یوسف بیرون بکشم که با عصبانیت تکونم داد و گفت:

- هیچ معلوم هست حواست کجاست؟ تا خودتو به کشتن ندی راضی نمی شی دختره ی حواس پرت؟

حرفاش برام خیلی گرون تموم شد. فهمیدم که حق با همون حس بده. با لبخند تلخی گفتم:

- نگران مسئولیتتون نباشین جناب سعیدیان.

دوباره تلاش کردم که خودمو از دستش ازاد کنم که فشار بیشتری به بازوم وارد کرد و با حرص از لای دندونایی که بهم می فشرد گفت:

- این قدر یاوه بهم نباف دختر. فقط چشاتو واکن و ببین چقدر نگرانتم.

نگاه منم مثل خودش رنگ عصبانیت گرفت و خیلی جدی گفتم:

- اصلا به چه حقی به من دست زدی؟ به چه حقی داری با من این طوری حرف می زنی؟ مراقبمی که باش این بازی یا چیه دیگه آقای سعیدیان؟ به نفع خودتونه که ولم کنین.

جمله ی آخرمو خیلی سرد گفتم. معلوم بود که داشت تقلا می کرد با خودش کنار بیاد. باز چشم تو چشم شدیم. نگاهش داشت مثل قدیم گرم می شد ولی نگاه من جدی و خشک. حلقه ی انگشتاش دور بازوم شل شد و با گفتن ببخشید ترکم کرد.

دیگه نمی خواستم ببینمش. از دستش دلخور بودم. دلخوری واسه چی؟ واسه اینکه دوستم نداشت؟ مگه من چه چیز متفاوتی داشتم که دوستم داشته باشه؟ حقو به اون می دادم که به عنوان یه مسئول نگرانم بشه ولی چرا این قدر از دستم عصبانی بود؟ کلافه سرمو به طرفین تکون دادم و خواستم برگردم. هر چی الهام و بچه ها اصرار کردن بمونم، مخالفت کردم و سردردو بهانه کردم. سهیلا با نگرانی پرسید:

- چرا سرت درد می کنه؟

- فکر کنم از فشار اضطرابه. می رم خونه.

خواستم حرکت کنم که سهیلا صدام زد. برگشتم و دیدم چشماش پر از اشکه با ناراحتی گفت:

- یهدا منو می بخشی؟

به زور لبخندی زدم و سعی کردم صدام شاد باشه:

- آره عزیزم.

سهیلا هم لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- خیالم راحت شد. مواظب خودت باش.

سر چهار راه ایستاده بودم و نگاهم به ثانیه های چراغ قرمز بود. چشمام با ثانیه ها همراه بود ولی حواسم جای دیگری بود. هنوز داشتم رفتار خودمو مقابل یوسف حلاجی می کردم. مثل اینکه خیلی زود جوش آوردم نه؟ خب چی کار کنم؟ دست خودم نبود. با صدای بوق های ممتد ماشینا زود به خودم اومدم و پامو روی پدال گاز فشار دادم.

یه نگاه به ساعت مچیم انداختم. واسه رفتن به خونه خیلی زود بود. برم خونه بگم چی؟ آهان می گم رفتم یه تپه رو فتح کردم و بعدم با پسر دوست خانوادگیمون شاخ تو شاخ شدم؟ اه من چم شده؟ چرا این قدر به یوسف فکر می کنم؟ خب دعوا کردم که کردم اصلا خوب کردم می خواست پر رو بازی درنیااره. اما وقتی یادم اومد که چطور نجاتم داد، از رفتارم شرمنده می شم.

خب، بیشتر به خاطر اینکه مسئولیت داشته اومده نجاتم داده وگرنه خبر دیگه ای نیست. آره من مطمئنم. حتما همینطوری بهتره مثل دخترای چهارده پونزده ساله خیال بافی نکنم.

با رسیدن به یه بریدگی دور زدم و تصمیم گرفتم برم استخر. کلا من هر وقت تو یه چیزی کم میاوردم یا نمی فهمیدم که باید چی کار کنم می رفتم شنا. آب باعث آرامشم می شد.

نفسمو حبس کردم و خودمو توی آب انداختم. خیلی آروم مسیر دو دیواره ی استخرو طی کردم. به خودم قول دادم که دیگه کاری به کار یوسف نداشته باشم و اصلا درباره اش فکر نکنم. ولی کلاس موسیقی رو چی کار کنم؟ بالاخره که می بینمش. اه. لعنت بهت سهیلا.

حدود چهار ساعت تو استخر موندم. وقتی بیرون اومدم چشمام به سختی باز می شد و به شدت خوابم میومد. لپام به خاطر گرمای زیاد سونا گل انداخته بود. به سختی از پله ها خودمو بالا کشوندم و رفتم تو خونه.

مامان بابا و طاها جلوی تلویزیون نشسته بودن و برنامه ی مشاعره رو نگاه می کردن. من بعضی وقتا به اینکه دختر این خانواده باشم شک می کنم. تا حالا یادم نمیداد سر کلاس ادبیات به شعری نخندیده باشم و شاعر شو مسخره نکرده باشم! خب راست می گم دیگه! آخه آدم عاقل که پا نمی شه از خورد و خوراکش بگذره بره شعر بگه!

یه سلام کوتاه دادم و خواستم برم تو اتاقم که بابا گفت:

- علیک سلام دختر گل بابا. بیا پیش بابا ببینمت. صبح تا حالا کجا بودی یه سری به این پیرمرد نزنیا.

الهی که من دورت بگردم بابای مهربونم! ولی امروزو بیخیل شو که اصلا حوصله ندارم! دارم از خستگی تلف می شم انرژیم کامل تحلیل رفته. ولی خب، نمی شه که دست بابا رو رد کرد. با یه لبخند ساختگی، رفتم کنارش نشستم و بوسه ای رو گونه اش کاشتم. بابا دستشو دورم حلقه کرد و فشار خفیفی بهم وارد کرد. نگاهی به صورتتم انداخت و گفت:

- کوه خوش گذشت؟

- آره جای شما خالی.

تو دلم گفتم نه خدا نکنه خوب شد نیومدی پرپر شدن منو ببینی. دیگه تا عمر دارم هیچ وقت کوه نمی رم!

طاها در حالی که داشت نارنگیشو با دقت پوست می کند گفت:

- هوا سرد بود؟

- نه خیلی چطور؟

در حالی که نارنگی کوچولو رو نصف می کرد و تو دهنش می داشت گفت:

- آخه مثل دهاتیا لپات قرمز شده!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- هیچ مثال دیگه ای بلد نبودی بزنی؟

طاها یه قطره آب نارنگی که دور لبش مونده بود با سر انگشت پاک کرد. اه که من چقدر از این سوسول بازیای این

پسر چندشم می شه! اصلا بلد نیست نارنگی بخوره! باید نارنگی رو با دست پوست کند، بعدم با همون مویه های

زرد رنگش گذاشت تو دهن و درسته قورتش داد! نه مثل این بشر لایه لایه خورد. گریپ فروت که نیست! گفت:

- چرا این قدر بی حالی؟

مامان: بچم خسته شده. برو مادر برو لباستو عوض کن بیا ناهارتو بخور.

در حالی که به سختی از جام بلند می شدم گفتم:

- می رم بخوابم فردا هم کلاس نمی رم. لطفا کسی صدام نزنه می خوام استراحت کنم.

مامان که داشت رفتنمو نگاه می کرد گفت:

- پس ناهار چی؟ هنوز ساعت چهار و نیمه می خوای بخوابی؟

- آره کسی هم تا شب صدام نزنه خودم گوشیمو کوک می کنم.

طاها با خنده گفت:

- چقدرم که تو با صدای گوشیت بیدار می شی!

برگشتم و گفتم:

- حوصله ندارم ولم کن.

معلوم بود داره از تعجب شاخ در میاره ولی دیگه نای کل کل با طاها رو نداشتم. داشتم از پله ها بالا می رفتم که گفت:

- راستی بهدا.

بدون اینکه برگردم گفتم:

- هوم؟

طاها: برات فیلم جدید گرفتم.

- حوصله ندارم. بذار بعدا می بینم.

طاها: ولی جدیدی ها. شکارچی شهر لی مین هو نقش اصلیشه نبینی از دستت رفته.

دو تا پله ی دیگه رو بالا رفتم و گفتم:

- گیر نده.

طاها با صدای آرومی گفت:

-!؟ این چشه!؟

با تانی لباسامو عوض کردم و گوشه ای انداختموشون. کمرم خیلی درد گرفته بود. فکر کنم به خاطر فشار عصبی ای که بهم وارد شده بود، عادت هام جلو افتاده بود. بالشو تو بغلم جمع کردم و تا چشمام بسته شد، خوابم برد.

مامان دوباره پتو رو از سرم کشید و گفت:

- نهار که نخوردی، حداقل پاشو نمازتو بخون.

با چشم بسته پتو رو از دست مامان کشیدم و با بی حالی گفتم:

- نمی خوام.

مامان:؟! یعنی چی نمی خوام دختر؟ مگه دل بخواییه؟ پاشو ببینم.

تا خواست پتو رو دوباره کنار بکشه داد زدم:

- مامان عذرم موجهس بذار کیمو بذارم دیگه. آه.

مامان در حالی که بیرون می رفت گفت:

- دو ساعت دیگه بیدار باشیا. می خوایم بریم خونه ی نسرین.

قبل از اینکه بره بیرون پرسیدم:

- چه خبره اونجا؟

- خبری نیست می خوایم دور هم باشیم.

- خب برین دور هم باشین من خوابم میاد دارم از خستگی می میرم.

مامان: شما هم هر وقت خستگی تو در کردی میای مفهوم شد که؟

- مامان تو رو خدا بذار دو دقیقه بخوابم. شما می خواین دور هم باشین به من چه؟ من دورا دور همراهیتون می کنم. برو بذار من امشبو با خیال راحت بخوابم. دارم می میرم از دل درد.

مامان یه جوروی نگام کرد که یعنی داره کم کم متقاعد می شه. کمی ادا اطوار از خودم دراوردم و بالاخره مامان راضی شد که امشبو بخوابم. اوف خدا به خیر گذروند اصلا دلم نمی خواست دوباره با یوسف رو به رو بشم. مامان چراغو خاموش کرد و من دوباره رفتم زیر پتو. کم کم چشمم گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

سر و صدای محیا باعث شد بیدار بشم. محیا داشت بلند بلند آهنگ کره ای فیلم دختر منو می خوند. یه آهنگ خیلی تند و رپ که با صدای نکره ی محیا بدتر هم می شد. با دست گوشامو گرفتم و داد زدم:

- محیا برو گشو بیرون بذار بخوابم.

طولی نکشید که محیا پرید رو تختم و شوع کرد به ورجه وورجه کردن. از تکون های شدید تختم کلافه شده بودم. سریع بلند شدم و وایسادم که چشمم طوری سیاهی رفت که تلوتلو خوران پرت شدم زمین. محیا جیغ خفیفی کشید و دوید بالای سرم. با نگرانی گفت:

- یهدا. یهدا خوبی؟

چشمامو باز کردم. کم کم داشتم بهتر می شدم. وقتی دیدم صورتشو بهم نزدیک کرده، بلند داد زدم:

- مرض داری این جوروی سرم میاری؟

هر چی تف تو دهنم داشتم، پخش شد رو صورتش! چشماشو با نفرت بست و با حرص گفت:

- مرده شور اون گاله رو ببرن. اه حالمو بهم زدی.
- برو بمیر تو هم بچه سوسول! خیلی هم از خدات باشه واست صورتتو تبرک کردم!
- دقایقی بعد از توی دستشویی اتاقم اومد بیرون و گفت:
- یه خرده دیگه بخواب.
- داشتم از تخت بالا می رفتم:
- همین قصدم داشتم.
- محیا با چشایی که از کاسه بیرون زده بود به سمتم حمله کرد و گفت:
- من تازه از ماه غسل برنگشتم که جناز تو ببینم که هی خوابیدی. پاشو برو نهار تو بخور
- فکر کردم ساعت یازده هست. دست یهدا رو پس زدم و گفتم:
- تو برو به اکرم خانوم تو چیدن میز کمک کن. منم تا نیم ساعت دیگه میام.
- محیا پوزخندی زد و گفت:
- خواب دیدی خیر باشه خانوم خانوما. ما دو ساعته که نهارمونو خوردیم.
- دوباره مثل فنر از جام پریدم که محیا زد تو سرم و گفت:
- یه بار دیگه این جووری پاشی از وسط نصف می کنم. بچه نرا!
- با گیجی از محیا پرسیدم:
- ساعت چنده؟ امروز که دوشنبه نیست نه؟
- محیا در حالی که به سمت کمد می رفت گفت:
- ساعت نزدیک سه بعد از ظهره. امروز هم پنج شنبه اس.
- نفسی از سر آسودگی کشیدم. محیا مانتو هامو جابه جا کرد و گفت:
- تو چطوری این همه خوابیدی؟ کمبود خواب پیدا کرده بودی؟
- سلانه سلانه از روی تخت پایین اومدم و گفتم:
- مگه همش چند ساعت خوابیدم شلوغش می کنی.
- محیا: می زخم تو سر تا. از ساعت پنج عصر دیروز تا حالا خواب بودی. چه مرگت شده؟



- از اون مرگا که درد همیشگی خانوماس.

محیا: آهان. راستی سهیلا بهت زنگ زد گفت ساعت چهار حاضر باش بیاد دنبالت برین کلاس موسیقی.

داشتم موهای آمازونیمو می خاروندم که با این حرف خشکم زد:

- نگفتی که من میام؟

محیا: نه اتفاقا گفتم می ری. حالا هم زود باش یه حموم بکن سر حال بشی. برو ببینم.

با حرص به محیا نگاه کردم و زیر لب گفتم:

- چرا وقتی عروستم کردیم همش اینجا پلاسی؟

محیا سرشو برگردوند و گفت:

- چیزی گفتم عزیزم؟

همون طور که به سمت حموم می رفتم گفتم:

- آره گفتم چقدر دلم برات تنگ شده بود و نمی دونستم.

محیا هم از اون نگاهها که یعنی خر خودتی بهم کرد و با لحن لوسی گفت:

- دل به دل راه داره آجی!

سریع دو تا قاشق غذا به عنوان ناهار گذاشتم تو دهنمو سوییچو از دست طهاا گرفتم. مامان دنبالم راه افتاده بود

و فریاد می زد:

- به خدا اگه ضعف کنی من می دونم با تو دختره ی سر تق!

به به من ضعف می کنم مامان عوض ناز کشیدن، تهدیدم می کنه. تو راه به سهیلا زنگ زدم و گفتم مهمون داریم و

نمی تونم پیام کلاس ولی الان داشتم زودتر از اون می رفتم تا خودمو حذف بکنم. اصلا هم ربطی به یوسف نداره

ها، درسام زیاد نمی تونم پیام کلاس!

توی راهرو می دویدم و به ساعت نگاه می کردم. هنوز نیم ساعت به شروع کلاس مونده بود. عمرا سهیلا این قدر

زود برسه. قبل از اینکه در بزوم نگاهی به سرو وضعم انداختم. یه مانتوی صورتی کم رنگ که خیلی خوش رنگ و

اسپرت تنم بود با شلوار و شال سفید. کفشای صورتی کم رنگم پا کرده بودم. به قول محیا بسیار ملیح و تو دل

بروم کرده بود که البته تو دل برو بودم! صورتمم که مثل همیشه خالی از آرایش بود. نفس عمیقی کشیدم و در

زدم. کسی جوابمو نداد. آهسته دستگیره رو چرخوندم و سرمو لای در کردم. کسی پشت میز نبود.

وارد اتاق شدم و به درهای متعددی که هر کدام برای یه کلاسی بود زل زدم. داشتم به در رو دیوار نگاه می کردم که یه دفعه از دری که مجاورم بود، نوای عاشقانه ای بلند شد. نمی دونم چه سازی بود که این قدر رمانتیک و قشنگ نواخته می شد. آهسته به طرف در رفتم. آهنگ همچنان ادامه داشت. لای در رو باز کردم خیلی دلم می خواست ببینم آهنگ برای کدام سازه و کیه که داره این قدر قشنگ سازو می زنه.

یه دفعه خشکم زد. دیدم که یوسف از همون گیتارایی که یه سیخ روشه رو می زنه! پس صدا از این بود؟! بهش دقیق شدم نمی دونم چرا این قدر دلم می خواست نگاه کنم. یه طرف سازو گذاشته بود روی شونه اش و اونو با چونه اش ثابت نگه داشته بود و دستش رو با اون سیخی که مال ساز بود روی سیم های ساز، حرکت می داد.

پنجره ی اتاق درست پشت سر یوسف بود و اون نیمرخش طرف پنجره بود نمی تونستم خطوط صورتشو واضح ببینم ولی آهنگی که می نواخت منو به خلسه برد. نمی تونستم زیبایی اون آهنگو توصیف کنم. تا حالا یه همچین آهنگی نشنیده بودم. هنوز داشتم با بهت به اون آهنگ گوش می دادم که صدای تقریباً بلندی از پشت سرم گفت:

- با کسی کار داشتین خانوم؟

همزمان با شنیده شدن صدا، آهنگ هم قطع شد. به طرف صدا برگشتم و همون مدیر آموزشگاهو دیدم. وقتی دید جوابی نمی دم دوباره سوالشو تکرار کرد:

- پرسیدم با کسی کار دارین خانوم؟

بی فکر از دهنم پرید:

- با یوسف.

چشمای مرد کمی باریک شد و حالت شکاکیت به خودش گرفت. صدای یوسفو شنیدم که گفت:

- یهدا بیا تو.

به طرف یوسف برگشتم و دیدم که سازو تو دستش گرفته و برگه های نت جلوی روش رو که به پایه ای وصل بودن جابه جا می کنه. همون طور که مشغول بود گفت:

- محمد لطفا در رو ببند.

همون مرده رفت بیرون و در رو بست. منم مثل مونگلا اون وسط وایساده بودم و داشتم به افق می نگریستم! تازه یادم اومد چه غلطی کردم. دیدم منو یوسف توی یه اتاق تنها. دو نفری. وای الان شیطون میادا! پاشو یهدا پاشو برو بیرون تا اون نفر سومه نیومده! تکونی به خودم دادم و خواستم برم بیرون که صدای یوسف مانع شد:

- من هنوز منتظرم کارتو بگی.

ای بابا باز که این پسر پر رو شد! خب تقصیر خودم بودا اگه نمی گفتم با یوسف کار دارم که جلی پسر خاله نمی شد! صدامو صاف کرد و گفتم:

- بیخشین که مزاحمتون شدم. کار خاصی باهاتون نداشتم.

حرکت کردم که برم ولی دوباره صدای اون آهنگ قبلی بلند شد. دستام بی اراده شد شل و برگشتم و به یوسف زل زدم. این دفعه دیگه اصلا نمی تونستم صورتشو ببینم. صورتش کاملا به طرف پنجره بود و فقط می تونستم اشعه های خورشیدو که روی طره های موهاش خودنمایی می کرد رو ببینم. قسمتی از موهای لختش رو بالا زده بود و بقیه اش روی پیشونیش ریخته بود. گه گاهی سرش با حرکت دستاش هماهنگ می شد و تکون می خورد. من مثل مسخ شده ها آهنگو با تمام وجودم گوش می کردم.

تازه رفته بودم تو حس که آهنگ قطع شد و یوسف به سمتم برگشت. حرکتش غیر منتظره بود. خودمو جمع و جور کردم. نگاه یوسف یه جوری بود. انتظار داشتم بهم بگه چرا نرفتی بیرون؟ ولی در کمال تعجب دیدم که گفت:

- دیشب با خانواده تشریف نیاوردین خونمون. ما رو قابل ندونستین؟

تازه یادم اومد دیشب خونه ی اینا دعوت بودیم. جواب دادم:

- متاسفانه حالم خوش نبود.

حالت نگاش عوض شد و گفت:

- خیلی ترسیدی؟

منگ بهش خیره شدم:

- از چی؟

یوسف: از اینکه بیفتی تو رودخونه.

اب دهنمو قورت دادم. از دیروز سعی می کردم به این موضوع فکر نکنم. راستش رفتاری که یوسف بعد از اون حادثه باهام کرد، باعث می شد زیاد نتونم به ترسی که اون زمان بهم چنگ زده بود، توجه کنم و به یادش بیارم. خیلی محتاط جواب دادم:

- آره.

یوسف: من خیلی نگران شده بودم.

سریع سرمو بالا گرفتم. یوسف ادامه داد:

- البته نه به عنوان یه مراقب و کسی که مسئولیت داره. به عنوان یه ... یه ...

نتونست ادامه بده و سرشو پایین انداخت. نمی دونم اون موقع چه حسی داشتم. انگار کسی وجودمو خالی کرده بود. نه ذوق داشتم نه غم. ولی یه جورایی خیالم راحت شده بود. نمی دونم چطور از دهنم پرید:

- چه آهنگی بود که می زدی؟

دوباره نگاهش به من معطوف شد:

- ویولون عاشقانه.

و یه خرده سکوت بینمون افتاد نه من چیزی داشتم بگم نه اون تلاشی برای شکستن سکوت می کرد. دوباره بی مقدمه گفتم:

- می شه به منم یاد بدی؟

گیج پرسید:

- چیو؟

پیچ پیچو حواس پرت! خب همین گیتار و سیخش دیگه! ای وای باز که اسمش یادم رفت. چی بود مادر؟! اریون بود؟ چی بود؟ آخرش یون داشت نه؟! یوسف دید دارم خیلی به خودم فشار میارم بنابراین گفتم:

- می خوای ویولون زدن یاد بگیری؟

آهان ویولون! آره همینو می خوام با لبخندی که از سر شادی بود گفتم:

- بله. می شه کلاسمو عوض کنم؟

یوسف گفت:

- شرمنده ام ولی نمی شه. تا حالا بیشتر از چند نفر برای ویولون ثبت نام نکردن. این ساز خیلی سخته اکثرا ترجیح می دن اونو گوش کنن تا زدنشو یاد بگیرن.

-؟! حیف شد .

مثل اینکه خیلی سوزناک گفتم. در واقع خیلی نمی خواستم ویولونو زدن یاد بگیرم فقط ازش خوشم اومده بود. یوسف که دید ساکتتم گفت:

- با گیتار مشکلی داری؟

- ها؟ نه. فقط صدای ویولونو بیشتر دوست دارم. خیلی نازه.

لبخند نمکینی زد که باعث شد یه چال نامحسوس بیفته یه طرف گونه اش. آخی! اینم وقتی می خنده مثل من  
لیش سوراخ می شه! ولی سوراخ لپ من خوشگل تره تازه دو طرفشم میفته!

یوسف: خب اگه خیلی اصرار داری می تونم بهت یاد بدم.

دستامو بهم کوبیدم و بلند گفتم:

- واقعا؟

یوسف از شادیم خوشحال شده بود. خیلی آرام گفت:

- هیس چه خبرته؟! یواش تر.

لب پایینمو گزیدم و اون ادامه داد:

- البته به صورت خصوصی.

تدریس خصوصی یوسفو قبول کردم. کاملا عقلمو از دست داده بودم ولی خوب چه می شه کرد؟ عاشقی بد دردیه  
که من گرفتارش شدم! قرار بود یه ساعت قبل از شروع کلاس گیتار، بهم ویولون یاد بده. منم که خوشحال و  
علاقمند به موسیقی در حد المپیکا!

نمی دونم چه سری توی اون آهنگ نهفته بود که بعد از گوش دادنش نظرم درباره ی یوسف هزار درجه عوض شد!  
بعد از قرار مدار واسه یادگیری ویولون بهش گفتم که امروز قصد اصلیم از اومدن به اونجا چی بوده. بهش گفتم به  
خاطر رفتارش که توی کوه باهام کرد ازش ناراحت شدم. اونم خیلی صمیمی باهام برخورد کرد و نصیحتم کرد.  
یادمه بهم گفت:

- یهدا تو دختر عاقلی هستی فقط بعضی وقتا احساسی برخورد می کنی. به نظرم تو تصمیمت عجله به خرج  
دادی تو می تونی هم ویولون و هم گیتارو با هم یاد بگیری. و من عاجزانه دارم ازت درخواست می کنم که اگه بی  
ادبی کردم منو ببخش! خب؟

تو همین یه ربع ساعتی که باهم حرف زده بودیم، سریع دختر خاله پسر خاله شدیم! دیگه واسه اینکه بهم بگه  
شما بال بال نمی زدم. خودمم تنم می خارید ولی خیلی نمی خواستم سریع پیش بره و البته اونم مراعاتمو می کرد  
و احتراممو نگه می داشت. بالاخره قرار بر این گذاشته شد که من توی مدت امتحانام جون خودمو بگیرم. برنامه ام  
اون قدر فشرده شده بود که نمی تونستم سرمو بخارونم خب چه می شه کرد؟ خودم کردم که لعنت بر یوسف باد!  
وای. خدا نکنه!

با سر خوشی وارد خونه شدم و سوییچ و کلیدمو روی میز شیشه ای پرت کردم. اینم یه راهه واسه اعلام وجود!  
صدای داد و بیداد مامان که هراز گاهی به محیا اشکال می گرفت، از توی آشپزخونه بلند می شد. این خواهر ما هم

هیچیش به آدمیزاد شبیه نیست. همه اول کار خونه یاد می گیرن بعد عروس می شن اما ایشون برعکس تشریف دارن!

صدای جیغ بلند محیا از تو آشپزخونه بلند شد و بعد هم فریاد مامان:

- دختر خرس گنده! هنوز بلد نیستی پیاز داغ درست کنی؟! برو کنار ببینم.

محیا:؟! مامان.

مامان: یامان! اصلا برو بیرون آشپزخونمو به گند کشیدی. نه صبر کن بیا سالادو درست کن ببینم این یه کارو بلد ی یا نه. مثل اینکه غیر از روانشناسی خوندن و چرت و پرت گفتن کار دیگه ای بلد نیستی. اصلا عادل چطور تا حالا طلاق نداده؟

زدم زیر خنده و بلند گفتم:

- آخه بیچاره هنوز تنش داغه نمی دونه چه کلاه گشادی سرش رفته!

صدای جیغ محیا دوباره بلند شد. مامان با نگرانی گفت:

- چت شد دوباره؟ آخه حواست کجاست دختر. ببین چی کار با انگشتت کردی.

محیا با عصبانیت گفت:

- آخه این ته تغاری شما واسه من حواس می ذاره؟ اتیش پاره.

در حالی که هنوز لبخند خوشگلمو حفظ کرده بودم، از پله ها بالا رفتم و لب تابمو واسه دیدن یه فیلم کره ای جدید روشن کردم!

\*\*\*

پس فردا امتحانام شروع می شد. اولین امتحانم اتومات بود و من عین خیالمم نبود. داشتم قطعه ی جدیدی که توی کلاس موسیقی یاد گرفته بودم، می زدم. اولین بار که گیتار دستم گرفتم از صداهای نا بهنجارش همه سرسام گرفته بودن ولی بابا نمی داشت کسی بهم اعتراض کنه چون خودش هم اهل موسیقی بود و جوونیاش سه تار می زد.

الان نواختمن بهتر شده بود. سرمو که بالا گرفتم دیدم بابا تو چارچوب در وایساده و دست به سینه با لبخند نگام می کنه. انگشتمو روی سیم ها به حرکت دراوردم و پاسخ لبخندشو دادم. قطعه که تموم شد، بابا برام کف زد و گفت:

- می دونی یهدا استعداد موسیقیت خیلی خوبه. کاش زودتر دنبالش رفته بودی. موسیقی به آدم آرامش می ده.

سرمو به عنوان تصدیق حرفش تکون دادم. جلوتر اومد و روی تختم نشست و گفت:

- درسات چطور پیش می ره گل بابا؟

لبخندم پر رنگ تر شد و گفتم:

- پس فردا اولین امتحانمه.

بابا: تموم کردی؟

با تعجب پرسیدم:

- چیو؟

بابا: درستو دیگه.

با خنده گفتم:

- هنوز شروع نشده که تموم بشه!

بابا ابروهای پرپشت خاکستریش رو بالا داد و گفت:

- یعنی دختر گل من هیچی درس نخونده؟

خودمو لوس کردم و گفتم:

- این گل خوشبو اگر نخونه هم پاس می شه.

بابا با به ناراحتی تصنعی گفت:

- ولی من پاس شدن نمی خواما. باید شاگرد اول بشی.

سرمو کج کردم و گفتم:

- حالا درباره ی درخواستتون فکر می کنم.

بابا دماغمو فشار داد و گفت:

- ای شیطون! اینو بذار کنار برو سر درست دختر. بدو خانوم مهندس!

گیتارو سر جاش گذاشتم و پشت میز قرار گرفتم. بابا دستاشو پشت صندلیم گذاشت برگه های روی میز رو مرتب

کرد و گفت:

- قبل از درس اتاقتو به کم تمیز کن تا یکم درس بفهمی دخترا!

سریع گفتم:

- نه نه دست به وسایل من زنینا. به خدا اگه اتاق تمیز باشه هیچی درس نمی فهمم! بذار شلخته بازار خودمونو داشته باشیم. نوکرتما!

بابا با خنده ضربه ی آرومی به سرم زد و گفت:

- چی می شه بهت گفت دختر!؟

از جلسه بیرون اومده بودم و جواب ها رو با بچه ها چک می کردیم. خیلی خوشحال بودم. نمره ام تقریبا بیست می شد. که اگه اون اشکال کوچولو رو تقدسی جونم نبینه دیگه همه چی حله. نفیسه یه ان زد تو صورتش و گفت:

- وای خاک به سرم.

- چی شد؟

نفیسه: دیدی یادم رفت از فاضلی اشکالمو بپرسم. وای الان دیگه رفته.

- آخ حالا فکر کردم چی شده. بیا از خودم بپرس!

نفیسه: نه که تو همیشه ساختمانو بلدی از تو هم بپرسم!

- ایــــــــش! خیلی هم دلت بخواد! حالا از چی مشکل داری؟

نفیسه: از پروژه ام. تا حالا هزار بار درست کردم و هر بار می رم پیشش ایرادای بنی اسرائیلی می گیره.

- آره از منم تا دلت بخواد ایراد گرفته.

سهیلا: تو که پروژه ات از همه کامل تر بود.

- اوهوم آخه روی همون پروژه ی ترم قبل دارم کار می کنم همه ی حرفاشو حفظم. یادم نمی ره چند بار این دفتر فاضلی رو متر کردم و اومدم و رفتم تا نمره ام بده که خیرش نداد.

الهام: حالا حرص نخور گوشت تنت آب می شه. بشین واسه این ترم کاملش کن که اگه این بارم بیفتی دیگه مشروطی.

- باشه یه کاریش می کنم.

بعد از یه مدت از بچه ها جدا شدم و رفتم خونه. بعد از این امتحان، ایبن داشتم که ایشالا اونم خوب می دم و هفته ی بعد. ساختمان! از اسمش حالم بهم می خوره ولی دیگه دارم خودمو متقاعد می کنم که بهتره بخونمش.





\*\*\*

به لباسم که روی تخت ریخته شده بودن نگاه کردم. اه هیچی به درد بخور پیدا نمی شه؟ اصلا واسه چی مامان نسربین خانوم اینا رو دعوت کرد؟ حالا من چی بپوشم؟ دلم می خواست در نظر یوسف بهترین باشم. تا حالا یادم نیامد واسه مهمونی ای این جوری وسواس به خرج بدم. همیشه اولین چیزی که به دستم می رسید رو می پوشیدم. دوباره کمدمو زیر و رو کردم و تمام لباسامو ریختم رو تخت. موهامو که به خاطر حموم رفتن هنوز خیس بود رو باز گذاشتم تا کمی هوا به این کله ام برسه!

بالاخره یکی از لباسا چشمو گرفت. به بلوزی که تا رون پام می رسید و قهوه ای بود و گلدوزی های سفید سر استینش داشت. شلوار لی تیره ام رو باهاش ست کردم و یه شال قهوه ای تیره رو سرم انداختم. خداییش خیلی این رنگ بهم میومد. شبیه شکلات شده بودم! خواستم یه کمی آرایش کنم ولی دیدم همین جوری ساده تر باشم بهتره. تازه ممکنه مامان شک کنه با خودش بگه چی شده شیک و پیک کردم.

واسه اینکه از پذیرایی معاف باشم، یه کفش پاشه بلند ده سانتی پوشیدم و از اتاقم خارج شدم. صدای زنگ بلند شد و تپش قلب من هم همزمان شدت گرفت. اه. جمع کن خودتو دخترا! مگه پیرزن نود ساله ای که تپش قلب بگیره؟! دستامو باز کردم و شروع کردم به نفس گرفتن. دستام رو هوا بود که یه دفعه یکی بهم سیخونک زد. ا! زد تو حالم! برگشتم دیدم طاها داره هر هر می خنده. شیطونه می گه با همین کفشم بزنم فرق سرشو از وسط نصف کنما. اما نه بچه گناه داره حمالی کرده خسته شده!

همراه طاها از پله ها پایین رفتیم. حال ساکت بود و من فهمیدم که مهمونا رفتن نشستن. تنها چیزی که صدای سکوتو می شکوند و رو اعصاب من و طاها رژه می رفت صدای پاشنه های کفش من بود. آخر سر طاها طاقت نیورد و گفت:

- اه. چیه اینا پوشیدی؟ داره رو مخم ماراتن می ره.

یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و به تقلید از فیلمای تاریخی گفتم:

- بعدا خواهی دانست برادر!

همراه طاها وارد سالن پذیرایی شدم. نسربین خانوم با دیدن ما از جاش بلند شد و به سمتم اومد. وای می خواد دوباره بغلم کنه! حتم دارم اگه بوسم کنه زحمتم واسه آرایش کردن هم کم می شه! درست حدس زدم تا به من رسید جواب سلام احوال پرسیمامو با یه ماچ گنده و یه بغل خفن داد. واقعا یه جور یایی داشت حالم بهم می خورد. قشنگ می تونستم خنده ی یوسفو که پشت سر مامانش وایساده ببینم. به چی می خندی بچه نر؟! مامانت داره منو خرد و خاکشیر می کنه تو هر هر می خندی!؟

با هزار تا بدبختی خودمو از بین بازوهای تپش بیرون کشیدم و یه لبخند به روش زدم. بعد هم تعارفش کردم بشینه. همون طور که می شست دستم هم توی دستش نگه داشته بود. با همون حالت با بابای یوسف احوالپرسی

کردم. مرد کوتاه قد و تپلی بود که صدایش یه کم خش داشت. کله اشم کچل بود و برق می زد ولی بی نهایت خوش پوش و خنده رو بود. صورتش یه جووری بود که آدم دوست داشت بغلش کنه. (دختره ی بی حیا!)

آخر سر نگاهمو به سمت یوسف سوق دادم و احوالپرسی مختصری باهاش کردم. بابا با حبیب آقا (پدر یوسف) گرم صحبت شده بود و مامان با نسرین خانوم و یوسف هم با طاها. قبل از اینکه مامان گرم صحبت بشه، اشاره کرد که برم چایی بیارم. منم هر چی نقشه واسه از زیر کار در رفتن کشیده بودم، نقش بر آب شد. با تانی از جام بلند شدم و سینی رو از اکرم خانوم گرفتم. یه سینی خیلی بزرگ که سنگین هم بود و گهگاهی دستم می لرزید و چایی هام توی سینی می ریخت. دسته های سینی رو محکم تو دستم فشار دادم و به راه افتادم. فقط خدا خدا می کردم که پاشنه ی کفشم روی پارکت سالن نشکنه!

اول چایی رو به حبیب آقا و بعد به بابا و نسرین جون و مامان تعارف کردم. آخر سر رفتم جلوی یوسف ولی هنوز نگاهم به نسرین جون بود که داشت تشکر می کرد و منم جوابشو می دادم. وقتی برگشتم دیدم خیلی نزدیک یوسف و ایسادم و اونم سیخ نشسته و یه خرده قرمز شده.

این قرمزی واسه خجالته؟ بعید می دونم. پس چه مرگشه که هی مثل افتاب پرست رنگ به رنگ می شه؟! وقتی داشت استکانو برمی داشت لرزش دستاش مشهود بود. همون جا وایساده بودم و سینی رو به طرف طاها گرفتم. اونم چاییشو برداشت و واسه اینکه دیگه تنها نشینم گفتم استکان منم برداره و بذار کنار خودش تا بعدا پیام پیششون بشینم.

تا از جام تکون خوردم، یوسفو دیدم که بی معطلی، نفسشو بریده بیرون داد و یه آخ کوچولو گفت. دیدم که خم شد و انگشتای پاشو ماساژ داد. یه اخم نشست رو صورتم. چی شده بود؟ قبلا که طوریش نبود. از آشپزخونه بیرون اومدم و کنار طاها نشستیم. هنوز اون اخم رو صورتم بود و با کنجکاوی به یوسف نگاه می کردم. اونم سعی می کرد نگاهش با من تلاقی نکنه. اون حس آشنای فضولی بدجووری بهم چنگ زده بود و می خواست سر از کار یوسف دربیاره. با صدای نسرین جون به خودم اومدم:

- یهدا جون چرا پریشب نیومدی خونه ی ما؟ به خدا خیلی از دستت ناراحت شدم.

دستپاچه شدم و گفتم:

- ببخشین تو رو خدا نسرین جون. راستش رفته بودم کوه و خیلی خسته بودم. اصلا آمادگی مهمونی اومدن نداشتم باید منو ببخشین.

نسرین جون لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

- اشکالی نداره عزیزم. فرصت واسه دیدار هست. امتحانا چطور پیش می ره؟

مامان به جای من جواب داد:

- وای نمی دونی نسرين جون اين بچه رو ما شب به شب نمی بينيم. همش خودشو تو اتاق حبس کرده.
- جانم؟! من کی خودمو تو اتاق حبس کردم؟ ماما جون به خدا اين جوری حفظ ظاهر نکن بالاخره به جایی آبرومون می ره ها! نسرين جون پرسيد:
- الهی بميرم. مگه ترم چندهمی؟
- ترم شيش البته به خاطر یکی از درسامه که بیشتر اذیت می شم وگرنه زياد به خودم سخت نمی گیرم.
- اين وجدان ما نمی داشت با دروغ ماما موافقت کنم!
- نسرين جون: حالا کدوم درس هست؟
- ساختمان داده. بیشتر روی پروژه اش مشکل دارم.
- نسرين جون رو به يوسف گفت:
- يوسف تو اين درسو گذروندی؟
- يوسف که داشت با طاها حرف می زد و حواسش به ما نبود گفت:
- چيو مادر جون؟
- نسرين جون حرفشو تکرار کرد. يوسف جواب داد:
- بله. من باهاش مشکلی نداشتم. شما کجاشو بلد نيستين؟
- حق به جانب گفتم:
- بلدم. فقط توی پروژه اش اشکال دارم.
- نسرين جون پيشنهاده داد:
- خب به يوسف بگو کمکت کنه.
- جانم؟! ديگه چه خبر؟! نگاهی به يوسف کردم از چهره اش نمی شد چیزی فهميد. نسرين جون دوباره گفت:
- اصلا برين تو اتاقت با هم مشكلتونو رفع كنين.
- هان؟! من با اين پسر شما مشکلی ندارم که هی منو می بندی به ريش اين! حالا کجا بریم؟! يوسفم معلوم بود کمی هول شده. سریع گفتم:
- راضی به زحمت شما نيستم.

نسرین جون: چه زحمتی بابا؟ یوسف جان مادر پاشو پسر.

عجب مادر باحالیه ها! هی حال بده به این پسرت! دیدم یوسف از روی صندلیش بلند شد. کجا می خوای بری عمو؟ عمرا بذارم پاتو بذاری تو اتاق من. همین آبروی نداشتم هم با دیدن اون اتاق از بین می ره! سعی کردم یادم بیارم که چند هفته پیش اکرم خانوم اتاقمو به زور تمیز کرد! فکر کنم حدود دو هفته می شه. اوه بلا به دور پس خیلی کثیفه! سریع از یوسف جلو زدم و آهسته گفتم:

- لطفا همین جا منتظر باشین من لپ تاپمو میارم اینجا.

یوسف با آرامش خاطر گفت:

- باشه حتما.

یوسف یه نفس عمیق کشید و پرسید:

- متوجه شدین؟

گوشه ی ابرومو خاروندم و گفتم:

- خب اینی که شما گفتین همینه که من توی برنامه پیاده کردم چه فرقی داره؟

یوسف نگاه دقیق تری به صفحه انداخت و گفت:

- خب آره یه اشاره ی کوتاه کردین ولی باز ترش کن که ایرادی نداشته باشه.

لپ تاپو به سمت خودم چرخوندم و دست به کار شدم. تو این مدتی که داشتم کار می کردم، سنگینی نگاهش و خودم حس می کردم ولی نمی خواستم بفهمه که می دونم داره دیدم می زنه. بعد از یه مدت، کارم تموم شد و برنامه ی جدیدو سیو کردم. یوسف بی مقدمه پرسید:

- نوازندگیت بهتر شده؟

- آره یه خرده. ولی هنوز دست به ویولن نبردم. صداس گوش خراش تر از گیتاره.

یوسف لبخند محوی زد و گفت:

- خب همه ی مبتدی ها یه کمی لنگ می زنن ولی به مرور زمان بهتر می شه.

سر شالمو صاف کردم و گفتم:

- اوهوم.

یوسف بعد از چند لحظه سکوت دوباره گفت:

- می شه گیتار تم بیاری بزنی تا من ببینم؟

تعجب کردم. خب توی کلاس که می تونست کارمو بشنوه.

- نمی خواین تا فردا صبر کنین؟ توی کلاس می زنم.

یوسف: می خوام که فردا نیای.

چشمام گرد شد:

- واسه چی؟

یوسف: تو بشین ادامه ی پروژتو کار کن و درستو بخون. شنیدم که استادتون خیلی بد عنقه، کار هر کسی رو قبول نمی کنه.

- اما ...

یوسف: اما و اگر نداره. من مطمئنم اگه فرصت بیشتری داشته باشی نتیجه ی مطلوب تری هم به دست میاری. خب؟

حق با یوسف بود. سرمو به علامت تصدیق تکون دادم و گفتم:

- باشه ممنون از لطفتون. حالا اگه می خواین بریم بالا.

یوسف از پشت صندلی بلند شد و به همراهم راه افتاد. توی مدتی که اشکالمو رفع کرده بود، توی حال نشسته بودیم و بقیه هم توی پذیرایی بودن. وقتی به طبقه ی بالا رسیدیم، به طرفی اشاره کردم و گفتم:

- شما بفرمایین توی حال خصوصی من الان میام.

یوسف سری تکون داد و روی یکی از مبلا نشست. رفتم توی اتاق تا گیتارمو بردارم. از توی آینه نگاهی به خودم انداختم و نفس عمیقی کشیدم. باز خدا رو شکر نیومدم تو اتاقم همه چیزم دور و بر اتاق ریخته اس.

گیتار به دست از اتاق خارج شدم. از دور دیدم که روی مبل نشسته و چشماش بسته اس. نا خودآگاه ایستادم تا براندازش کنم. یه کت اسپرت مشکی پوشیده بود و زیرش یه تیشرت سبز تیره پوشیده بود که جلوه ی خاصی به صورتش داده بود و کمی با چشماش هماهنگ بود. هنوزم نتونستم خوب بفهمم رنگ چشماش چه جوریه. زمردیه، سبز روشنه، جلبکیه! اوف بی خیال به من چه؟ حالا دارم از فضولی می میرم! در حال دیدن زدن بودم که چشماشو باز کرد و صاف نشست:

- اومدی؟

اب دهنمو قورت دادم و به سمتش حرکت کردم. روی مبل رو به روش نشستم و گیتارو از توی کیف در آوردم و روی پام گذاشتم. انگشتمو روی سیم های گیتار به حرکت در آوردم. یه قطعه ی خیلی کوتاه نواختم و منتظر جواب یوسف شدم. دستشو زیر چونه اش گذاشته بود و به حرکت دست من نگاه می کرد. خیلی آهسته گفت:

- استعدادت عالیه. آفرین.

خیلی خوشحال شدم که از کارم خوشش اومده. پرسید:

- هیچ قطعه ی دیگه ای هست که خودت بخوای بزنی؟

کمی فکر کردم و گیتار یکی از آهنگای محسن یگانه رو تو ذهنم آوردم. هر شب با همین آهنگ تمرین می کردم. هر شب هم با همین صدای گوش خراش گیتار من طاها و مامان دادشون در میومد! چشمامو بستم و حس گرفتم و انگشتمو آهسته روی سیم ها به حرکت در آوردم. نه بابا کم کم دارم به خودم امیدوار می شم! یه چیزایی بارم هست! بعد از اینکه آهنگو تموم کردم، چشمامو باز کردم و دیدم که بقیه توی حال وایسادن و برام دست می زنن. نسرین جون اومد جلو و یه ماچ آبدار از گونه ام کرد و گفت:

- ماشالا چه دختر هنرمندی داری فاطمه جون!

وای یکی بیاد منو جمع کنه! دیگه هر چی قند و شکر بود تو دلم آب کردن! حبیب آقا به یوسف گفت:

- فکر نکنم خیلی وقت باشه که یهدا خانوم میاد کلاس تو اوره؟

یوسف نگاهی پر از تحسین بهم کرد که سرخ شدم بعد هم با لبخند گفت:

- نه بابا فکر نکنم بیشتر از یه ماه باشه.

حبیب آقا هم گفت:

- خیلی استعدادت خوبه ها.

مامان با تعجب پرسید:

- مگه تو می ری کلاس آقا یوسف؟

- بله.

مامان: پس چرا هیچ وقت نگفته بودی؟

- چون هیچ وقت نپرسیده بودی مامان جون.

راست می گفتم. مامان هیچ وقت به آهنگ و اینا علاقه ای نداشت. بیشترین هنری که می پسندید خیاطی و گلدوزی و آشپزی بود که من فقط اسپریم از نظر مامان مقبول بود بقیه اش صفر! حتی درز شلوارم نمی تونستم کوک بزنم!

بابا گفت:

- دخترم تو این مورد به خودم رفته.

حق با بابا بود من فقط این استعدادو از بابا به ارث برده بودم وگرنه هیچ چیزم شبیه بابا نبود. یعنی هیچ چیزم شبیه آدمیزاد نبود! فرشته ای بودم واسه خودم!

پریدم رو تخت و به شب خوشی که داشتم فکر کردم. بهتره کم کم فکر به برنامه ریزی حسابی واسه درسام باشم. باید از فردا صبح زود بیدار بشم و بشینم پای ساختمان. نمی دونم چرا درس خون شده بودم.

لابد به خاطر این بود که می خواستم پوز این فاضلی رو به خاک بمالم و بهش ثابت کنم که من درسم خیلی خوبه تو نمره نمی دی! ولی ته تهی دلم می دونستم که به خاطر یوسف می خوام درسمو بخونم

- ولی نه. نباید به این دلیل باشه.

-چرا؟

-خب، چون. چون اصلا ربطی به اون نداره. اون توی زندگی من جایی نداره که من بخوام به خاطرش کاری بکنم.

- جایی تو زندگیت نداره؟ هه! بدبخت اگه اون نبود که تو هم الان اینجا نکپیده بودی و هی تو گوش من ور نمی زدی. همون موقع از تپه پرت می شدی پایین منم از دستت راحت می شدم!

-هان؟ آره خب راست می گیا.

-بله که راست می گم حالا هم بگیر بخواب.

- باشه کاری نداری؟ .

-از همون اولم نداشتم مزاحم!

-به به همه وجدان دارن ما هم وجدان داریم اصلا اعصاب نداره!

-بکپ!

-اوه اوه باشه بابا چشم!

چشمامو باز کردم. هنوز هوا تاریک بود. ای! پس چرا من به این زودی بیدار شدم؟ حتما نصفه شبه و تشنه ام شده. گوشیمو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به ساعت نگاه کردم. دو دقیقه دیگه ساعت زنگ می زد. دیگه



خوابیدن فایده نداره. نمازم رو خوندم و تصمیم گرفتم واسه شادابیم برم توی پارک روبه روی خونمون و یه خرده ورزش کنم. مانتوی نخی سفید با شلوار سفید پوشیدم و یه شال نخی سفید هم سرم انداختم. شبیه ارواح شده بودم! آهسته از در خارج شدم و کفشای ورزشیمو پا کردم.

نیم ساعت بعد از کلی دوندگی و ورزش صبحگاهی برگشتم خونه. تا در رو باز کردم، با طاهای سینه به سینه شدم. بیچاره از ترس سکت کرده. یه هینی کرد که گفتم الانه که نفسش بند بیاد! با دیدن قیافه اش زدم زیر خنده. طاهای بعد از چند لحظه آرام تر شد و با داد گفت:

- معلوم هست اینجا چه غلطی می کنی؟ این چه رنگیه پوشیدی؟ آه زهره ام ترکیدا!

از شدت خنده، گوشه ی چشمم اشک نشسته بود.

طاهای: کوفت بسه دیگه. چقدرم بد می خندی تا زبون کوچیکت معلوم شد!

با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

- خیلی قیافت باحال شده بود. انگار جنی شدی!

طاهای از جلوی در کنارم زد و گفت:

- بسه دیگه. اول صبحی کجا رفته بودی؟

- رفته بودم پارک ورزش.

چشمای طاهای اندازه ی در قابلمه شد:

- ورزش؟ کی؟ تو؟ الان؟

بعد هم با ناباوری به ساعت مچیش نگاه کرد و دوباره گفت:

- یهدا. مطمئنی خودتی؟ احیانا روح که نیست؟ ها؟ نکنه من دارم خواب می بینم؟

رفتم و جلوش وایسادم. کپشوی لای انگشتم گرفتم و با قدرت کشیدم. صدای داد و هوارش تا کوچی ی بغلی رفت!

طاهای: آی دیوونه چی کار می کنی؟ لپمو کندی!

- می خواستم بفهمی که خواب نیستی اویا. حالا هم بدو برو نون بگیر بدو.

با یه لبخند موزی، رفتم تو خونه و اونو که هنوز دستش رو لپش بود تنها گذاشتم.

مامان داشت موهاشو می بست که با دیدن من که در حال چیدن میز صبحانه بودم، خشکش زد. ای بابا عجب سابقه ی بدی داشتم. مگه من آدم نیستم؟ خب از پس کارام بر میام دیگه چرا همه تا می بینن یه کاری رو خودم می کنم دهنشون میافته کف زمین!؟

مامان سرشو چرخوند و به ساعت توی سالن نگاه کرد و دوباره برگشت و بهم خیره شد. با تعجب پرسید:

- یهدا. چرا این قدر زود بیدار شدی دختر؟

قوری چایی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- خیلی غیر قابل باوره؟

مامان با صداقت گفت:

- خیلی!

همون طور که از آشپزخونه خارج می شدم گفتم:

- تا طاها میاد من یه دوش می گیرم و میام.

بعد از یه دوش سریع، افتادم به جون موهام. تو حموم اون قدر نرم کننده زده بودم که یه کمی شونه می شد. با کلی درد بالاخره تونستم موهامو شونه کنم. سرمو تکون دادم و توی آینه به خودم نگاه کردم. موهام خیلی نرم و خوش حالت شده بود.

تو دلم گفتم چقدر این یهدا با اون یهدای شلخته فرق می کنه. ولی یه طرف دلم هنوز می خواست که همون یهدای همیشگی باشه. شلوغ و شلخته و حواس پرت. بیخیال بابا. دو روز که بیشتر نیست امتحان ساختمانو که دادم بازم می شم یهدای قبلی. با این فکر لبخند شیطنت آمیزی به لبم نشست و از اتاق خارج شدم.

ای بابا. از اول صبحونه تا حالا یه لقمه هم از گلوم پایین نرفت. چرا همه به من زل زدن!؟

طاها از همه جالب تر بود. بین من و مامان بابا نشسته بود و یه نیگا به من می کرد یه نیگا به مامان و بابا. می خواستم همین کاسه ی عسلو خالی کنم رو کله اش! بالاخره طاقت نیورد و پرسید:

- یهدا. دیشب از کدوم دستت خوابیدی؟

- دست راست. چطور؟

طاها: هیچی. می گم چرا این قدر عوض شدی دلیلش به همون بد خوابیت بر می گرده.

- مگه چه جور می شدم؟

طاها: هیچی دیگه. عوض شدی. یعنی یه جورایی خانوم شدی.

خواستم یه لگد بزوم تو ساق پاش که دیگه زر زیادی نزنه اما حرف بابا مانع شد:

- دخترم از همون اول خانوم بوده. باید بگی خانوم تر شده.

طاها به حالت ایش چشماشو از من گرفت و به صبحونه اش زل زد. بترکی ایشالا حسود خان! اگه شفاعت بابا نبود الان پا نداشتی! مامان بی مقدمه پرسید:

- خب حالا نگفتی دلیلش چیه؟

- دلیل چی؟

مامان: همین تغییر و تحولات دیگه. افتاب از کدوم طرف در اومده خانوم؟

- امتحان داشتن من که ربطی به افتاب نداره مامان جون هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده فقط من تصمیم گرفتم پوز این استاد گراممو به خاک بمالم.

مامان: ایشالا موفق باشی. آهان تا یادم نرفته بهت بگم که امروز عصر خالت اینا با دایی فواد میان اینجا. وا رفتم.

- تا کی تشریف دارن؟

مامان: خب معلومه دیگه تا آخر شب که شام بخورن.

- مناسبت این سور چیه؟

مامان اخم ظریفی کرد و گفت:

- سور که نیست یهدا. فواد و فائقه مثل همیشه دارن میان اینجا بهمون سر بزوم. حتما باید مناسبتی داشته باشه؟

نمی دونم والا. نه مثل اینکه حق با شماس. خراب شدن رو سر مردم که دلیل و برهان نمی خواد! با حرص یه لقمه ی دیگه خوردم و با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وقت به برنامه ریزی فکر نکنم. به من درس خوندن نیومده.

بعد از صبحونه سریع رفتم سر درسم تا قبل از تشریف آوردن این لشکر بتونم کمی بخونم. می دونم یه خرده داشتم شلوغش می کردم ولی حق داشتم صدایی که این هشت نفر تولید می کردن از هزار تا پارتی بلندتر بود. باید یه فکری واسه امشب بردارم. ای خدا یکی به دادم برسه!

گوشیا رو توی گوشم جا به جا کردم. الهی خدا یه عمر با عزت به الهام بده. الهام سه تا برادر کوچیک تر از خودش داره و یه خواهر بزرگ تر که ازدواج کرده و یه پسر داره و هر روز خونه ی الهام اینا پلاسه. من نمی دونم این چه رسمیه که دختر بعد از ازدواج با قبل از ازدواج هیچ فرقی نمی کنه؟! غیر از من هیچکی نیست بگه که شما دخترا

اگه می خواین هر روز خونه مامانتون پلاس باشین و مزاحمت ایجاد کنین پس اصلا واسه چی عروس شدین؟! بابا جون، شما رو عروس کردن که آدم دو دقیقه از دستتون نفس راحت بکشه. (قابل توجه محیا خانوم!)

اه، حواس نمی ذارن واسه ما. کجا بودم؟ آهان داشتم واسه الهام طلب خیر می کردم آخه می دونین، این دختر یه گوشی خریده که وقتی درس می خونه اینو می ذاره تو گوشش و دیگه سر و صدا اذیتش نمی کنه. این گوشی بیشتر واسه کارگرای کارخونه هایی که دستگهای پرسر و صدا دارنه. می بینین به خدا؟ دانشجوی حاضر و مهندس آینده ی مملکت کارش به کجا کشیده؟!

گذشت زمان و سر و صدای مهمونا رو حس نمی کردم. بلند بلند واسه خودم مسئله ها رو توضیح می دادم و تند تند می نوشتیم. داشتم روی یه مسئله ی حساس فکر می کردم که یهو یه پس گردنی محکم خورد تو سرم و پیشونیم چسبید به میز!

- آخ.

سرمو برگردوندم و دیدم طاهها با عصبانیت بهم زل زده. وای باز این چشمه که می خواد پاچه ی منو تیکه پاره کنه؟! یاد پس گردنیش افتادم و براق شدم:

- چه مرگته؟! چرا می زنی؟!

طاهها با عصبانیت گفت:

- زهر مار و چه مرگمه! تو خجالت نمی کشی جوابمو نمیدی؟ نمی گی حنجره ی من پایین اون پله ها پوسید و تو نشستی داری آهنگ گوش می دی؟!

بعد با عصبانیت گوشی رو از گوشم بیرون کشید. پلاستیک سر گوشی تو گوشم موند! همون طور که سعی می کردم اون پلاستیک نازکو از گوشم خارج کنم، جواب دادم:

- خب می خواستی یه تکونی به خودت بدی و پاشی بیای سراغم. اه اه این قدر بدم میاد از این پسرای تنبل.

طاهها با حرص نگام کرد و منم به شکلک واسش دراوردم.

طاهها: پاشو بریم شام الان وقت گوش تمیز کردن نیست.

در حالی که انگشتمو تا ده سانت تو گوشم فرو کرده بودم گفتم:

- گوشمو تمیز نمی کنم که. دارم دست گلی که جناب عالی به آب دادیو رو درست می کنم.

طاهها: غلط کردی من اون قدر بلند سرت داد نزدم که کر بشی.

- اولاً غلطو خودت کردی در ثانی ربطی به صدای نکره ی تو نداره.

طاها دستمو کشید و گفت:

- حالا هر چی من یکی اگه با تو یکی بدو کنم که تا فردا صبح باید جواب پس بدم. زود بیا شام.

- تا شما میز رو بچینین منم میام.

طاها با تمسخر گفت:

- میز رو چیدیم منتظر شرفیابی شاهزاده خانمیم.

قری به سر و گردنم دادم و گفتم:

- پس تا پرنسس آماده می شه هری بیرون.

طاها یه چشم غره بهم رفت و از اتاق خارج شد. رفتم جلوی آینه و سعی کردم گوشمو نگاه کنم. ای تو اون روحت طاها. بین چه بلایی سرم آوردی. حالا وقت ندارم اون پلاستیکو پیدا کنم. سریع یه پیرهن تقریبا بلند و چارخونه ی سبز پوشیدم و شلواری سبز تیره ام رو پا کردم. یه روسری ساتن یشمی هم سرم کردم. تازگیا به رنگ سبز علاقه ی خاصی پیدا کردم. اوه جای یوسف خالی!

پله ها رو یکی دو تا کردم و رفتم پایین. وقتی رسیدم همه سر میز نشسته بودن و صدای تق و توق کاسه بشقابا و خنده و گفت و گوشون بلند بود. یه سلام بلند کردم که باعث شد همه صد و هشتاد درجه سرشونو بچرخونن تا منو رویت کنن. یه لبخند ژوکوند زدم و رفتم طرف میز.

بین شایان و شمیمسا یه جای خالی بود. معلوم بود دوباره خواهر برادر با هم قهر کردن که جدا نشستن. شایان سال اول دبیرستان بود و شمیمسا امسال کنکور داشت. دختر خوبی بود ولی یه خرده کلاس می داشت. خاله فائقه لبخند پهنی به روم زد و منم جوابشو دادم. دایی فواد دیس برنجو رو به روم گذاشت و گفت:

- چه خبرا خانوم مهندس؟ کم پیداییا. حالی از ما نمی پرسین.

کاش زندایی نغمه اونجا نبود اونوقت می تونستم راحت حرف بزئم اما زندایی نغمه از اون لفظ قلمیای خفن و خوش برخوردای کلاس بالا بود. ناچارا یه جوری جواب دایی رو دادم که کسر شان نباشه:

- متشکرم دایی جون. نفرمایین. من که همیشه جویای احوالتون از مامان هستم. خبری هم غیر از سلامتی شما و خوانواده نیست ایشالا که همیشه تندرست باشین.

اوه فکر کنم یه ریزه زیاده روی کردم. اصلا این تریپ حرف زدن به من نمیومد. طاها که داشت قاشقو به سمت دهنش می برد با این حرف من نزدیک بود از خنده منفجر بشه. با یه قیافه ای که سرخ شده بود بهم نگاه کرد و قاشق بزرگو تو دهنش چیپوند. آخ من باز نگام به دهن جمع و جور طاها افتاد و آمپر حسودیم بالا زد. البته دهن خودمم کپی طاها بودا ولی می گم چرا طاها باید مثل دخترا این قدر خوشگل باشه!؟ (به تو چه آخه؟)

زندایی نغمه چادرشو مرتب کرد و مرغو بهم تعارف کرد. هول گفتم:

- به خدا نغمه خانوم زحمت نکشین. من خودم برمیدارم.

مامان یه جور بدی نگام کرد که یعنی تو میزبانی یا اونا؟ خجالت نمی کشی از اول مهمونی تا حالا تو اون اتاقت بودی میز شامم مهمونا چیدن؟ والا قباحت داره.

(البته توجه کنین که من چقدر استعدادم توی حرف نگاه خوندن بالاس!)

تند تند شاممو خوردم و خواستم به اتاقم برم که طاهها خیلی آروم بهم اشاره کرد که مامان اعصاب نداره ظرفا پای توئه. ای اکرم خانوم کجایی به دادم برسی؟ آخه یکی نیست به این دخترت بگه الان وقت زاییدن بود؟! واسه چی مادرتو کشوندی بیمارستان که من از درس و مشقم بیفتم؟

دوباره شروع کردم به کولی بازی:

- مامان دارم کر می شم!

مامان در حالی که سرمو دوباره روی پاش می داشت با عصبانیت گفت:

- اه یه لحظه آروم بگیر ببینم بچه.

و درحالی که میل بافتنی رو توی گوشم فرو می کرد برای بار هزارم پرسید:

- آخه این چه جووری رفته تو گوش تو؟!

با حرص گفتم:

- دست گل آقا طاهاتونه دیگه. مامان به خدا اگه من کر بشم خودش باید بشینه و زبون کر و لالی یادم بده. پسره ی گاگول!

مامان: باز که داری تکون می خوری. اه سرتو بذار ببینم.

صدای چرخش کلید توی قفل در بلند شد و بابا در حالی که چند تا پاکت دستش بود اومد تو. تا دید سر من رو پای مامانه هول شد و با نگرانی اومد جلو:

- سلام چه خبره فاطمه جان؟ چرا یهدا رنگش پریده؟ یهدا خوبی بابایی؟

دیدم خیلی ناراحته خواستم اذیتش کنم. خودمو زدم به بیچارگی و گفتم:

- چیزیم نیست فقط ... من ام والمو به نام شما می زنم. فکر کنم دیگه ... هیچ امیدی به زنده ... بودنم نیست.

بعد در حالی که نفس نفس می زدم با یه ژست خفن گفتم:

- بابا ... من خیلی دلم براتون تنگ ... می شه. من ... اونجا منتظر شما ... می مونم. فقط ... قبل از ... رفتنم، ( صدامو بلند کردم و با حرص ادامه دادم ) اون طاهای بی خاصیت رو با من دفن کنین!
- بابا که از مسخره بازیای من سر در نمیآورد با تعجب به مامان نگاه کرد. مامانم سرشو تکون داد که یعنی واسه بالاخونه اش اجاره نشین پیدا شده! بابا پرسید:
- طاهای چی کارت کرده بابایی؟
- با بغضی ساختگی گفتم:
- دیشب که طاهای اومده بود واسه شام صدام کنه گوشه ای که الهام بهم داده بودو بی هوا از گوشم کشید و بعد پلاستیکش تو گوشم گیر کرد.
- بابا پرید وسط حرفم:
- چی گیر کرد؟ پس چرا دیشب نیومدی بگی تا درش بیاریم؟
- آخه یادم رفت صبح که بیدار شدم فهمیدم یه خرده گوشم سنگینه ولی دلیلش یادم نمیومد تازه فهمیدم.
- بابا با مهربونی دستمو کشید و گفت:
- حالا اشکال نداره حاضر شو بریم دکتر باید گوشتو شست و شو بدن.
- مامان: کجا بریم شب جمعه ای؟
- دکی دیگه. به خدا زود باشین من دارم از دست می رما.
- مامان با شیطنت گفت:
- نترس دختر. بادمجون بم افت نداره.
- عجب مامان باحالی دارم من! همیشه گفتن دختر هووی مادره نمی دونستم مادر هم هووی دختره!
- با ناراحتی از توی اتاق اورژانس بیرون اومدم. بابا پرسید:
- چی شده؟ چرا ناراحتی؟ درد گرفت؟
- نه. اصلا هیچ کاریم نکرد گفت باید برم پیش متخصص اگه تا فردا، پس فردا نرم شست و شو بدم، پرده ی گوشم پاره می شه.
- بابا ترسید و گفت:
- پس باید بریم پیش متخصص نه؟

- آره دیگه ولی اینوقت شب که متخصص نیست.

بابا کلافه کیفو تو دستش جابه جا کرد و با نگرانی پرسید:

- الان خیلی گوشت درد می کنه؟

نمی خواستم بیشتر از این دلواپسش کنم، با اینکه داشتم از درد گوش دیوونه می شدم، جلوی خودمو گرفتم و با لبخند تصنعی گفتم:

- نه بابا چون اصلا چیزیم که نیست. فقط یه خرده از دست طاها عصبانی بودم پیاز داغشو زیاد کردم وگرنه درد زیادی نداره.

ندااشتم بابا اعتراضی کنه نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- وای. بابا دیر شده ساعت دوازده و نیمه بیاین بریم خونه من باید بخوابم فردا امتحان دارم.

بابا دستشو پشت کمرم گذاشت و به بیرون هدایتیم کرد. وقتی رسیدیم خونه، طاها هم از شب نشینی با دوستاش اومده بود. داشت توی حال قدم می زد و کلافه به نظر میومد. معلوم بود به خاطر من عصبیه. کنار میز ناهار خوری ایستاد و دستاشو ستون بدنش کرد. پشتش به در بود و اومدن من و بابا رو ندیده بود. شیطونه می گفت برم بزنم پس کله اش که گردنش از وسط نصف بشه پسره ی خرا! ولی وجدان مهربونم می گفت ببخشمش چون از عمد این کارو نکرده الانم معلومه داره عذاب می کشه. بابا آهسته گفت:

- مجازاتش خیلی سنگین نباشه ها خب؟

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. بابا رفت که بخوابه و منم آرام آرام خودمو پشت طاها رسوندم. درست زمانی که می خواست یه نفس عمیق بکشه، دو تا انگشتامو محکم تو پهلویش فرو کردم و دم گوشش جیغ کشیدم. نمی خوام حال اون بیچاره رو توصیف کنم فقط یادمه از خنده روده بر شده بودم و طاها هم بالا تنه اش رو میز افتاده بود و داشت از ترس نفس نفس می زد! خب نمی شد که بی تنبیه ولش کرد! بالاخره باید یه کسی این بچه ها رو ادب کنه یا نه؟!

دوباره سرمو بالا آوردم و صورت فاضلی رو موازات صورت خودم دیدم. اه برو کنار دیگه مرتیکه حواسم پرت می شه! چه جوری کله شو فرو کرده تو برگه ی من! داشتم می نوشتم که فاضلی بیشتر دلا شد تا بتونه سوال ته برگمو بخونه. عصبی شدم و خواستم یه چیزی تحویلش بدم. نگاهم به موهایش افتاد. موهای مشکیش مثل خودم مجعد بود و جلوش بلند و پشت سرش کوتاه بود. به جرات می گم که فاضلی یکی از خوشتیپ ترین استادای ما بود و من از نظر قیافه، تکرار می کنم فقط از نظر قیافه(!) خیلی دوستش داشتم. خوب به خودش می رسید و خوش پوش بود.



داشتم قیافشو حلاجی می کردم که یه دفعه چشماشو بالا آورد و بهم زل زد. بعد هم دستشو دراز کرد و من ناخوداگاه کمی عقب کشیدم. نمی دونم چرا یه دفعه واکنش نشون دادم. ولی دیدم که انگشت کشیده اش روی برگه ام خورد و به سوال یک اشاره کرد و گفت:

- بیشتر دقت کن.

اوه! چقدر ذهن من منحرفه! استغفر خدا یا توبه! دیدم همون طور وایساده و دستاش تو جیبشه و به من زل زده. انگار منتظر بود بگم مرسی یا اینکه سریع جوابمو اصلاح کنم. نگاهی به سوال انداختم و دیدم که قسمت دوم سوالو حل نکردم. سرمو بالا گرفتم و با قدردانی نگاهش کردم. الهی قربون قد و بالات بره زنت!

بالاخره امتحان تموم شد و من برگمو تحویل دادم و از سالن امتحانات بیرون اومدم. فاضلی رو دیدم که داشت از پله ها بالا می اومد. لبخندی زدم و چند تا پله رو پایین رفتم که دیدم فاضلی بلند صدام کرد. با تعجب برگشتم. مگه بلندگو قورت داده بود؟!

- بله استاد؟

فاضلی اخماش تو هم بود. اه اینم که تا تقی به توقی می خوره این پاچه های بزو تو هم می کنه!

فاضلی: حواستون نیست؟ دو بار صداتون کردم.

تازه به یاد معلولیت جسمانیم افتادم! به بابا قول داده بودم بعد از امتحان می رم دکتر و نیازی نیست بیاد دنبالم. شرمنده جواب دادم:

- نه استاد حواسم نبود معذرت می خوام. کاری داشتین؟

فاضلی: امتحانو چطور دادین؟

- خوب بود. خدا کنه مصححش هم دست بالا صحیح کنه.

فاضلی لبخند نصفه ای زد و گفت:

- من انتظار بهترین ها رو از شما دارم پروژتون بی نقص بود. اشکالات ترم قبلو جبران کرده بودین. نمره ی کامل متعلق به پروژه ی شماست.

الهی پرپر بشه واست زنت! از خوشحالی تو پوست خودم جام نمی شد! می خواستم بپریم لپشو بوس کنیم! ( پدر سوخته ی بی حیا!)

بالاخره نتونستم خودمو کنترل کنم و با لبخند گل و گشادی گفتم:

- وای مرسی استاد. خیلی خوشحالم کردین.

چند لحظه فقط بهم خیره شد و یه دفعه سینه اشو صاف کرد و سری تکون داد و شق و رق از کنارم گذشت. او؟! چرا زد تو حالم؟! مردک تخس!

با خوشحالی مثل بچه ها از پله ها پایین رفتم و دویدم توی حیاط دانشکده. خدا رو شکر خلوت بود. با خیال راحت می تونستم خودمو تخلیه کنم. دستامو از هم باز کردم و هوای پاییزی رو به داخل ریه هام کشیدم. بعد هم شروع کردم به بالا و پایین پریدن. مثل دیوونه ها می خندیدم و دور حوض می دویدم. تا خواستم دستمو ببرم توی آب دیدم که چند تا پسر اومدن تو حیاط. ای بابا شانس نداریم که! کیفمو روی شونه ام جابه جا کردم و خیلی سنگین رنگین رفتم توی سالن.

دستم زیر مغنه ام بود و گوشمو می خاروندم. بارون چند وقتی بود که شروع شده بود. الان داشتم فکر می کردم چه جووری برم دکتر که مهناز زد تو حال فکرم:

مهناز: هوی کجایی؟

- جلو چشت.

مهناز که توسط خبر گزاری ها از بدبختی من اطلاع کامل داشت با دلسوزی پرسید:

- خیلی درد می کنه؟

- آره

مهناز: توی امتحان که اذیتت نکرد؟

- نه بابا این فاضلی جلوی روم وایساده بود و هی کمک های اولیه می داد!

مهنار پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خدا نصیب کنه!

با خنده گفتم:

- چیه؟ می خوام زن دوشم بشی؟ هوو می خوام؟

مهناز هم خندید و گفت:

- نخیر فاضلی رو می خوام!

دستشو کشیدم و گفتم:

- بیا بریم سوپری سر کوچه واست بخرم! بدو مامانی!

مهناز شونه به شونه ی من حرکت می کرد و پرسید:

- ماشین داری؟

- نه بابا ما مفلس بیچاره ها ماشینمون کجا بود؟

مهناز با تمسخر گفت:

- آخی. بیچاره ها! چقدر سختی می کشین و مزدا سه جدید سوارین!

اخمی کردم و گفتم:

- چرا می گی سوارین؟ ماشین منه ها!

مهناز گفت:

- خب حالا چرا خودت نیومدی؟

- با این حال بابا نداشت رانندگی کنم گفت یه دفعه تصادف می کنم.

مهناز با خنده گفت:

- راست می گه دیگه حتما دستتو فرو می کنی تو گوشت و از فرمون غافل می شی!

- زهر مار مسخره!

مهناز: حالا بیا با هم بریم.

- باشه. تو که می دونی من تعارف ندارم بیا بریم.

و بازوی مهناز گرفتم و با هم از سالن بیرون رفتیم. بارون شدت گرفته بود و باد قطره هاشو مثل شلاق به زمین می زد. به وجد اومدم و گفتم:

- وای مهناز بیا یه خرده بدوییم.

و بدون اینکه به مهناز اجازه ی اعتراض بدم دستشو کشیدم و بدو رفتیم طرف پارکینگ. مثل بارون ندیده ها وورجه وورجه می کردم و می خندیدم. مهناز می خواست دعوا مکنه ولی وقتی نگاهش به صورت خندونم میافتاد ساکت می شد بالاخره طاقت نیورد و گفت:

- یهدا. چرا وقتی می خندی این قدر خوشگل می شی؟

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

- آدم خوشگل همه جوهره خوشگله!

مهناز رفت زیر سایبان پارکینگ و گفت:

- باز تو خود شیفتگی پیدا کردی بچه نر؟!

واسش شکلک دراوردم و گفتم:

- با چی اومدی؟

مهناز دستاشو به سینه زد و گفت:

- با خر بابام!

نگامو به اطراف چرخوندم ولی کسی رو ندیدم که در شان خر بابای مهناز باشه!

- خب حالا چرا تشریف نمیاره؟

مهناز - کی؟

- آقا خره دیگه!

مهناز تکیشو از روی ماشین برداشت و به پشت سرم اشاره کرد:

- تشریف آوردن.

سرمو برگردوندم تا بتونم آقای خرو رویت کنم که دیدم به به یوسف داره میادا! دست مهنازو تو هوا گرفتم و با حرص گفتم:

- چه خر خوشتیپی هم دارین!

مهناز با شیطنت گفت:

- مرسی عزیزم! اتفاقا قصد فروش داریم! خریداری؟

- باید جوانب امرو بسنجم!

مهناز با خنده گفت:

- وقتی سنجشت تموم شد خبرم کن! بیچاره خیلی مشتاق فروخته شدنه!

-؟! چرا؟! خب همین جا کنار صاحباش بمونه دیگه!

مهناز: نمی شه دیگه بدجوری عاشق صاحب جدیدش شده!

فکر کنم کمی تا قسمت قابل توجهی سرخ شدم. خواستم جوابی واسه مهناز دست و پا کنم که یوسف از ماشین پیاده شد و همون طور که دستشو به در گرفته بود گفت:

- پس چرا نمیاین؟

نگاهی به ماشین آوانتای نوک مدادیش انداختم. رنگ لباس و ماشینش ست بود! واقعا که! مردم می رن با رنگ لباس زنشون ست می کنن این یا با رنگ چشماش ست می کنه یا ماشینش! از همون فاصله داد زدم:

- مزاحم نمی شیم.

با خودم فکر نکردم که بچه این که هنوز بهت تعارف نکرده که تو می گی مزاحم نمی شی! یوسف لبخند پهنی زد و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایین تا سرما نخوردین!

مهناز زود به طرف ماشین رفت و تو صندلی عقب نشست و منم کنارش جا گرفتم. آهسته در گوشم گفت:

- یهدا فکر نمی کنی یوسف بدش اومده؟

فکم منقبض شد و گفتم:

- همش یه باره ماشین نیاوردم و ایشون منو می رسونه ها!

مهناز: نه منظورم این بود که انگار راننده مونه که هر دو تامون عقب نشستیم. آخه چرا نرفتی جلو؟!

یه دفعه بلند گفتم:

- جانم؟!

مهناز هیس بلندی گفت و یوسف از توی آینه نگاهی بهم انداخت. چشماش می خندید.

مهناز آروم نیشگونی از پام گرفت. منم بی جواب نداشتم و در گوشش گفتم:

- پسر عمه ی جنابعالیه یا من که برم ور دلش بشینم؟!

مهناز با شیطنت نگاهی کرد و گفت:

- عاشق منه یا جنابعالی که من برم جلو بشینم؟

اروم پس گردنی بهش زدم و گفتم:

- ای خاک تو سر خیال بافت کنن!

مهنازم آرام به گوشم زد که دادم بلند شد. درست همون گوشم بود که باید می رفتم به دکتر نشون می دادم.  
یوسف و مهناز دستپاچه پرسیدن:

- چی شد؟

ای تو روح مهناز! اون از داداشمون اینم از دوستمون. خدایا مرسی که منو از دشمن بی نصیب کردی!  
یوسف برگشت و با چهره ای نگران پرسید:

- حالت خوبه؟ چیزیت شده؟

قشنگ می تونستم گرد شدن چشمای مهنازو حس کنم. نیمچه لبخندی زدم و گفتم:  
- خوبم. بریم.

یوسف دقیق تر نگاه کرد تا مطمئن بشه و بعد برگشت و ماشینو روشن کرد. کمی که دور شدیم مهناز روی صورتتم  
زوم کرد و آهسته گفت:

- راستشو بگو. تا کجاها پیش رفتین؟

مثل مونگلا پرسیدم:

- کجا پیش رفتیم؟

مهناز انگار که داشت با خودش حرف می زنه نجوا کرد:

- خاک به سرم. بچه ی مردمی آبرو کردم! حالا جواب پدر و مادرشو چی بدم؟ چند بار بهت گفتم دختر. نرو  
کلاس ویولون. اما کو گوش شنوا؟ گوشت کر که بود بدترم شد!

- مهناز چی می گی واسه خودت؟ چرا اراجیف می بافی؟

مهناز: چی چیو اراجیف می بافی؟ اگه یه بلایی سر یوسف بیاد من خرخرتو می جوم. عمه نسرین این بچه رو به من  
سپرده.

به! ما رو باش! فکر کردیم داره واسه من دل می سوزونه که یوسف کاریم نکرده باشه اما زهی خیال باطل! رومو  
برگردوندم و تقریبا بلند گفتم:

- خیلی بیخودی مهناز.

بچه ها می دونستن که از این جور شوخیا به هیچ وجه خوشم نمیاد. البته خودم با بقیه تا دلم می خواد شوخی می  
کردم ولی کسی حق نداشت از گل نازک تر به من بگه (عجب پر روییه!)

مهناز اون قدر بهم سیخونک زد و نازمو خرید که خر شدم و اشتی کردم. یوسف مقابل خونه ی مهناز توقف کرد و گفت:

- یهدا خانم اشکال نداره چند لحظه تشریف بیارین داخل؟ من با دایی کار دارم اگه ممکنه بیاین تو.

موافقت کردم و با مهناز داخل خونشون شدیم. مهناز یه داداش بزرگ تر از خودش داشت که توی نیویورک کامپیوتر می خوند و الان یه سالی می شد که اونجا بود. مهیار و مهناز اصلا شبیه هم نبودن. مهناز لاغر و استخوانی ولی مهیار قد بلند و هیکلی بود. کلا خیلی خوشتیپ نبود ولی مثل مهناز به دل می نشست. اخلاقشم یه چیز بی مامان و باباش بود. مامان مهناز پرستار بود و باباش متخصص قلب و عروق. مامانش خیلی زن خانوم و مهربونی بود. خیلی هم ساده بود. ولی باباش یه کمی مغرور بود و بی شک مهیار هم بیشتر روحیاتش به باباش رفته بود.

با آرزو خانوم مامان مهناز سلام و احوال پرسی کردم و باهاش دست دادم.

آرزو: خوبی یهدا جون؟ از این ورا. پس فاطمه جون کجان؟

- ممنون. ما که همیشه مزاحمتونیم. مامان خونه هستن من از دانشگاه دارم میام. داشتم می رفتم خونه که گفتم مزاحمتون بشم.

آرزو خانوم لبخند گرمشو به روم پاشید و گفت:

- مزاحم چیه عزیزم؟ من خیلی دلم برات تنگ شده بود. لطفا بیشتر با خانواده ات بهمون سر بزن.

همیشه عاشق این ابراز احساسات صادقانه ی آرزو خانوم بودم. مثل مهناز لاغر و استخوانی بود و چهره ی دلنشینی داشت. اون قدر مهربون بود که بعضی وقتا دلم می خواست مریض بشم و اون پرستارم باشه.

اقا نوید پدر مهناز برای پیشواز اومده بود کنار ما و با یوسف سرگرم حرف زدن بود قد بلند و هیکلی درشت داشت و موهاش یکدست خاکستری بود. چهره اش خیلی مقتدرانه بود ولی گاهی وقتا اون قدر مهربون می شد که آدم تعجب می کرد کدوم یکی از این دو تا شخصیت اصلیشه. باهام احوالپرسی کرد و خوشامد گفت.

روی یکی از راحتیای هال نشستم و دستمو روی گوشم گذاشتم. بعضی وقتا دردشو فراموش می کردم ولی الان دیگه خیلی درد گرفته بود. بعد از اینکه پذیرایی شدیم آرزو خانوم از دانشگاه پرسید. کمی بعد انگار چیزی یادش اومده باشه بلند گفت:

- آهان راستی داشت یادم می رفت. مهناز دوستاتو واسه پنج شنبه دعوت کردی که؟

مهناز اخمی کرد و معترضانه گفت:

-! مامان. چرا گفتی؟ می خواستم غافلگیرشون کنم.

آرزو خانم خنده ای کرد و گفت:

- پس زدم تو حالت اره؟

مهناز هنوز اخم رو صورتش بود:

- دقیقا.

من از این دو نفر پرسیدم:

- مگه پنج شبه چه خبره؟

مهناز بی حوصله دستشو زیر چونه زد و گفت:

- من که دیگه اشتیاقمو از دست دادم. مامان خودت براشون بگو.

ایش چه بچه ی لوسیه این مهناز! آرزو خانم با شعف گفت:

- حالا که کسی به جز یهدا خبر نداره پس بذار بهش بگم بعد برو بقیه رو سورپریز کن.

مهناز کمی از شدت اخمش کاسته شد ولی هنوز دستش زیر چونه اش بود و حالتی قهر گونه داشت.

آرزو خانوم ادامه داد:

- چند وقت پیش واسه مهناز خواستگار اومده بود کیس مناسبی هم هست. از طرفی مهیار هم زنگ زده گفته می

خواد واسه تعطیلات یه چند وقتی بیاد ایران. ما هم گفتیم واسه اینکه باب آشنایی بیشتر باز بشه یه مهمونی

ترتیب بدیم هم به افتخار اومدن مهیار و هم برای آشنایی خانواده ها.

مطمئن بودم که فکم به سینه ام چسبیده! مهناز بیشعور خواستگار داشت و به ما هیچی نگفت؟ ای آب زیر کاه

موزی! اون قدر به صورتش زل زدم تا بالاخره نگاه کوتاهی بهم کرد و براش یه خط و نشون کشیدم که فهمید از

دست من در امان نیست! با ترس توی مبل جابه جا شد و آب دهنشو قورت داد. آرزو خانوم که داشت میوه پوست

می کند گفت:

- یادم باشه امشب به مامانت اینا زنگ بزنم دعوتشون کنم

- نیازی نیست زحمت بکشین من خودم بهشون خبر می دم.

آرزو خانم: نه عزیزم. خودم می خوام بهشون بگم این طوری بهتره.

یه دفعه گوشم بدجور تیر کشید. نا خوداگاه دستم زیر مغنعه ام رفت و لاله ی گوشمو تو دستم فشردم. انگار با

این کار دردشو تسکین می دادم ولی افاقه ای نکرد. دندونامو رو هم فشار دادم و تو دلم گفتم خدا کنه زودتر

یوسف زودتر کارش تموم بشه می خوام برم دکتر.



یوسف با آقا نوید از اتاق خارج شدن در حالی که یه پرونده ی پزشکی دست یوسف بود. تا نگاه یوسف بهم افتاد، لبخندی که روی لبش بود ماسید و بلند گفت:

- یهدا چیزی شده؟

همه بهم نگاه کردن. آرزو خانوم سریع از جاش بلند شد و گفت:

- وای خدا مرگم بده چرا این قدر رنگت پریده عزیزم؟ حالت خوب نیست؟

دستم روی گوشم برداشتم و گفتم:

- نه چیزی نیست. فقط

تا اوادم ادامه ی جملمو جور کنم، گوشم طوری تیر کشید که یه دفعه صدای آخم بلند شد. مهناز و آرزو خانوم به طرفم هجوم آوردن و با نگرانی سعی داشتن چیزی بهم بگن. ولی من حرفاشونو نصفه می فهمیدم. ترس از اینکه پرده ی گوشم راس راستی پاره بشه کل وجودمو پر کرد. دو تا دستامو روی سرم گذاشتم و به پایین خم شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود که مهناز و آرزو خانوم منو کشون کشون به طرف ماشین یوسف بردن و یوسف تا من سوار شدم، بی معطلی به سمت اورژانس راه افتاد.

دکتر پلاستیکو جلوی صورتم گرفته بود و گفت:

- بگیرش.

یه خرده به پلاستیک نگاه کردم و گفتم:

- چی کارش کنم آقای دکتر؟

دکتر بی حوصله گفت:

- گفتم بگیرش.

اروم پلاستیک کوچیکو از دستش گرفتم و زمزمه کردم:

- حالا چی کارش کنم؟

دکتر رفت طرف میزش و گفت:

- بنداز تو سطل اشغال نکنی تو گوشتا!

مرض! مرتیکه نرِ بداخلاق! منتظر بودم تو بگی نکن منم بگم به روی دیده!

دکتر چند تا قطره برام نوشت و با جدیت گفت:

- دفعه ی دیگه از این بی احتیاطیا بکنی جدی جدی پرده ی گوشت پاره می شه. فهمیدی دختر؟

لحنش خیلی تحقیر کننده بود انگار من کلفت باباشم! برگه رو از دستش کشیدم و با بدخلقی گفتم:

- مطمئن باشین از قصد این بلا رو سر خودم نیوردم. خداحافظ.

تقریبا شوکه شده بود. انتظار نداشت با اون همه کولی بازی ای که اول دراوردم و بعد مثل مونگلا ازش پرسیدم

پلاستیکو کجا بذارم، این جووری با غرور رفتار کنم. کمی سینه اش رو صاف کرد و گفت:

- می دونی که داروخونه کجاست؟

دیگه داشت روی سگمو بالا میاورد. این مرتیکه غلط کرده سر یه دقیقه باهام تو تو حرف می زنه. برگشتم و به نگاه خیلی خفن بهش انداختم و وقتی فهمیدم اثر کرده از اتاق بیرون رفتم و در رو بهم کوبیدم. از هیچی توی این دنیا بیشتر از مسخره شدن وبی احترامی بدم نمیومد.

وقتی وارد سالن شدم، یوسف با نگرانی جلو اومد و تا اخمای تو هم و چشمای وحشتناکمو دید سنگ کپ کرد! حقم داشت چون بقیه هم بهم گفته بودن که هیچ وقت خشمناک به کسی خیره نشم ممکنه شلوارشو خیس کنه! با این فکر به خنده افتادم و پوزخند کمرنگی روی لبم نشست. یوسف محتاطانه پرسید:

- چیزی شده؟

به چشماش که نگرانی و ترس ازش می بارید نگاه کردم. یعنی من این قدر جذبه دارم که ازم می ترسه؟ جای ترس تو این چشما نیست. بعضی وقتا خیلی دلم می خواست ساعت ها بشینم و بدون اینکه کسی مزاحمم بشه تو چشماش زل بزنم. صدای زنگ موبایلم منو از توی فکر بیرون آورد. بابا بود:

- سلام دختر بابا خوبی؟ رفتی دکتر؟

- سلام آره بابا جون ممنون. الان تو اورژانسم.

بابا: می خوای پیام دنبالت؟ محیا اومده اینجاها.

هه! بابا روا! فکر کرده محیا بعد از عمری اومده خونه ما. نمی دونه صبحا که می ره سر کار، دخترش تو خونه ی ما پلاسه!

- نه بابایی خودم میام. دارم راه میفتم.

- باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

- شما هم همینطور خداحافظ.

به یوسف نگاهی انداختم و با لبخند گفتم:

- ببخش که معطلت کردم.

یوسف اهی از سر آسودگی کشید و گفت:

- مثل اینکه بهتری نه؟

- اوهوم.

یوسف نفسشو با پوف بیرون داد و گفت:

- تقریبا داشتم می مردم.

با صدایی پر از تعجب پرسیدم:

- چرا؟

و خدا نکنه اش رو توی دلم گفتم.

یوسف نیم نگاهی بهم کرد و سرشو پایین انداخت و در حالی که به طرف ماشینش می رفت خیلی آرام گفت:

- دلواپست بودم.

صدای آرومش به گوشم خورد. چون تازه گوشمو شست و شو داده بودن کاملا پیام صداشو دریافت کردم و کیلو

کیلو قند تو دلم آب شد! لبخند پهنی رو صورتم نشست و در جلو رو باز کردم. ماشینو روشن کرد و عینک  
افتابیشو زد. خیلی تابلو بود که می خواد کلاس بذاره چون تازه بارون بند اومده بود و اصلا خورشید تو آسمون  
نبود. حیف این چشا نیست که زیر عینک یه متری پنهنون بشه؟! ( یکی این دختر و جمعش کنه!)

یوسف از اولی که توی ماشین نشست لام تا کام حرفی نزد. اوف این بچه چشه؟! انگار به عشق هزار ساله اش  
اعتراف کرده که این جور ی قیافه می گیره! داشتم از سکوت خفقان اور ماشین دیوونه می شدم. بی اختیار دست  
بردم و دکمه ی پخشو فشار دادم. آهنگ ملایم ویولونی فضای ماشینو پر کرد. فوراً شناختمش. همون قطعه ای بود  
که من به خاطرش حاضر شدم ویولون زدن رو یاد بگیرم. بعد از لختی سکوت، یوسف پرسید:

- قشنگه؟

می دونستم منظورش به آهنگه صادقانه جواب دادم:

- محشره.

یوسف با تعجب گفت:

- واقعا؟

- معلومه. من خیلی دوستش دارم.

یوسف: خب. نظرت راجع بهش چیه؟

- خیلی قشنگه. واقعا دارم از ته دل می گم من خیلی مشکل پسندم پس وقتی می گم چیزی قشنگه پس حتما بدون که عالیه.

یوسف اشکارا خوشحال شد و گفت:

- واقعا بهم دلگرمی دادی. این اولین کار من با ویولونه.

با تعجب پرسیدم:

- این آهنگو تو نوشتی؟

یوسف سرشو تکون داد و گفت:

- ممنونم که کارمو دوست داری یه هفته ی دیگه تو سالن اجرا دارم.

نه بابا. نمی دونستم یوسف این قدر حالیشه! با کنجکاوی پرسیدم:

- از کی آهنگ می زنی؟

یوسف: خب، خیلی وقته. تا اونجایی که یادمه از هشت سالگی شروع کردم به گیتار زدن و توی ده سالگی هم ویولون بهش اضافه شد.

نا خوداگاه سوتی زدم و گفتم:

- خوش بحالت. پس با این حساب من هنوز هیچی بلد نیستم.

یوسف با اطمینان گفت:

- اولاً که هیچ وقت برای یادگیری دیر نیست. درثانی، استعدادی که تو داری من مطمئنم که خیلی زود راه میفتی. پیشرفتت واقعا قابل تحسینه.

جلوی در خونه توقف کرد. خیلی دلم می خواست بیشتر کنارم باشه واسه همین فکر کردم و گفتم:

- امم چیزه.

یوسف عینکش رو برداشت و بهم زل زد. با این کارش حرفمو سخت تر کرد. به یقه ی لباسش خیره شدم و گفتم:

- جلسه ی پیش کلاسمون واسه امتحان من رفت. می شه امروز بیای باهام ویولون کار کنی؟

جوابی نشنیدم. وقتی نگاهمو بهش انداختم دیدم که با یه لبخندی که از سر رضایت بهم خیره شده. می دونستم الان هر دومون جو گرفته شدیم و نمی خوایم نگاهمونو بگیریم. آب دهنمو قورت دادم و با بیخیالی گفتم:

- البته اگر کار داری مزاحم نمی شم.

یوسف: نه نه. بریم.

با خوشحالی زنگو فشار دادم و در با صدای تیکی باز شد. اول به یوسف تعارف کردم و بعد پشت سرش راهی شدم. سر و صدای محیا و مامان میومد. تا در هالو باز کردم صدای محیا بلند شد:

- مامان این یهدا خله اومد!

لب پایینمو به دندان گرفتم و گفتم خدا کنه محیا زیاد چرت و پرت نگه الان آبروم می ره. دوباره صدای محیا از آشپزخونه بلند شد:

- هوی اونی، آنیوسیو. کینچانا؟ (سلام اجی. خوبی؟)

وای این یه قلمو کم داشتیم حتما الان یوسف با خودش می گه اینجا تیمارستانه!

محیا دوباره گفت:

- می گم مامان حتما زده امتحانشو خراب کرده که بو توش درنمیاد.

تو دلم گفتم می دونی خدا من یه زری زدم بیا بیخیل شو! این تا پاک آبروی منو نبره ول کن نیست!

و بلندتر داد زد:

- باز چه گندی زدی به امتحانت؟! شماره ی یک یا دو؟! ای بابا. دختر چند بار بهت بگم قبل از امتحان برو

دستشویی که رو برگه هر کاریو نکنی هان!؟

و در حالی که یه تیکه خیار سبز تو دهنش بود از آشپزخونه بیرون اومد. لباس بیرون تنش بود. معلوم بود که دیگه

داره می ره. با دیدن یوسف، دهنش از جویدن باز موند! با صدای پر حرص من به خودش اومد:

- تشریف می برین دیگه؟

محیا با دهنی که نصفش از تعجب باز مونده بود و پر از خیار بود، نگاهشو از یوسف گرفت و به من چشم دوخت.

من کارد می زدی خونم در نمیومد. محیا همون خیاری که خوب جویده نشده بود رو پایین فرستاد و با صدای خش

داری سلام کرد:

- سلام آقا یوسف. خوبین؟ مامان خوبن؟ چه بی خبر تشریف آوردین. ببخشین من اطلاع نداشتم شما هستین

وگرنه ...

با اومدن مامان حرف محیا نصفه موند. مامان با خوشرویی از یوسف استقبال کرد و گفت:

- بفرمایین بشینین الان به اکرم خانوم می گم چایی بیاره خدمتون.

یوسف: نه زحمت نکشین.

مامان چادرشو صاف کرد و گفت:

- نه پسرم چه زحمتی. بفرمایین بشینین.

یوسف نگاهی بهم کرد و من گفتم:

- لطفا برو بالا الان خدمت می رسم.

یوسف سری تکون داد و با اجازه ای گفت و به طرف پله ها حرکت کرد. مامان و محیا که از رفتار من تعجب کرده

بودن با رفتن یوسف پرسیدن:

- اینجا چه خبره؟

- سلامتی. من روزنامه ندارم.

محیا یه گاز به خیارش زد و گفت:

- زهر مار بی مزه.

با حرص نگاش کردم و گفتم:

- تو روت می شه تو چشای من نگاه کنی؟

محیا: چرا روم نشه؟ همش یه سوتی دادما. تو که خودت خدای سوتی ای! اینا که موردی نداره. پسر خوبیه به روت

نمیاره. حالا واسه چی آوردیش خونه؟

- کلاس موسیقیم عقب افتاده بود اومده باهام کار کنه.

مامان: الان که سر ظهره.

- چی کارش کنم؟ بگم بره؟

مامان: نه بابا. ناهار که داریم دور هم می خوریم دیگه. محیا یه زنگ به عادل بزن بگو نره خونه بیاد اینجا.

محیا با خوشحالی گفت:

- ایول خدا عمر یوسف بده. اصلا حس ناهار درست کردن نداشتم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- ساعت دوازده اس. حس هم داشتی نمی رسیدی درست کنی تنبل خانوم.

از پله ها بالا رفتم. یوسف همون جای قبلی روی مبل حال خصوصی نشسته بود و به نقاشی های روی دیوار نگاه می کرد. نقاشی اول یه پرتره از من توی کودکی بود که محیا از روی عکس دوران بچگیم کشیده بود. چند سالی بود که محیا نقاشی می کرد و واقعا کارش حرف نداشت. من توی اون عکس یازده ساله بودم و موهای بلندمو باز گذاشته بودم. یه لباس عروس هم تنم بود. فکر کنم عکسشو واسه عروسی دایی فواد گرفته بودم. دوباره به یوسف نگاه کردم. داشت نقاشی رو ارزیابی می کرد.

جلو رفتم و گفتم:

- چطوره؟

یوسف بی انکه نگاهشو از روی نقاشی بگیره گفت:

- خیلی خوشگله. چه چشایی داری بهدا.

سرخ شدم. منظورم عکس خودم نبود. منظورم کار نقاشی بود. خودمو جمع و جور کردم و کمی جدیت به صدام اضافه کردم:

- منظورم نقاشی بود.

یوسف دستپاچه از جاش بلند شد. انگار تازه منو دیده. سوالمو بی جواب گذاشت و در عوض پرسید:

- می خوای ویولون کار کنی یا گیتار؟

حرف قبلیشو فراموش کردم و گفتم:

- ویولون. بفرمایین الان میام.

زود به اتاقم رفتم و دست و رومو با آب و صابون حسابی شستم. مانتو شلوارمو گوشه ای پرت کردم و دستمو به کمد لباسام بردم. اصلا وقت برای انتخاب کردن نداشتم. یه تونیک نوک مدادی آستین بلند و شلوار خاکستری پاچه گشاد پوشیدم و شال نقره ایمو سر کردم. ویولونمو برداشتم و زدم بیرون.

یوسف داشت فنجون چاییشو به لبش نزدیک می کرد که با دیدن من دستش توی راه خشک شد و بهم زل زد. منم نگاهی به لباسام کردم و بعد به یوسف چشم دوختم. خیلی اتفاقی باهم ست شده بودیم. سرمو پایین انداختم و خودمو به اون راه زدم و رفتم پیشش. یادت باشه آقا یوسف امروز من چند بار به خاطر تو خودمو به نفهمی زدم! یوسف دستاشو بهم مالید و گفت:

- خب، شروع کنیم؟

سرمو تکون دادم و اونم شروع کرد به توضیح دادن درباره ی آهنگ. نتی که به عنوان تمرین بهم داده بود رو جلوی خودش گذاشت و ویولونو تو دستش گرفت. چونشو روی بالشتک گذاشت با کمک شونه اش، جای ویولون رو توی دستش تنظیم کرد. ارشه رو روی سیم ها به حرکت در آورد و در حالی که می نواخت گفت:

- حواست به انگشتم باشه.

چشمامو به انگشتای دستش دوختم که خیلی ماهرانه روی سیم ها جا به جا می شد. بعد از اتمام کار گفت:

- حالا نوبت توئه.

ویولونو به دستم داد و منم مثل خودش سعی کردم درست نگهش دارم. دستم رو روی سیم ها گذاشتم و ارشه رو بالا بردم. هنوز خیلی نزده بودم که یوسف گفت:

- داری اشتباه پوزیسیون رو عوض می کنی. حواستو جمع کن.

با بیچارگی به یوسف نگاه کردم و گفتم:

- ببخشین ولی انگشت چهارمم واقعا ضعیفه. نمی تونم زیاد به کار بگیرمش.

یوسف: تکنیک خاصی نداره. تنها راه حلش اینه که زیاد تمرین کنی.

ارشه رو برداشتم و گفتم:

- ولی من نمی تونم توی خونه تمرین کنم.

یوسف: چرا؟ کسی با صداش اذیت می شه؟

- اونکه آره ولی من مشکلم فقط این نیست. کسی نیست که کمک حالم باشه. من نمی تونم رتیمو با حرکات ارشه هماهنگ کنم، انگشتم خیلی روی گریف هلالی نمی شینه و صدای ارشه ام هم واضح نیست و خیلی مشکلات دیگه. بعضی وقتا فکر می کنم بهتره بی خیالش بشم.

یوسف تکیشو از روی مبل برداشت و به طرف من خم شد. دستاشو تو هم قلاب کرد و گفت:

- من دلیل این همه ناامیدی رو نمی فهمم. چرا می خوای از دست بکشی؟ تو که هنوز اول راهی.

یه دفعه از دهنم پرید:

- خب، وقتی می بینم تو این قدر خوب می زنی، از خودم ناامید می شم. من هیچی بارم نیست.

یوسف با شنیدن حرفم چشماش گشاد شد و بعد از چند لحظه شروع کرد به خندیدن. میون خنده گفت:



- آخه اینم مشکله که واسه خودت می تراشی؟ تو می دونی که من چند ساله دارم ویولون می زنم؟ از ده سالگی تا حالا همش باهام بوده. بایدم عالی بزنی ولی تو هنوز یه ماه هم نشده که ویولون دستت گرفتی اونوقت می خوای مثل ویوالدی بزنی؟

و دوباره شروع کرد به خندیدن. خب راست می گفت دیگه. انگار من بچه هفتی بودم! یوسف بعد از مدتی، بلند شد و ازم خواست وایسم. بعد هم گفت:

- ویولونو تو دستت بگیر و همون نتو بزنی.

دوباره ژست مناسبو گرفتم و ارشه رو حرکت دادم. این دفعه کامل هوش و حواسمو به انگشتام و ریتم آهنگ دادم. طول ارشه رو با آهنگ نتم تنظیم می کردم و تنها مشغله ی ذهنم، این بود که نتم رو عالی بزنی.

داشتم انگشتامو روی سیم جابه جا می کردم و نگام به ارشه بود که یه دفعه داغی یه چیزی رو روی دستم حس کردم. یوسف با یه دست ارنجمو گرفته بود و با دست دیگه اش انگشت کوچیکمو صاف روی سیم می داشت و اصلا حواسش به من نبود. ارشه از حرکت ایستاد و آهنگ قطع شد. یوسف هم همون طور که داشت جای انگشت منو روی سیم تثبیت می کرد، بهم نگاه کرد تا علت تموم شدن آهنگو بفهمه. بعد از چند لحظه تازه فهمید چی کار کرده. سریع دستشو عقب کشید و به انگشتم نگاه کرد و گفت:

- نباید ناخنت روی سیم قرار بگیره.

وقتی دید جوابی نمی دم نگاهشو بالا آورد و بهم زل زد. انگار می خواست بی کلام عذر خواهی کنه ولی من اصلا ناراحت نشدم. نمی دونم چه مرگم شده بود. اگه هر کس دیگه ای غیر از یوسف به جاش بود، حتما یه کاری می کردم ولی الان ذهنم کار نمی کرد. هنوز به هم خیره بودیم ولی من خیلی زود عقلمو به کار گرفتم و به خودم نهیب زدم:

زهر مار چته تو دختر؟ انگار چی کارت کرده. اون به عنوان یه معلم خواسته بهت یاد بده که دستتو چطور بگیری. خودتو جمع کن بچه!

نفس عمیقی کشیدم و با بازیگری گفتم:

- چرا نباید ناخنم به سیم ها بخوره؟

یوسف انگار نشنید که چی پرسیدم. هنوز محو من بود. اسمشو صدا زدم و اون به خودش اومد و گفت:

- هان؟ چیزی گفتی؟

خودم هم تو وضعیت مناسبی نبودم. انگار قلبم واسه خودش ایروبیک می کرد از بس بالا و پایین می پرید! ولی با این حال دوباره سوالمو تکرار کردم. یوسف چند لحظه فکر کرد تا تونست جوابمو بده و بعد از این پلیور دودیشو برداشت و گفت:

- واسه امروز بسه. خسته شدی.

اصلا دلم نمی خواست که بره ولی صلاح بود که بیشتر اینجا نمونه. اصرار زیادی نکردم و یوسفو تا پایین همراهی کردم. اکرم خانوم و مامان داشتن میز رو می چیندن. مامان با دیدن ما با لبخند پرسید:

- کارتون تموم شد؟ می خواستم واسه ناهار صداتون کنم

یوسف زودتر از من گفت:

- نه نیازی به ناهار نیست فاطمه خانوم. دیگه من باید رفع زحمت کنم.

مامان اخم ظریفی کرد و پلیور یوسفو از دستش گرفت و به اکرم خانوم داد:

- شما شکم خالی هیچ جا نمی ری. باید دور هم یه لقمه غذا بخوریم الان علی و بقیه هم میان.

یوسف: آخه.

مامان: دیگه آخه و اما نداره پسر

و رو به من گفت:

- یهدا جان مامان آقا یوسفو ببر تو سالن ازشون پذیرایی کن تا بقیه بیان واسه ناهار.

چشمی گفتم و یوسفو به طرف سالن هدایت کردم. یوسف روی مبل نشست و نفسشو با اه بیرون داد. داشتم براش میوه می چیدم که با شنیدن اهش گفتم:

- لابد خیلی خسته ات کردم. ببخشین.

یوسف صاف نشست و بشقابو از دستم گرفت و گفت:

- نه نه. اصلا این طوری نیست. من خواستم تو استراحت کنی.

لبخند بی جونی زدم. هر دومون می دونستیم چمونه ولی اعتراف کردن به وضع خرابمون، واسه هر دو تامون سخت بود.

چه خوشگل شدم امشب! به به! برای بار هزارم خودمو تو آینه نگاه کردم. کت و شلوار قهوه ای تیره رنگی پوشیده بودم که رگه های کرم رنگ توش بود. لباسم فوق العاده شیک بود. مثل سیاست مدارا شده بودم! موهامو گوجه ای کرده بودم و شال کرم رنگمو روی سرم انداخته بودم. می دونستم خانواده ی مهناز و اینا جشناشون مختلطه. اما خود مهناز دوست نداشت حجابشو توی مهمونیاشون برداره. بودن با ما روش اثر گذاشته بود! کفش های کرم رنگ باشنه چهل سانیتیمو پوشیدم و دوباره رو به روی آینه وایسادم. اوه اوه خیلی بلنده ها مثل نردبون شدم! قد

خودم بلند بود با این کفش بلندتر هم شده بود ولی خب دیگه هیچ کفشی نداشتم که رنگش با لباسم ست باشه همین خوبه.

تقه ای به در خورد و طاهها وارد اتاق شد. بهش نگاه کردم. کت و شلوار مشکی و پیرهن قهوه ای سوخته پوشیده بود. خیلی بهش میومد. این بچه هر چی بیوشه بهش میاد. کوفت زنش بشه!

طاهها سر تا پامو برانداز کرد و گفت:

- نه بابا. تو خوشتیپی به خودم رفتی!

پالتوی گرم رنگمو از روی تخت برداشتم و با بدجنسی گفتم:

- منو با خودت مقایسه نکن کسر شانمه!

طاهها پشت سرم حرکت کرد و گفت:

- اوه! وقت کردی خودتو تحویل بگیر!

- واسه تحویل خودم همیشه وقت دارم!

من و طاهها در حال کل کل با هم پایین اومدیم. بابا و مامان منتظر نشسته بودن و محیا و عادل هم خونه ی ما بودن قرار بود با هم بریم وقتی پایین اومدیم محیا پرسید:

- حالا این مهمونی واسه نامزدی مهنازه؟

- می گن برای اومدن مهبیاره. ولی به نظرم برای اینکه خانواده ها با هم بیشتر آشنا بشن یه مهمونی گرفتن.

بچه ها وقتی فهمیدن مهناز خواستگار داشته و نم پس نداده کلی باهاش دعوا کردن و کار به کنک کاری کشید! بعد هم قرار شد به شرط مجازات ببخشنش! امشب نوبت من بود که مجازاتش کنم. می خواستم تا خواستگارش می خواد با مهناز حرف بزنه بپریم وسط و بزنم تو حالشون!

تو کل راه مامان هی نگاه به من می کرد و دهنش می جنبید و فوت می کرد سمت من. اخرش طاهها عصبی شد و گفت:

- مامان من چنار نیستم!

یه خنده ی خبیثانه تحویلش دادم و گفتم:

- اتفاقا کپی همین! بچه تو چقدر حسودی! تو کل عمرت همش واسه تو دعا و ثنا خوندن حالا یه بار که من خوشگل کردم چشم نداری ببینی؟! الهی چشم حسود و بخیل درجا بیفته پشت پاش!

طاها ایشی گفت و سرشو سمت پنجره چرخوند. منم زیرزیرکی می خندیدم. توی هیچ مهمونی به اندازه ی امشب به خودم نرسیده بودم. تنها فرقمم این بود که مهمونی های دیگه اصلا آرایش نمی کردم ولی امشب فقط یه دونه ریمل و رژلب زدم. آرایشم از دور اصلا به چشم نمیومد ولی از نزدیک چشمم خیلی قشنگ شده بود. طول مژه هام به حالت طبیعی تا ابروم می رسید حالا که با ریمل بهشون حالت داده بودم عالی شده بود و چشمای خمارمو مثل قاب دربرگرفته بود.

وقتی رسیدیم، طاها دست گلو بهم داد و گفت:

- اینو تو میاری.

منم دسته گلو تو بغلش انداختم و گفتم:

- بیخود. خودت بیار.

طاها با حرص گفت:

- من این جووری معذبم می میری بیاریش!؟

مثل خودش جواب دادم:

- نخیر ولی بقیه فکر می کنن خبریه.

طاها: آخه بقیه مگه مخشون پاره سنگ برداشته که درباره ی تو فکر کنن!؟

- طاها یه کاری نکن بزخم ناقص العضو بشیا!

بابا دست گلو از دست طاها گرفت و گفت:

- اصلا بده خودم میارم.

با این کار بابا من و طاها هر دو یورش بردیم تا دست گلو از بابا بگیریم ولی تا در باز شد بابا بی توجه به ما دسته گلو گرفت و به مامان گفت:

- فاطمه خانوم تشریف نمیارین؟

مامان هم واسه ما سری تکون داد و از بینمون رد شد. تا خواستیم بریم تو، محیا و عادل هم از وسطمون رد شدن و من و طاها با هم خواستیم از در رد بشیم که گیر کردیم. یه فشار من می دادم یکی طاها. طاها با حرص گفت:

- یه رژیم بگیری بد نیست.

- قبل از رژیم اول دهن تو رو گل می گیرم!

طاها: برو کنار

- تو برو کنار!

طاها: اصلا من بزرگ ترم من باید اول برم تو.

- منم خانومم، لیدیز فرستا!

طاها دستشو مشت کرد و گفت:

- این قدر دلم می خواد با این بکوبم.

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- کجا؟ هان؟ کجا می خوای بکوبی؟ هر جا این مشتت فرود بیاد، از همون جا ناقصت می کنم!

محیا و عادل که وسط حیاط وایساده بودن و شاهد دعوای ما با حرص به طرفمون اومدن. محیا دست منو کشید و عادل هم دست طاها رو و بدین ترتیب همه چی به خیر و خوشی تموم شد و بالاخره ما از در خونه ی مهناز اینا رد شدیم!

مهناز به پیشوازمون اومد و خوش آمد گفت من پشت سر مامان بابام وایساده بودم و بعد از اینکه اونا وارد شدن، من پریدم جلوی مهناز و گفتم:

- به به! عروس خانوم.؟! پس لباس سفیدت کو مهناز؟ این چیه پوشیدی؟

بعد هم به تونیک بنفش و شلوار یاسیش اشاره کردم و سری تکون دادم. مهناز گره ی روسری صورتیشو درست کرد و گفت:

- اول پذیرایی بشو بعد شروع کن به اذیت کردن.

- ما با شکم خالی هم از پس کارمون برمیام تو نمی خواد نگران ما باشی!

بعد هم ابرومو و اسش بالا بردم و با خنده وارد سالن شدم. آرزو خانوم کنار مامان وایساده بود و داشت احوال پرسى می کرد. منم کنارشون رفتم و سلام کردم. آرزو خانوم تعارف کرد کنارشون بشینم که سهیلا اومد پیشم. یه ماکسی اناری رنگ پوشیده بود و روش یه کت زرشکی واسه پوشوندن بازوهاش و یقه اش. شال قرمز رنگ قشنگی هم سرش کرده بود. لباسش خیلی بهش میومد. فکر کنم تموم بچه ها به جز سهیلا هم تیپ من اومده بودن ولی سهیلا همیشه با پوشیدن شلوار مخالف بود. کلا روحیه اش خیلی لطیف و زیادی دخترونه بود. سهیلا دستمو گرفت و گفت:

- بیا پیشمون می خوایم علیه مهناز تباری کنیم!

با یه عذر خواهی، از کنار مامان و آرزو خانوم، بلند شدم و رفتم پیش بچه ها.

سهیلا منو سمت نفیسه و الهام برد. نفیسه داشت طبق معمول تلفنی با مامانش حرف می زد. چون بچه ی یکی بود، مامان باباش خیلی روش حساسیت به خرج می دادن. الهام هم تنها نشسته بود و در و دیوارو نگاه می کرد. الهام که از خانواده ی مذهبی ولی روشن فکر و تحصیل کرده بود. باباش شرکت هوایی داشت و مامانش هم دبیر بود. خودش همیشه چادری بود ولی توی این جور مهمونی ها می دونست جای روسری هم نیست چه برسه به چادر!

خوب بهش دقیق شدم. یه کت خیلی خوشدوخت سورمه ای که با انواع سنگ دوزی ها تزیین شده بود و بلندیش تا ران پاش می رسید رو با شلوار سرکت پوشیده بود و روسری آبی نفتی ابریشمیش رو مثل لبنانیا سر کرده بود. در کل الهام خوشگل بود. پوستی سبزه و چشمای کشیده ی میشی رنگ و بینی و دهن متناسب و خوش فرم. صورتش هم مثل من، آرایش خیلی کمی داشت. همه ی دوستانم چشماشون هر رنگی بود جز مشکی! منم از همون بچگی حسرت چشم رنگی رو به همرام داشتم. با الهام سلام و احوال پرسى کردم و با چشمک گفتم:

- اوه چه خبرته بابا؟ می خوام چند نفرو به کشتن بدی؟

الهام قری به سر و گردنش داد و خندید. خم شدم و گفتم:

- راستی راستی نفس چند نفرو بریدی؟

سهیلا روی مبل کناری جای گرفت و گفت:

- صفر نفرا!

- اوه! چقدر زیاده! پس جسداشون کو؟

الهام با جدیت گفت:

- زیاد کسی از دور و بر ما رد نمی شه. می فهمن که همراه خوبی واسه اونا نیستیم پس راشونو می گیرن و می رن.

نفیسه که تازه از حرف زدن با موبایلش فارغ شده بود گفت:

- البته با دیدن اخمای ما هم می ترسن بیان جلو.

تازه تونستم صورت نفیسه رو دقیق ببینم. اونم یه بلوز و شلوار شیری رنگ پوشیده بود و روسری سفیدشم مثل الهام دور سرش بسته بود. از بس ناز شده بود آدم می خواست یه بوس ازش بگیره! با دستم لپشو گرفتم و کشیدم و گفتم:

- چطور مطورایی عروسک؟

نفیسه اخم کوچیکی کرد و گفت:

- اصلا به خودت زحمت فکر کردن درباره ی اینکه ممکنه لپمو بگنی نکنیا!

خنده ای کردم و گفتم:

- از بس خوشمزه شدی!

بچه ها هم از دیدن خنده ی من لبخندی رو صورتشون جا گرفت و تازه اونوقت بود که سهیلا گفت:

- راستی یهدا یادم رفت بگم خیلی خوشگل شدیا!

با بدجنسی گفتم:

- چطور چیزی به این مهمی رو یادت رفت بگی!؟

الهام خنده ای کرد و بعد گفت:

- ولی جدی می گما خیلی خیلی خوشگل شدی. تا حالا به جز عروسیا ندیده بودم ریمل بزنی که الحق خیلی چشاتو ناز کرده!

از تعریفاشون به وجد اومدم و خنده ای مستانه سر دادم. با بچه ها داشتیم غیبت می کردیم که مهناز اومد پیشمون و من از همون جا طوری که مهناز بشنوه بلند گفتم:

- وای بچه ها این کیه داره میاد؟

الهام کلکمو گرفت و گفت:

- نمی دونم ولی قیافش یه خرده آشناس. بچه ها می شناسینش؟

نفیسه: آره من می شناسمش. یه بچه ی بی معرفتیه که نگوا!

مهناز توی چند قدمی ما ایستاد و نفسشو با حرص داد بیرون. سهیلا از دیدن حرص خوردن مهناز عذاب وجدان گرفت و آروم گفت:

- بچه ها بیاین بیخیل شین ناراحت می شه ها.

- سهیلا به خدا امشبو به وجدانت بگو تو کار بزرگ ترا فضولی نکنه می خوام یه خرده حال گیری کنم بهم بچسبه!

مهناز با قیافه ی گرفته ای پیشمون اومد و شرمنده گفت:

- بچه ها نمی خواین دیگه امشبو بیخیال مجازاتم بشین؟ من واقعا استرس دارم.

حق با اون بود. دلهره رو می شد از توی چشماش خوند. برای عوض کردن جو بلند شدم و دستمو دور گردنش انداختم و با شادی گفتم:

- بیا من ببینمت عروس کوچولو. چقدر ناز شدی عزیزم!

بعد هم کشیدمش تو بغلم. مهناز آهسته التماس کرد:

- بهدا به جون عزیزت اذیتم نکنیا. الان زیر ذره بین خواهر و مادر ایلیام.

از خودم جداش کردم و گفتم:

-؟! پس جناب عاشق پیشه ایلیا نام دارن ها؟ بیشتر به اسم بچه کوچولوها می خوره! حالا این دوماذ شاخه ی درخت کو؟!

مهناز هنوزم ازم مطمئن نبود. با چشماش به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اونى که کنار شومینه وایساده.

چشم چرخوندم و دیدم کنار شومینه یه پسر جوون شاید بیست و پنج شیش ساله با ظاهری مرتب که کت و شلوار نوک مدادی پوشیده وایساده و داره با طاها حرف می زنه. طاها کلا هر جا می رفت با قیافه اش و نوع رفتارش توی سه سوت همه باهاش صمیمی می شدن. ایلیا هم قد طاها بود و پوستی گندمگون داشت. یه عینک مارک دارم رو چشمش بود که به صورتش میومد. یه نگاه به مهناز کردم و دوباره نگاهمو به ایلیا دوختم. نه مثل اینکه بهم میومدن. با لبخند گفتم:

- خب از نظر من که تاییده. می تونی خوشبختش کنی!

مهناز آروم زد به بازومو گفت:

- مرض! دختره ی ننرا!

رو به بچه ها کردم و گفتم:

- می گم بلند شین بریم پیش آقا داماد بهش بگیم ما خواهر شوهرای مهنازیم! بلند شین بریم.

سهیلا با تعجب گفت:

- واسه چی بگیم ما خواهر شوهراشیم!؟

- خنگ خدا! واسه اینکه ما طرف ایلیاییم نه این شیر برنج وارفته!

و به مهناز اشاره کردم و سری از روی تاسف تکون دادم. مهناز با اعتراض گفت:



- چرا شیر برنج؟ مگه من چمه؟

- مگه من گفتم طوریته؟! فقط می گم شیر برنجی. آخه این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟ چرا هیچی آرایش نکردی؟ این جوری پسره می ره پشت سرشم نگاه نمی کنه تا توی گاگولو واسه آخرین بار ببینه! مهناز دست برد و گره ی روسریشو درست کرد و گفت:

- آرایش کردم فقط روی صورت تم نمی مونه. زود پاک می شه. حالا بیاین بریم بقیه رو بهتون معرفی کنم هنوز معرفی نصف فامیلای مامان مهناز تموم نشده بود که سهیلا و نفیسه و الهام به نفس نفس افتادن. با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

- چتونه؟ چرا مثل پیرزنا وایسادی؟

الهام لبخند کجی زد و بریده بریده به مهناز گفت:

- ماشالا فامیلای مامانت تمومی ندارن که. هر کدومشونم یه جان. یکی بالا یکی پایین یکی رو حیاط. بعد هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- من دیگه نا ندارم. بقیشونو بعدا معرفی کن.

مهناز سری تکون داد و از سهیلا و نفیسه پرسید:

- شما نمیاین؟

نفیسه که معلوم بود حالش واسه عادتش خوب نیست، دست به کمرش کشید و گفت:

- نه من که رسما دارم تلف می شم. اگه سهیلا باهات میاد برین.

سهیلا هم خستگی رو بهونه کرد و من موندم و مهناز. فامیلای روده دراز مامانش که تموم شد گفت:

- خب، حالا خودتو واسه رویارویی با فامیلای برجسته ی بابام آماده کن. شاید در آینده این آشنایی به کارت بیاد. منظورشو نفهمیدم و یه قلپ آب از لیوانی که مهناز بهم داده بود خوردم و دوباره شروع کردیم به گز کردن خونه ی مهناز اینا. مهناز آروم در گوشم گفت:

- برعکس خونواده ی مامانیم این طرفیا توش پر از پسر مجرده. خودتو خوب بساز!

یه فحشی زیر لب نثار مهناز کردم و با خنده ی مهناز راهی شدیم. مهناز رو به روی دو تا پسر گنده و قلچماق وایساد و اونا هم با دیدن ما حرف زدنو قطع کردن و با یه لبخند منو برانداز کردن. نگاه پسری که موهای مرتبی داشت و قدش نسبت به دیگری بلندتر بود واسم آشنا بود. بعد از اینکه کمی حافظمو به کار گرفتم فهمیدم که بله

این جناب مهیار خانِ مهناز جانہ کہ! یہ لبخند نازی زدم کہ باعث شد دندونای مرتب و سفیدم بہ نمایش گذاشته بشہ و رو بہ مهیار گفتم:

- سلام آقا مهیار رسیدن بہ خیر. خوش اومدین.

مهیار ہم بیشتر نگاش بہ شال من بود و با یہ لبخند کہ می دونستم از سر رضایتہ گفت:

- خیلی متشکر یهدا خانوم. حالتون خوبہ؟

- ممنون. شما خوبین؟

مهیار: مرسی سلامت باشین.

قبل از اینکہ مهیار حرف دیگہ ای بز نہ، پسر کناریش رو بہ مهناز گفت:

- مهناز جان معرفی نمی کنی؟

دیدم یہ اخم نامحسوس روی صورت مهناز نشست ولی زود کنار رفت و گفت:

- یهدا جان ایشون پسر عموم بہرام هستن.

و رو بہ بہرام ادامہ داد:

- این خانوم ہم از دوستای خوبم یهدا بہنیاست.

منم ساکت منتظر بہرام بودم تا اون ابراز خوشبختی کنہ! مثل اینکہ فہمید تا چیزی نگہ حرفی نمی زنم. کلا

روشم در مقابل پسرا این بود. تا از من حرفی خواستہ نشہ، صحبتی نمی کردم. بہرام لبخند کجی زد و گفت:

- از آشناییتون خوشوقتم یهدا خانم.

نگاهش بہ حجاب من و مهناز یہ جورایی مسخرہ بود. واسہ همین خیلی سرد جواب دادم:

- همچنین.

و قبل از اینکہ حرف دیگہ ای رد و بدل بشہ، رو بہ مهناز گفتم:

- خب مهناز جون بیا بریم.

و با متانت از مهیار و بہرام خداحافظی کردم. وقتی دور شدیم مهناز آروم گفت:

- می دونی یهدا بہ نظرم زیادی سریع رم می کنی!

خندہ ام گرفته بود ولی خودم خیلی این اخلاقمو دوست داشتم کوتاہ جواب دادم:

- می دونم.

مهناز هم اوفی کرد و گفت:

- حالا واسه من قیافه نگیر با این اخمات می ترسم فامیلامو فراری بدی.

با خنده گفتم:

- چرا می ترسی خانوم؟ شما که کفتر عاشق خودتو پیدا کردی! پس دُنت وُری پلیز!

مهناز یه ایشی گفت و روبه روشو نگاه کرد یه دفعه لبخند پر رنگی رو لبش نشست و دستمو گرفت و با خودش کشید خواستم اعتراض کنم که دیدم یوسف با فاصله ی نسبتا کوتاهی جلوم وایساده. فکر کنم سرخی ملایمی صورتمو پر کرد چون کاملا داغ شده بودم.

می دونستم از اول مهمونی تا حالا واسه اونه که دارم دنبال مهناز میام و قوزک پام به شدت تو اون کفش ورم کرده ولی یوسف ارزششو داشت. صاف وایسادم و خیلی رسمی سلام کردم. چون توی جمع بودیم نمی خواستم بقیه بفهمن که اون باهام آشنائه. لبخند زیبایی رو صورتش نقش بست و چشمای زمردیش درخشید و جوابمو داد.

نگاهمو از روی صورتش برداشتم و تیپیشو برانداز کردم. یه پیرهن اسپرت ابی اسمونی و شلوار جین سورمه ای پوشیده بود. استینای پیرهنشو با بی قیدی تا ساعد بالا زده بود. در عین سادگی مثل خودم حسابی شیک بود. بوی ملایم ادکلنش، مشاممو نوازش می داد. یه لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرده بود و وقتی سرمو بالا گرفتم دیدم که یوسفم داشته منو برانداز می کرده. با شنیدن یه صدای ببخشید برگشتم تا ببینم کیه که یه دفعه یکی از خدمتکارای بهم تنه زد و من که کلا حواسم نبود پرت شدم جلو. به خاطر پاشنه ی کفشم پام پیچ خورد و نزدیک بود بیفتم که دیدم دو تا دست محکم بازمو چسبید. سرمو بالا آوردم و دیدم یوسف منو نگه داشته تا تعادلمو حفظ کنم. یه چیزی توی گلویم گیر کرد. فکر کنم قلبمه که مثل الاغ میاد بالا و هی پیشروی می کنه! نگاهم روی دستاش لغزید و اونم سریع دستشو کشید. خیلی زود موقعیت قبلیمونو به دست آوردیم و مهناز هم اومد کنارمون وایساده. یه لبخند خبیثانه هم گوشه ی لبش بود. سرمو انداختم پایین که یه دفعه مهناز گفت:

- وای یهدا چرا تو این جوری شدی؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم و پرسیدم:

- چجوری؟

مهناز با خنده یه نگاه به یوسف کرد و گفت:

- هیچی شدی مثل لبوا! قرمز و آبدار!

و خودش زد زیر خنده. دوباره قرمز شدم ولی این دفعه از حرصی بود که به مهناز داشتم نه خجالت. یه نگاه کوتاه به یوسف انداختم و دیدم که آهسته داره می خنده. دلخور نگاهمو ازش گرفتم و سکوت کردم که یه دفعه صدای نازک ملوسی توجهمو جلب کرد:

- وای. یوسف چرا تنها وایسادی؟

تنها کجا بود؟ مگه ما برگ چغندریم اینجا؟!

سرمو برگردوندم و دیدم یه دختر با هزار تا ناز و ادا داره به سمتمون میاد. قیافش خیلی خنده دار بود. یه پیرهن چسبون ولی بلند رنگین کمونی پوشیده بود و موهای کوتاه و لختش رو مثل رنگ پیرهنش هفت رنگ کرده بود. وقتی نزدیک تر شد دیدم که رنگ رزلب و سایه اش هم رنگین کمونیه! خیلی سعی کردم بلند نخندم ولی نشد و یه لبخند بی صدا که تمام دندونامو نشون می داد نشست رو لبم. دختره یه نگاه مسخره بهم انداخت و از مهناز پرسید:

- این کیه؟

لحنش بوی تحقیر می داد. خیلی زود خنده از روی لبام پاک شد و ابرو هام رفت تو هم. می دونستم که نگاهم دیگه هیچ شادمانی و احساسی نداره و اونم می دونستم که وقتی این جور یه کسی نگاه کنم خودشو خیس می کنه چون همه بهم گفته بودن که نگاه سردم خیلی وحشتناکه. مهناز بهم نگاه کرد و آب دهنشو قورت داد. با چشمش ازم التماس می کرد که خودمو کنترل کنم ولی خیلی از اون دختره بدم اومده بود انگار نه انگار برای اولین باره که منو دیده واسه چی باید مسخره ام کنه؟ اونم جلوی یوسف؟ مهناز آروم گفت:

- دوست عزیزم یهدا بهنیا.

دختره به سمتم چرخید و بهم نگاه کرد. اولش یه خرده ازم ترسید ولی کم کم خودش جمع کرد و لبخند مزخرفی رو لبش نشست. کاش می تونستم کلشو از تنش بکنم! مهناز با صدای پژمرده تری ادامه داد:

- دختر عمه ام ملیسا.

ملیسا بی توجه به من رو به یوسف گفت:

- چرا اینجا وایسادی؟ بیا بریم پیش بقیه دیگه.

و قبل از اینکه به یوسف اجازه ی حرف زدن بده دستشو کشید و خواست بره. رو به مهناز کرد و دستور داد:

- تو هم باهامون بیا. ایلیا هم اونجاست.

احساس کردم خرد شدم ولی اهمیتی ندادم. بدون اینکه حرفی بزنم یا حتی نگاهش بکنم راهمو گرفتم و از بین یوسف و ملیسا رد شدم موقع رفتن خیلی با وسواس از هر دوشون گذشتم حتی نمی خواستم گوشه ی لباسم به

ملیسا بخوره دختری بی ارزش. یه دفعه کسی از پشت سر دستمو گرفت برگشتم و دیدم که مهناز وایساده و داره با چشمای نگران نگام می کنه. به ملیسا اشاره کردم و گفتم:

- چرا نمی ری؟ منتظر تن که.

مهناز نگاه خشمناکی به ملیسا انداخت و گفت:

- ترجیح می دم از مهمونم به نحو احسن پذیرایی کنم تا اینکه برم.

ملیسا با پر رویی تمام گفت:

- وا مهناز جون؟ مگه ما مهمونت نیستیم؟

مهناز خنده ی عصبی ای کرد و گفت:

- نه کی همچین حرفی زده؟!

بعد هم مکثی کرد و دوباره با طعنه ادامه داد:

- شما صاحبخونه ای.

ملیسا خودشو زد به نفهمی و گفت:

- پس وقتی کارت تموم شد بیا پیشمون. منتظرمون نذاریا.

مهناز با حرص گفت:

- فکر نکنم کارم به این زودیا تموم بشه.

و بعد از این حرف دستمو کشید و با خودش برد اون طرف سالن. کنار یکی از میزا وایساد و برای خودش آب میوه ریخت و داشت جرعه جرعه می نوشید که یه دفعه صدایی از پشت سرمون گفت:

- مهناز خانوم.

مهناز هول شد و آب میوه افتاد تو گلویش. شروع کرد به سرفه کردن منم دستپاچه با دست محکم زدم تو کمرش. اولش ساکت شد و وقتی صورتشو نگاه کردم دیدم قرمز قرمز شده و نفس نمی کشه با نگرانی پرسیدم:

- وای. مهناز چی شد؟ زنده ای؟

مهناز چشماشو با حالت عصبی چرخوند و همون طور واسم خط و نشون کشید و بعد برگشت تا جواب اونی که صداش زد رو بده. وقتی حرف مهنازو شنیدم منم سیصد و شصت درجه چرخیدم:

مهناز: سلام آقا ایلیا. حالتون خوبه؟

تازه تونستم از نزدیک چهره اش رو ببینم. قدش تقریبا بلند بود و موهاش کمی ژل داشت ولی خیلی موقر بود. ابروهای هشتی پرپستی داشت که به خاطر عینکش زیاد از دور قابل تشخیص نبود چشمش مشکی بود. از اون مشکی هایی که دیگه رنگی بالاش نیست. خیلی سیاه بود و همین باعث جذابی چهره اش و گیرایی چشمش شده بود. دهن و بینیش هم متناسب بود. وقتی حرف زد از ارزیابی چهره اش دست کشیدم:

ایلیا: ممنونم. با دختر عمتون تشریف نیاوردین سمت ما این بود که من اومدم بیشتون.

بعد هم نگاهی به من انداخت و دوباره از مهناز پرسید:

- مزاحم که نیستم؟

مهناز: نه ابداء. ایشون یکی از صمیمی ترین دوستانم هستن خانوم یهدا بهنیا.

ایلیا به رسم ادب سری خم کرد و گفت:

- خیلی خوشبختم یهدا خانم منم ایلیا کرمی هستیم.

باز گلی به گوشه جمال این آقا! بقیه ی فامیلای مهناز که انگار نه انگار. زیادی مغرور بودن. با اینکه از بودن در اون جمع راضی نبودم ولی خیریت کردم و خواستم به خاطر دیدن یوسف، مهنازو همراهی کنم که بدجور خورد تو پرم! ولی ایلیا باهام خوب برخورد کرد. منم لبخند محوی زدم و گفتم:

- مرسی منم همینطور آقا ایلیا.

بعد هم سکوت بینمون حاکم شد. خواستم یه خرده سر به سر مهناز و ایلیا بذارم واسه همین گفتم:

- ام ببخشین ولی می تونم بیرسم شما چه نسبتی با هم دارین؟

مهناز سرخ شد و ایلیا عینکشو جابه جا کرد. هر دوشون هول کرده بودن و منم از فرصت استفاده کردم و حسابی تو دلم مسخرشون کردم و بهشون خندیدم! (دختره ی پلیدا!) مهناز با تته پته گفت:

- خب، آقای کرمی. یعنی ایلیا خان یکی از دوستان نزدیک ما هستن.

خودمو زدم به بزرگراه علی چپ و با تعجب گفتم:

- واقعا؟ خبر نداشتم.

مهناز یکی از اون نگاه های خطری بهم انداخت که یعنی من حالتو می گیرم. واسه اینکه زیاد حرص نخوره آروم دم گوشش گفتم:

- حرص نخور گوشت نداشته ات آب می شه! این یه چشمه ی کوچولو از مجازات بود!

مهناز از حرص لبشو به دندون گرفت تا چیزی بارم نکنه. ایلیا هم واسه خالی نبودن عریضه گفت:

- شما نمایان پیش بقیه ی بچه ها؟

تا خواستم بگم نه دیدم که الهام و نفیسه و سهیلا دارن بهمون نزدیک می شن. لبخندی زدم و دستمو واسشون تکون دادم. ایلیا و مهناز رد نگاهمو دنبال کردن و بچه ها هم بهمون رسیدن. مهناز تک به تک اونا رو معرفی کرد و بچه ها هم در حالی که شیطنت و خنده از نگاهاشون می بارید سلام دادن. ایلیا با لبخند پهنی رو به مهناز گفت:

- مهناز خانوم نمی دونستم که این همه دوست صمیمی دارین. واقعا باعث مسرتنه.

این همه؟ مگه قوم تاتاریم؟! همش پنج نفر که چیزی نیست! مهناز با خنده گفت:

- بله جای خوشحالیه، ولی دوستای گلم مثل خواهر بهم نزدیکن و از سال اول دبیرستان تا حالا همه با همیم.

ایلیا با تعجب گفت:

- واقعا؟ چه سابقه ی دیرینه ای!

آره دیگه اثار باستانی ای بودیم واسه خودمون!

داشتیم با ایلیا در مورد رشتمون صحبت می کردیم که آرزو خانوم گفتن موقع شامه. مهناز هم ما رو به میز سلف هدایت کرد و بعد تعارف کرد که ایلیا سر میز ما بشینه. می دونستم که مهناز فقط رسم ادبو به جا آورد و همین جوری رو هوا تعارفی داد ولی ایلیا تیری تو تاریکی زد و گفت:

- بله حتما. باعث افتخاره.

و روی صندلی خالی کنار ما نشست. من عادت داشتم موقع شام سکوت کنم و سرم به خوردنم گرم باشه واسه همین زیاد تو بحثای بچه ها شرکت نمی کردم یه دفعه دیدم که یه پسری از کنار میزمون رد شد و با دیدن ایلیا وایساد و با خنده گفت:

- ایلیا جون بهت بد نگذره؟!

ایلیا هم سرشو بالا گرفت و با خنده ی کمرنگی گفت:

- نه چرا بد بگذره؟

پسره هم در کمال پر رویی و بی ادبی گفت:

- آخه بین یه مشت طلبه ی حوزه ی علمیه نشستن که صفایی نداره.

حس کردم که نگاه تمام بچه ها از روی بشقاباشون بلند شد و به پسره زل زدن. فقط من هنوز سرم رو بشقابم بود. بعد از جویدن لقمه ام لیوان دوغمو به لبم نزدیک کردم و جرعه ای خوردم. هنگام بالا دادن دوغم نگاهم به چشمای تمسخر آمیز پسره خورد. همون طور که نگاهم بهش بود، لیوانمو روی میز گذاشتم و با پوز خند کمرنگی

سر تا پاشو برانداز کردم. از نگاهم تاسف می بارید. تاسف واسه طرز فکر احمقانه اش و شعوری که نداشت و نمی دونست توی اون دهنش چه حرفی باید بیرون بیاد. اونم نگاهش به چشمای من بود. خیلی آروم نگاهمو ازش گرفتم و دوباره با بشقابم مشغول شدم. باز صدای اون پسر به گوشم خورد:

- مهناز جون معرفی نمی کنی؟

سرمو بلند نکردم و به بشقابم زل زدم. خیلی دلم می خواست مهناز هیچ جوابی بهش نده. صدای ایلیا رو به جای مهناز شنیدم:

- چی شده بهزاد خان؟ فکر می کردم علاقه ای به آشنایی نداشته باشی.

بهزاد خنده ی چندش اوری کرد و گفت:

- خب دیگه نظرات تغییر می کنن!

صدای زنگ موبایلم بلند شد. بهزاد حرفشو ادامه نداد. بی هیچ حرفی موبایلمو برداشتم و از پشت میز بلند شدم و چند قدم اون طرف تر وایسادم و جواب دادم:

- بله؟

طاها بود.

طاها: خبریه کنار میزتون؟

- نه فقط یه انگلی اومده کرمشو که ریخت می ره.

طاها: اون کیه وسطتون نشسته؟

- خواستگار مهناز.

طاها: آهان ایلیاس. خیلی خب.

سکوت کردم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. از اول مهمونی تا حالا اصلا بهم خوش نگذشته بود. طاها که سکوتمو دید گفت:

- حالت خوبه؟

-اره.

طاها: پس چرا این شکلی شدی؟

- چه شکلی؟



طاها: مثل اونایی که کشتیاشون غرق شده.

- از پشت تلفن هم می تونی قیافه ی آدمو بفهمی!؟

طاها: نه ولی از روبه رو که می تونم.

سرمو که بالا آوردم و دیدم که طاها جلوم وایساده. گوشی رو قطع کردم و از جام تکون نخوردم. پکر بودم. اون از اول مهمونی که با دیدن ملیسا خورد تو حالم اینم از حالا که این پسره ی بیکار داره نر بازی درمیاره کاملاً اعصابمو داغون کرده بود. هر وقت هم که عصبی می شدم، احساس خستگی کل وجودمو می گرفت. طاها با لبخند بهم نزدیک شد و گفت:

- نبینم نونای (اجی) گلم ناناحت باشه ها.

شونه هامو با بی قیدی بالا انداختم. طاها یه نگاه کوتاه به پشت سرم انداخت و دستاشو رو شونه هام گذاشت و با جدیت گفت:

- حرفی شنیدی؟

-اره.

طاها: از کی؟

- از همه.

طاها: چی بهت گفتن؟

- خوشامد گویی جانانه.

طاها لبخندی زد و با انگشت زد رو دماغم و گفت:

- منو مسخره نکن بچه. شامتو تموم کردی؟

- آره کی می ریم؟

طاها: می خوای بریم؟ هنوز زوده ها.

- می دونم ولی خسته ام.

طاها: باشه منم حوصله ام سر رفته به مامان بابا می گم یا شن. تو هم خداحافظی کن و زود بیا.

لبخند آرامش بخشی صورتمو پوشوند. درسته طاها رو اذیت می کردم ولی خیلی دوستش داشتم. واسم مثل یه حامی خوب بود.

به سمت میز رفتهم خیلی گذرا نگاه کردم و دیدم که هنوز اون پسره وایساده. تا منو دید به مهناز گفت:

- و ایشون کی هستن؟

یه نگاه به مهناز کردم. خوشم نیومد که بچه ها رو به این معرفی کرد. قبل از اینکه مهناز چیزی بگه گفتم:

- مهناز جون مثل اینکه بابا خسته اس باید بریم. زحمتت دادم عزیزم.

اصلا بهزادو آدم حساب نکردم و جلو رفتهم تا با مهناز روبوسی کنم. آهسته دم گوشم گفتم:

- می دونم ناراحت شدی ولی ببخش. درکم که می کنی؟ نمی تونم به همه جواب بدم.

لبخند گذرای زدم و گفتم:

- اشکال نداره باید پوستم کلفت بشه یا نه؟

مهناز با شرمندگی لبخند زد و یه دفعه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

- از یوسف دلگیر نباشیا.

خیلی جدی جواب دادم:

- چرا باید دلگیر باشم؟ ایشون که حرف بدی بهم نزد.

طوری رفتار کردم که انگار از اول مهمونی تا بحال با یوسف هیچ برخوردی نداشتم و اصلا نمی شناسمش. مهناز دهن باز کرد تا چیزی بگه ولی حرفشو خورد و دستاشو از روی بازوم برداشت. از بقیه ی بچه ها هم خداحافظی کردم و ایلیا هم از جاش بلند شد منم برای اینکه به بهزاد یاد بدم که حرمت می شناسم خیلی مودبانه از ایلیا تشکر کردم و از کنارش گذشتم. فقط توی اخرین لحظه صدای پوزخند عصبیشو شنیدم ولی بی توجه بهش راهمو ادامه دادم. یه همچین آدمی لایق نگاه کردن هم نبود چه برسه به همکلام شدن.

به یکی از خدمتکارا گفتم پالتومو واسم بیاره. نفسمو بیرون دادم و منتظر خدمتکار وایسادم. یه دفعه توی اون جمعیت نگاهم به یوسف افتاد که چند نفر دورشو گرفته بودن. از جمله ملیسا. می شه گفت تقریبا به گردنش آویزون بود. نگاهمو با حرص ازش گرفتم و برگشتم که دیدم مامان داره با نسرین جون حرف می زنه. جلو رفتم و سلام کردم. نسرین جون تا منو دید با خوشحالی و صدای بلندی گفت:

- وای سلام به روی ماهت عزیز دل! حالت چطوره؟ کجا بودی از اول مهمونی تا حالا ندیدمت؟

با خودم گفتم اگه می دونستم تو این قدر تحویلیم می گیری همون اول ور دلت می نشستم و از کنارت جم نمی خوردم! ولی لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- با مهناز و دوستانم بودم.

دستمو کشید و گفت:

- خوب کاری کردی حالا بیا نزدیک تر من تو رو ببینم خانوم خوشگله!

و منو تو بغلش گرفت و با محبت فشارم داد. بازوهای تپلش نفس کشیدنو واسم سخت می کرد. بالاخره منو از خودش جدا کرد و تونستم کمی هوا داخل ریه هام بکنم! بعد از مدتی که کنارش وایسادم گفتم:

- ببخشین نسرین جون من دیگه برم پالتومو از خدمتکار بگیرم. با اجازتون.

نسرین جون با گفتن برو گلم بهم اجازه داد و دوباره گرم صحبت با مامان شد. چرخیدم تا دنبال خدمتکاری که پالتومو بهش سپرده بودم بگردم که با ملیسا سینه به سینه شدم. با تمسخر سرتاپامو برانداز کرد و گفت:

- چه حقه ای زدی که تونستی این قدر تو دل خاله نسرینم جا باز کنی؟

خونسرد نگاهش کردم. در حالی که دورنم مثل گلوله ی آتیش شده بود و حال خوشی نداشتم. ملیسا در نظرم خیلی حقیر اومد. خودش، طرز فکرش، نگاهش به مردم، آویزون بودنش از یوسف، همه و همه باعث شدن که حرفاش و رفتارش پیشیزی هم واسم ارزش نداشته باشه.

با اعتماد به نفس پرسیدم:

- چند سالته؟

ملیسا: بیست. چطور؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم:

- بچه تر نظر میای. خیلی بچه تر.

اخماش رفت تو هم:

- چرا؟ مگه خودت همسن ننه ی فتحعلی شاهی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- از نظر رفتار بچه ای دختر. نه از نظر هیکل.

و سرمو از روی تاسف تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که با حرص شونمو گرفت:

ملیسا: وایسا جوابتو بگیر بعد برو خانوم بزرگ.

به دستش که روی شونه ام بود نگاهی انداختم و بعد نگاه سردمو به چشماش دوختم. از سردی نگام ترسیدم و دستشو کنار کشیدم منم نگاهم روی چشماش ثابت مونده بود. وقتی شونه ام از دستش ازاد شد بدون اینکه بهش

مهلت حرف زدن بدم، از کنارش عبور کردم و از پله های بالا رفتم. می دونستم چشمام بعضی وقتا جادو می کنه. جذبه ای که داشت قدرت تکلم رو از هر کسی می گرفت.

از خودم راضی بودم. از اینکه بدون مشاجره با ملیسا تونستم سر جاش بشونمش. ولی انگار انرژی تحلیل رفته بود چون وسط راه سرم گیج رفت و مجبور شدم کنار پله ها بشینم. چشمام بسته بود که گرمی یه چیزی مثل پتو رو روی خودم حس کردم. چشمامو باز کردم و دیدم پالتوم روی شونه هامه. نگاهم به سمت بالا رفت و یوسفو دیدم. برق چشماش آتیش خاموش شده ی دلمو باز روشن کرد. خیلی کوتاه گفتم:

- ممنون.

کنارم روی پله ها نشست و گفت:

- حالت بده؟

جوابی ندادم چون پاسخش واضح بود. دوباره یوسف گفت:

- از رفتار ملیسا شرمنده ام.

- مهم نیست.

یوسف کلافه بود. دستی به موهاش کشید و گفت:

- من باید یه چیزی بهت بگم.

حرفی نزدم. فقط منتظر نگاهش کردم. یوسف چند لحظه مات نگاهم کرد و ناخواسته گفت:

- چرا همیشه چشات یه نم اشک داره؟

تپش قلبم بالا رفت ولی به خودم مسلط شدم و پرسیدم:

- چطور؟

یوسف: انگار یه قطره اشک توی چشمام خوابیده. همیشه یه جاذبه ی خاصی داره که آدمو محو می کنه.

داشت می زد تو جاده خاکی! واسه همین نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چی می خواستی بهم بگی؟

یوسف به خودش اومد و نگاهشو ازم گرفت. دست توی جیبش کرد و یه پاکت درآورد و به سمتم گرفت. پاکتو از دستش گرفتم و باز کردم. یه دعوتنامه بود واسه همایش موسیقی که توی یه سالن خیلی معروف برگزار می شد. یوسف گفت:

- واسه دوشنبه است. اجرا دارم. همون قطعه ی ویولونی که تو دوستش داری.

دعوتنامه رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

- خب؟

یوسف با تردید نگاهم کرد و گفت:

- میای؟

حالا نوبت من بود که نگاهم رنگ تردید بگیره. همش یه سوال تو ذهنم چرخ می زد:

«ملیسا هم دعوتته؟»

با این حال گفتم:

- اگه تونستم میام.

برقی از امید توی چشمای یوسف درخشید و لبخند زیبایی به لب آورد.

باز صدای نکره ی مهناز بلند شد:

- بجنب دختر داری چی کار می کنی اون تو؟

در حالی که زیر لب فحشش می دادم داد زدم:

- الان میام. ساعت چنده؟

مهناز: پنج و نیم. نیم ساعت دیگه اجرا شروع می شه بدو دیگه.

- اومدم تو برو ماشینو روشن کن تا من بیام.

مهناز: فقط بدو لباسات رو هم گذاشتم رو تخت.

دیشب از بس فکرای جورواجور به مخچه ام راه دادم خوابم نبرد. صبح هم به لطف خواهر و برادر گرامیم، رفتیم خونه ی خاله فائقه و تا لنگ ظهر هم اونجا بودیم. عصر که اومدم خونه، دیگه بیهوش شدم و اصلا یادم نبود که امروز دعوتتم تا اجرای یوسفو ببینم.

بعد از یه دوش سریع، از حموم دویدم بیرون و موهامو خشک کردم و بدون اینکه شونه کنم، با کش بستمشون. موهام بالای سرم اندازه ی تخم مرغ شتر مرغ باد کرده بود! نگاهی به لباسایی که مهناز روی تختم گذاشته بود انداختم. شال نارنجی ملایم ابریشمی، مانتوی کرم رنگ ساده، شلوار قهوه ای. ترکیب رنگ جالبی داشت. با عجله

حاضر شدم و کفشای عنابی رنگم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. مهناز پشت فرمون منتظرم بود. تا منو دید پیاده شد و طرف کمک راننده نشست و سوییچو به سمتم انداخت.

- چرا خودت نمی شینی؟

مهناز: خم و چم ماشینت دستم نیست. می ترسم تصادف کنیم. زود پیر بالا هنوز باید بریم گل فروشی گل هم سفارش دادم. بدو.

با سرعت جت خودمو به گل فروشی رسوندم و از مهناز خواستم گلو بگیره. تو این فاصله تونستم از آینه نگاهی به خودم بندازم. چشمام به خاطر خواب عصر و حموم، خمار به نظر میومد. جون می داد واسه خط چشم! کیفمو برداشتم و زیر و روش کردم. اما امان از یه دونه لوازم آرایش. هیچی تو کیفم نبود. وقتی مهناز برگشت کیفشو از دستش کشیدم و شروع کردم به گشتن. صدای اعتراض مهناز دراومد:

- نکن بابا کیفم پاره شد. چی می خوای؟

- خط چشم.

مهناز: وایسا. بده به من بهت بدم. اِ نکن الان می دم بهت دیگه.

بعد هم کیفو از دستم کشید و یه زیپ کوچولو توی جیب کیفش باز کرد و خط چشمو در آورد. با خنده گفتم:

- استتار می کنی؟!

ابروهاشو بالا داد و گفت:

- دیگه دیگه. چشاتو ببند.

اطاعت کردم و اونم خیلی ماهرانه واسم خط چشم کشید بعد هم گفت:

- اوه بمیری بهدا با این چشات! عینهو چش گوسفنده از بس گنده اس!

- مرسی از تشبیه شاعرانه ات!

و سریع به طرف سالن حرکت کردیم.

توی سالن جای سوزن انداختن نبود. نمی دونستم موسیقی بی کلام هم این قدر طرفدار داره. بالاخره سندلیمونو پیدا کردیم و نشستیم. فکر نمی کردم یوسف برام ردیف جلو رو انتخاب کنه. توی سندلیم جابه جا شدم که یه دفعه صدای آشنایی به گوشم خورد:

- ا؟ شما هم که اومدین. خبر نداشتم می دونین که یوسف امروز اجرا داره.

به سمت صدا برگشتم و دیدم که دختر عمه ی عتیقه ی مهناز، ملیسا وایساده و بر و بر منو نگاه می کنه. یه لبخند استهزا آمیز هم گوشه ی اون لب کوفتیش بود! نگاهی به همراهش انداختم. دو تا پسر و دو تا دختر دیگه هم باهش بودن. یکی از پسرا رو توی مهمونی دیده بودم. بهزاد، برادر بهرام و پسر عموی مهناز بود. جواب ملیسا رو ندادم و به صحنه خیره شدم. صدای یکی از پسرا باعث شد که دوباره به سمتشون بچرخم:

- شما یهدا خانومین، درسته؟

یه پسر مو بور بود که چشمای مشکیش توی اون صورت سفید و موهای روشن جلوه می کرد. جواب دادم:

- بله. شما؟

لبخند گرمی به روم پاشید و گفت:

- من عرشیا هستم. پسر عموی یوسف. باید حدس می زدم که شما یهدا خانوم باشین.

حدس می زده؟ از کجا؟ با اینکه داشتیم از فضولی هلاک می شدم، مودبانه گفتم:

- خوشبختم.

نگاهم روی دو تا دختر دیگه لغزید. یکی از اونا با لبخند جلو اومد و گفت:

- سلام یهدا خانوم من آذر هستم. همسر عرشیا و ایشون هم خواهرم آذین.

و به دختر کناریش اشاره کرد. با احترام از جام بلند شدم و دستشو به گرمی فشردم و دختر خوبی به نظرم اومد. با صمیمیت گفتم:

- خیلی از آشناییتون خوشحال شدم.

با شنیدن صدای بهزاد نگاهمو از اون دو تا خواهر گرفتم:

بهزاد: یهدا خانوم، کی شما رو دعوت کرده؟ فکر نکنم با یوسف رابطه ی انچنانی داشته باشین.

توی کلامش تحقیر موج می زد. نمی دونم من چه هیزم تری به این آقا و ملیسا خانوم فروخته بودم که چشم دیدن منو نداشتن. دلم می خواست کلتشو بکنم پسره ی ایکیبری دیلاق! دیدم اگه حرفشو بی جواب بذارم پر روتر می شه واسه همین با خونسردی گفتم:

- منم فکر نمی کنم که لازم باشه علت حضورمو به شما توضیح بدم جناب.

و قبل از اینکه بهش اجازه ی جواب دادن بدم، سر جام نشستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرامش از دست رفته ام برگرده.

یه دفعه چراغای سن روشن شد و سکوت کل سالن رو پر کرد. یوسف از پشت پرده بیرون اومد و توی جایگاهش ایستاد. جمعیت شروع به کف زدن، کردن. معلوم بود که یوسف برای بار اول نیست که اجرا داره چون خیلی بین تماشا چیاش محبوب بود. تعظیم کوتاهی کرد و وقتی سرشو بالا آورد نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. لبخند گرمی تحویلیم داد و چشمشو به جمعیت دوخت و گفت:

- می خوام این آهنگو به کسی که عاشقانه دوستش دارم تقدیم کنم. ازش می خوام که عشقمو باور کنه.

صدای جیغ و دست و سوت بلند شد. من یکی که هنگ کرده بودم. آب دهنمو قورت دادم و صدای ملیسا به گوشم خورد که با شوق دست می زد و می گفت:

- وای، باورم نمی شه یوسف بالاخره زبون باز کرد!

خون تو تنم یخ بست. یعنی یوسف عاشق ملیساس؟ یعنی آهنگی که من به خاطرش حاضر شدم ویولون زدن یاد بگیرم، واسه ی ملیسا نوشته شده؟

صدای آهنگ فضای سالن رو پر کرد. با هر حرکت آرشه روی سیم ها لرزش تنم بیشتر می شد. حسادت مثل خوره به جونم افتاده بود. نمی خواستم باور کنم که یوسف عاشق این دختره ی احمقه. ولی باید قبول می کردم که این طور هست و من هیچ نقشی توی این بازی ندارم. حالا باز خدا رو شکر که به یوسف دل نبسته بودم. اما واقعا دل نبسته بودم؟!

اون قدر با خودم کلنجار رفتم که دیدم آهنگ تموم شده و همه دارن یوسفو تشویق می کنن. مهناز گلو به سمتم گرفت و گفت:

- اینو بده به یوسف و بیا.

چند لحظه خیره گل رو نگاه کردم و با خودم گفتم:

به من چه که به یوسف گل بدم؟ آهنگ برای من نیست واسه ملیساس.

نگاهم روی ملیسا چرخید که مثل بچه ها ذوق کرده بود و یه دسته گل بزرگ رو داشت به طرف سن می برد. با خنده گل رو به سمت یوسف گرفت و اون هم با لبخند ازش تشکر کرد و شروع کردن به حرف زدن. دیگه مطمئن شدم که جای من اونجا نیست. اصلا از همون اول هم نباید میومدم. مهناز گلو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- بگیرش دیگه دستم خسته شد.

بی توجه بهش بلند شدم و گفتم:

- من باید یه زنگ بزنم. می رم بیرون.

و قبل از اینکه اعتراضی بکنه، از سالن بیرون رفتم.



- به خدا بیهدا اگه بری دیگه نه من نه تو.

در حالی که تقلا می کردم دست کنه ی مهنازو از روی ماشین بردارم گفتم:

- آخه به من چه؟ یکی دیگه یه جای دیگه با یه نفر دیگه می خواد یه جشن بگیره! من سر پیازم یا ته پیاز؟ بذار برم خونمون مامانم نگران می شه.

مهناز با حرص دستمو تکون داد و گفت:

- به خاطر من.

- به خاطر توئه که اصلا نمیام.

مهناز - بیهدا!

- بیهدا و حناق! چته هی بیهدا بیهدا می کنی؟ بابا جون به چه زبونی بگم من. شام. نمی. خو رَم. آرسو؟(فهمیدی؟)

مهناز با حرص دستمو ول کرد و گفت:

- به جهنم که نمیای. من و بچه ها می ریم شام تو هم بمون تو خونه اون قدر حرص بخور تا بمیری. بچه ی نر! اوم.

بعد هم مثل بچه ها زبونشو تا آخر بیرون آورد و به طرف سالن رفت. اوف خدا رو شکر ولم کرد! داشتیم از دستش دیوونه می شدم.

با تانی توی ماشینم نشستم و شیشه ها رو پایین دادم. وقتی داشتیم می پیچیدم، یه پژو ۲۰۶ کنارم ترمز کرد و شیشه اشو پایین داد. دیدم بهزاد پشت فرمون نشسته و با یه پوز خند مسخره براندازم می کنه. تقریباً راهمو سد کرده بود ولی اگه حرفه ای می پیچیدم، حتی ماشینم یه خش هم بر نمی داشت. صدای پر تمسخر بهزاد رو شنیدم که بهم گفت:

- ماشین خودته خانوم خانوما؟

از حرص انگشتامو دور فرمون فشار دادم. پسره ی بی لیاقت هر چی بهش کم محلی می کنی پر روتر می شه. با نفرت بهش زل زدم. دوباره دهن باز کرد:

- اوه! چه خبرته؟ این جوری نگاه نکن می ترسم!

نگاهمو ازش گرفتم و شیشه رو بالا دادم و با خودم محاسبه کردم که چجوری از کنارش رد بشم که حالش جا بیاد. خیلی خونسرد دنده عقب دادم و دور زدم ولی سیریش تر از این حرفا بود. درست اومد جلوی راهم پارک کرد و از ماشین پیاده شد و دست به سینه منو نگاه کرد. منم ترمز کردم. این بشر آدم بشو نیست. الان هم که اصلا حوصله ی دهن به دهن شدن رو ندارم. اونم با یه همچین اشغال کنه ای! گوشیمو برداشتم و به مهناز زنگ زدم. صدای دلخور مهناز تو گوشی پیچید:

- چی می خوای؟ من هنوز قهرم به این زودی هام اشتی نمی کنم.

تو دلم گفتم به درک ولی بعد خیلی جدی جواب دادم:

- مهناز من الان حوصله ندارم گوش کن ببین چی می گم.

صدای مهناز کمی نگران شد و گفت:

- چیزی شده؟

- نه خیلی خاص نیست فقط بیا بیرون و این پسر عمومی بی کارتو از سر رام جمع کن. امروز اعصاب ندارم یه دفعه می بینی با ماشین زیرش کردم.

مهناز: تو الان کجایی؟

- هنوز تو پارکینگم. لطفا با نیروی کمکی بیا.

و قطع کردم. بهزاد تکیشو از ماشین برداشت و با یه لبخند چندش اور به سمت ماشینم اومد. جلوی چشمش و جوری که معلوم باشه قفل در رو فشار دادم. کاملا از وجناتش معلوم بود که بهش برخورد. به جهنم بر بخوره تا جونش دربیاد! شالمو مرتب کردم و جوری سر کردم که یه شاخه موم هم بیرون نباشه. توی آینه ی بغل دیدم که عرشیا و آذر و بقیه بیرون اومدن. بهزاد با دیدن اونا جا خورد و از ماشین فاصله گرفت. عمدا از ماشین پیاده نشدم و شیشه رو پایین دادم.

به مهناز نگاه کردم و در کمال پر رویی گفتم:

- مهناز جون به پسرعموت بگو ماشینشو از سر راه برداره می خوام رد بشم.

بهزاد خون خونشو می خورد. با حرص گفت:

- تو خودت زبون نداری؟

یه دفعه مثل زود پز در رفتم. این بشر اصلا آدم بشو نیست! با صدای بلند گفتم:

- اولاً تو نه و شما. در ثانی ارزش نداری باهات همکلام بشم.

همه جا خوردن. عرشیا واسه جلوگیری از دعوا دست بهزادو کشید و با خودش به سمت ماشین برد. منم فقط یه سر واسه بچه ها به جز ملیسا تکون دادم و شیشه رو بالا کشیدم. در حینی که شیشه بالا می رفت شنیدم که ملیسا تقریباً بلند گفت:

- اوه که این دختره چقدر مغرور و خود خواهه!

تو دلم گفتم:

اگه مثل تو همیشه به یه نفر آویزون باشم می شم خاکی و افتاده؟! دختره ی نفهم!

بعد از اینکه راهم باز شد پامو روی پدال گاز فشار دادم و مثل جت از کنار بقیه رد شدم.

سی دی ای رو که چند تا از آهنگای ویولون رو توش ذخیره کرده بودم رو توی ضبط گذاشتم. اعصابم حسابی از دست بهزاد خط خطی بود. پسره ی سیریش عوضی ندید پدیدا پشت چراغ قرمز توقف کردم و به ثانیه شمار خیره شدم. گوشیم زنگ خورد. شماره ی یوسف روی صفحه خودنمایی می کرد. تعجب کردم. مگه الان نباید با بچه ها توی جشن باشه؟ با تانی گوشه ی رو جواب دادم:

- بله؟

صدای شاد یوسف پشت خط پیچید:

- سلام یهدا خانوم.

- سلام خوبین؟

یوسف: خیلی ممنون من که به لطف تو عالی ام.

- چطور؟!

یوسف: می خواستم ازت به خاطر شرکت توی اجرام تشکر کنم.

- خواهش می کنم. کاری نکردم.

یوسف با کمی تردید گفت:

- راستش یه کار کوچولو باهات داشتم می تونم ببینمت؟

تا خواستم جواب بدم چند تا بوق پی در پی مانع حرف زدنم شد. سریع گفتم:

- گوشه ی.

و با سرعت از کنار ماشینایی که داشتن با فحشاشون تیر بارونم می کردن، رد شدم. گوشه ی رو دوباره به گوشم چسبوندم:

یوسف: چی شد؟

- هیچی تو چهارراه بودم.

یوسف: می تونی بیای؟

- کجا؟

یوسف: نمی دونم هر جا تو راحت تری.

عجب آدمیه! مگه من گفتم میام که تو می گی جاشو تعیین کن!؟

با دودلی گفتم:

- خب شما بگین کجا من اگه جور شد میام.

صداش رنگ خواهش گرفت:

- لطفا خودتو برسون من واقعا باهات کار دارم.

آخی طفلکی! حالا گریه نکن زودی میام!

- بسیار خب، شما جاشو بگین.

یوسف: تو کدوم خیابونی؟

- خیابون

یوسف: منم نزدیک همون جام. چند متر جلوتر یه کافی شاپه اونجا منتظر باش تا خودمو برسونم. ممنونم ازت. خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه قطع کرد! می گم نباید به این پسرا رو دادها حالا بیا جمعش کن!

واسه خالی شدنم چند تا فحش به خودمو و یوسف و اون دختر خاله ی ایکبیریش فرستادم و جلوی کافی شاپ پارک کردم. فضاش تقریبا سنتی بود. در رو که باز کردم زنگوله ی بالای در به صدا دراومد. چشم چرخوندم و یه میز دو نفره ی کوچیکو که جای دنجی هم بود انتخاب کردم. داشتم در و دیوارو نگاه می کردم که گارسون اومد:

- چی میل دارین؟

نگاهی به منو انداختم و چون سردم شده بود اسپرسو سفارش دادم. روی میزم با ناخن طرح هایی می کشیدم که یه نفر از پشت سرم یه شاخه گل آورد جلو. سرمو بالا گرفتم و دیدم که یوسف داره با لبخند مهربونی نگام می کنه. منم نا خودآگاه لبخند گرمی به روش پاشیدم. ولی وقتی یاد حرفش توی اجرا افتادم سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- نمی شینی؟

با همون لبخند بدون اینکه نگاهشو ازم برداره پشت میز نشست و همون طور بهم خیره موند. به خودم لعنت فرستادم که چرا قبول کردم بیام. این حالش خوب نیست! تک سرفه ای کردم و برای عوض کردن جو گفتم:

- خوبین؟

بی توجه به سوال من گفت:

- خیلی ممنونتم که اومدی.

جوابی نداشتم که بهش بدم. گارسون اومد و سفارشاتمونو داد. از یوسف پرسید چیزی می خوره که یوسف نپذیرفت. داشتم به فنجونم نگاه می کردم که دیدم خیلی وقته اینجا منتظر حرف آقام و ایشون به جای فکش داره از چشماش استفاده ی بهینه رو می کنه! خیلی جدی بهش خیره شدم و گفتم:

- خب می شنوم.

یوسف سینه اشو صاف کرد و گفت:

- اول می خواستم واسه اینکه به اجرام اومدی و همچنین این دعوتو قبول کردی ازت تشکر کنم.

بی حوصله گفتم:

- کاری نکردم.

و تو دلم ادامه دادم:

کاش اصلا نمیومدم که حالم گرفته نشه!

یوسف با شوق پرسید:

- نظرت راجع به آهنگم چی بود؟

- مثل همیشه قشنگ بود.

خیلی دروغ گو شده بودم. اصلا آهنگو که گوش نداده بودم!

یوسف ادامه داد:

- خدا رو شکر. امیدوار بودم دوستش داشته باشی و باورش کنی.

با تعجب پرسیدم:

- چیو باور کنم؟

یوسف کمی دستپاچه شد و با تنه پته گفت:

- مگه. تو، حرفی رو که قبل از اجرا زدم، نفهمیدی؟

فنجونو به لبم نزدیک کردم و با حرصی که نتونستم پنهونش کنم گفتم:

- بله شنیدم. مطمئنا مخاطبتون خیلی خوشحال شدن.

یوسف کمی با تردید نگام کرد و گفت:

- ولی مثل اینکه تو خوشحال نیستی.

- به من چه ربطی داره؟

و یه جرعه از قهوه امو نوشیدم. یوسف گفت:

- خب چون این آهنگ و حرفم مال تو بود.

یه دفعه قهوه تو گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. داشتم خفه می شدم! یوسف با عجله بلند شد و یه دونه محکم تو کمرم خوابوند. راه تنفسم باز شد و تازه تونستم کمی هوا به مغزم برسونم و حرف یوسفو هضم کنم! یعنی چی که واسه من بود؟ یعنی، مخاطبش من بودم؟ یعنی. یعنی من. عشق یوسفم؟!

با بی حالی کلید انداختم و وارد خونه شدم. از دست یوسف حرصم گرفته بود. انگار این بشر ثبات شخصیت نداره. ایا؟! پسر ی بی شعور نه صبری نه حوصله ای همین جور زل می زنه تو چشای من می گه زخم می شی؟! اصلا فرصت نفس کشیدن نمیده چه برسه به جواب دادن!

داشتم از پله ها بالا می رفتم و حرفایی که بینمون رد و بدل شد رو به خاطر میاوردم.

یوسف: می دونی یهدا من از همون اولی که دیدمت یه حسی نسبت بهت داشتم. اولش واسم عجیب بودی. یادته وقتی تو دانشگاه به هم برخورد کردیم تو فقط وایسادی و بهم زل زدی؟ اصلا یادته رفتی بود معذرت خواهی کنی. تا خواستم یه چیزی بگم مهلت نداد:

- هنوزم یادمه که وقتی شنیدم تو دوست مهنازی چقدر خوشحال شدم. می خواستم از هر فرصتی واسه نزدیک شدن بهت استفاده کنم ولی همون طور که فکرشو می کردم تو دختری نبودی که بشه راحت به دستت آورد خیلی غرور داری و با شخصیتی. نگاهت جوریه که آدم نمی تونه بهت پیشنهاد بدی بده.

چه پیشنهاد بدی؟! این پسر مثل اینکه از جونش سیر شده ها! پاشم یکی بزخم تو سرش بلکه هوش و حواسش سر جاش بیادا!

یوسف بدون فوت وقت حرف می زد:

- راستش. راستش من خیلی وقته که از طرز کارات و رفتارت و کلا همه چیزت خوشم اومده. رفتارت در عین مغرور بودن محجوبانه اس. نمی دونم چه طور می تونم حسی رو که بهت دارم توصیف کنم ولی خواهش می کنم باورم کن.

دوباره دهن باز کردم ولی یوسف با صدای گفت:

- خواهش می کنم باهام ازدواج کن!

حرف تو دهنم ماسید. نگاهم به اطراف افتاد. کافی شاپ نسبتا خلوت بود ولی با این ولوم بلند یوسف همون تعداد معدود هم برگشته بودن و با یه لبخندی که دست لبخند زکوندو از پشت بسته بود نگامون می کردن! یوسف بی توجه به اطراف گفت:

- نظرت چیه یهدا؟ قبول می کنی؟

یادم میاد اون موقع دستام حسابی عرق کرده بود و آب دهنم خشک شده بود. اولین بار بود که همچین موقعیتی رو تجربه می کردم. چند دقیقه بینمون به سکوت گذشت. یوسف داشت با بی قراری بهم نگاه می کرد انگار می خواست جوابمو از توی چشمام بخونه. نمی دونم چرا ولی به جای اینکه بگم باید فکر کنم یه دفعه سیم های مغزم اتصالی کرد و بلند گفتم:

- نه!

یوسف مثل بادکنی که بادشو خالی کنن وا رفت. خودم هم از حرفم تعجب کرده بودم. آخه دختره ی دیوانه کدوم آدم عاقلی این جور خواستگار می پرونه که تو دومیش باشی؟ چرا یه کاری می کنی که جوون مردم چهار روز دیگه به انواع فسادهای اجتماعی مبتلا بشه؟ واسه چی این جور زدی تو پر پسر مردم؟! خدایا بیا یه دونه بزنی پس کله ی من بلکه آدم بشم و یاد بگیرم درست حرف بزنم! یوسف سرش پایین بود و هیچی نمی گفت. منم داشتم با پشیمونی نگاهش می کردم. یه خرده بعد بلند شد و آرام گفت:

- ببخشین که مزاحمتون شدم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای بیرون رفت. مثل منگولا نشسته بودم و به در زل زده بودم. فکر می کردم الان برمی گرده. صدای زنگ گوشیم منو از عالم فکر و خیال بیرون آورد. طاهها بود. تماسو رد کردم و از در کافی شاپ زدم بیرون.

الان که زیر دوش آب وایسادم با خودم فکر می کنم چرا باید دهن گشاد من بی موقع باز بشه؟ خدایا تو نمی تونی بعضی وقتا به جای فکم، عقلمو به کار بندازی تا حرف بیخود نزنم؟! ببین. اگه این کارو بکنیا مطمئن باش چیزی از کرمت کم نمی شه! همون جور داشتم فکر می کردم که یه دفعه مامان با شدت به در حموم کوبید. از ترس چسبیدم به سقف! به نفس نفس افتاده بودم. خدایا من غلط کردم دیگه پیشنهاد نمیدم فقط یه کاری کن که من تو حموم از ترس نمی رم! لخت و عورم زشته! صدای عصبی مامان اومد:

- هیچ معلومه کجایی تو؟ چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟ نمی گی دلم هزار راه رفت؟

دل مامان اصولا هزارتا راه نرفته رو طی می کنه! شیر ابو بستم و گفتم:

- شوما نمی دونی که نباید کسی رو تو حموم بترسونی؟ اگه می مردم جواب خواستگارامو چی می دادی؟

مامان: هیچی به اون خواستگاری که امروز زنگ زد می گم دیگه امشب نیاد چون خدا بهش رحم کرد و تو مردی!

- خیلی رَح

حرفم نصفه موند. الان مامان چی گفت؟! گفت امروز خواستگار اومده؟ هول هولکی حوالمو تن کردم و پریدم تو اتاق:

- چی؟ چی گفتی مامان؟

مامان در حالی که به سمت کمد می رفت گفت:

- هیچی گفتم امروز خواستگار داری.

- چرا؟

مامان: چرا خواستگار داری؟! نمی دونم به خدا. حتما مردم مخشون پاره سنگ برداشته که می خوان بیان تو رو بگیرن!

- حالا کی هست؟

مامان سوالمو بی جواب گذاشت و شروع کرد به نصیحت کردن:

- خوب گوشاتو وا کن ببین چی می گم بهت، میای این لباسی که گذاشتمو می پوشی و مثل بچه ی آدم می ری تو آشپزخونه. اونا که اومدن مثل شوهر ندیده ها پانسی بیای بیرونا. همون تو می مونی تا وقتی صدات کردم. می ری چایی رو از اکرم خانوم می گیری و سنگین رنگین میای تو پذیرایی. بلند سلام نمی کنی، تو چشم پسر مردم زل نمی زنی، واسه مامان و بابای پسره قیافه نمی گیری، با این صورت بی آرایش هم بیرون نمیای گرفتی که؟

بعد هم بدون اینکه منتظر عکس العمل من باشه لباسو تو بغلم پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. مثل اینکه همه امروز مغزشون عیب کرده! دو تا دو تا میان خواستگاریم! هه! فقط موندم بابا چه جوری راضی شده که خواستگار بیاد؟ قبلا که چند نفر زنگ می زدن تا بیان خواستگاریم، بابا پشت تلفن مخالفت صریحشو اعلام می کرد که اینا دیگه می رفتن و پشت سرشونم نگاه نمی کردن!

به قیافه ی خودم تو آینه خیره شدم. آرایش ملایمی که به صورتم داده بودم باعث شده بود یه تیکه ای بشم واسه خودم! جلوی آینه چرخیدم و دستامو باز کردم. لباس انتخابی مامان یه پیرهن بود که بلندیش تا ران پام می رسید و رنگش گل بهی بود و استینای کلوش داشت. شال و شلوارم هم رنگ سفید بود. یه صندل پاشنه کوتاه راحت صورتی کمرنگ پوشیدم و از اتاق خارج شدم.



محیا تازه رسیده بود و داشت تو اتاق قبلیش آرایشش رو تجدید می کرد. داشتیم از سالن رد می شدیم که در اتاقش باز شد و بیرون اومد. نگاه خریدارانه ای به سر تا پام انداخت و اومد جلو سفت بغلم کرد. داشتیم تهوع می گرفتیم! با حرص گفتم:

- محیا دارم خفه می شم ولم کن!

محیا به خرده آغوشش رو شل کرد و منم از فرصت استفاده کردم و خودمو از توی بازویش بیرون کشیدم. یه هاله ی اشکی فضای چشماشو پر کرده بود. با خنده گفتم:

- باز کی مرده که این جووری ابغوره می گیری؟

محیا به بازوم زد و گفت:

- زهر مار تو هم! وای. یهدا باورم نمی شه خواهر کوچولوی من می خواد عروس بشه. الهی دورت بگرم چقدر تو بزرگ شدی!

داشتیم با یه قیافه ی مسخره براندازش می کردم. بعد از حرفش گفتم:

- ایــــــــــــش! محیا خیلی خودتو دست بالا می گیری. انگار جنابعالی منو تر و خشک کردی! همش دو سال از من بزرگ تری چقدر دور برت داشته!

محیا با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:

- تو اصلا آدم نیستی که من ازت تعریف کنم. اصلا قیافشو نگاه! خودتو کشتی تا یه دونه مداد بکشی تو چشمت نه؟ چرا ریمل نزدی؟ چرا رژگونه نزدی؟ این چه رنگیه؟ آدم یاد لب میت میفته! اه اه برو لباتو پاک کن اصلا آرایش کردن بهت نیومده!

رژلبم رنگ صورتی ناز بود که بهم خیلی میومد. به آرایش محیا نگاه کردم. چون تازه عروس بود بیشتر از من آرایش داشت. رژلب جگری رنگی هم زده بود که به کت و شلوار زرشکی رنگش خیلی میومد. سایه ی مشکی اطراف چشماش هم رنگ چشمای عسلی و درشتش رو بیشتر به نمایش می داشت. بزم حسرت چشم رنگی به سراغم اومد و تو دلم یه آه سوزناک کشیدم که فقط جگر و کلیه و کیسه صفرام سوخت!

طاها از اتاقش بیرون اومد و چون محیا پشتش به اون بود ندیدش. از قیافه ی خبیثانه ی طاها معلوم بود که می خواد بدجووری محیا رو بترسونه. به سر و وضعش نگاهی انداختم. بیشعور مثل همیشه خوشتیپ بود! یه پیرهن اسپرت آستین کوتاه عسلی پوشیده بود که دقیق هم رنگ چشماش بود. شلوار اسپرت کرم رنگش رو هم باهاش ست کرده بود. پاورچین پاورچین به محیا نزدیک شد که من بلند گفتم:

- وای طاها این دیگه چیه پوشیدی؟

طاها رسماً می خواست از عصبانیت خفه ام کنه! با حرص دستاشو به سینه زد و نگام کرد. منم از رو نرفتم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

- ها؟ چیه؟ خیلی خوشگل شدم که این جووری نگام می کنی؟ ولی گفته باشم من صاحب دارم بردار! چشاتو درویش کن!

طاها مثل زنا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- من موندم که تو چقدر حرف گوش می دی! من از تو بیشتر آرایش کردم دختر! برو یه چیزی رو این صورت وامونده ات بمال!

با پشت دست رژلبمو پاک کردم و گفتم:

- اصلاً به تو چه؟ مگه تو می خوای منو برداری که این جووری نصیحت می کنی؟! به خدا مردم داداش دارن ما هم داداش داریم! وقتی واسه ی الهام خواستگار میاد، همون امیر محمد شیش سالشون هم با هزار و پونصد تا اخم و تخم راضی می شه الهام بره چایی بیاره. حالا داداش خر ما رو باش! می گه بیا برو یه من آرایش بکن بلکه این پسر به سرش بزنه و بیاد بگیرت! نخیر داداش من، من کلاه سر مردم نمی دارم! همون طوری ام که باید باشم صاف و پاک و ساده و خاکی! شیر فهم شد؟

طاها یه لبخند که از سر رضایت بود بهم زد و گفت:

- می دونم اجی جون می خواستم امتحانت کنم که شما از بیست نمره صد گرفتی! شما ما رو عفو بفرمایین! پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- دیگه تکرار نشه!

طاها دستشو تو جیب شلوارش کرد و گفت:

- ای به چشم.

- چشمت بلا گیر!

طاها در حالی که از کنارم رد می شد یه لگد کوچولو به پام زد که منم نامردی نکردم و با دستم همچین زدم تو کمرش که نزدیک بود بخوره زمین! با چهره ای که از درد مچاله شده بود برگشت و بهم گفت:

- الهی خدا به شوهرت بخت برگشته ات صبر بده! چجووری می خواد این دست سنگین و تلختو تحمل کنه؟! کمرم سوراخ شد!

- حفته!

و به اصرار محیا به اتاقم رفتم تا دوباره آرایش کنم اما به جای رژلب فقط یه برق لب زدم و بیرون اومدم. اصلا حوصله ی آرایش کردن نداشتم. به قول مامان من حوصله ی هیچ چیزو نداشتم چه برسه به آرایش که صبر ایوب می خواد!

کنار میز آشپزخونه چمپاته زده بودم و به کار کردن اکرم خانوم خیره شده بودم. اکرم خانوم از پشت گاز کنار رفت و ملاقه به دست بهم لبخند زد:

- یهدا خانوم چرا رو صندلی نمی شینین؟ پاهاتون درد می گیره ها.

راست می گفت چرا به ذهن خودم نرسید؟! با آه از روی زمین بلند شدم و خودمو روی صندلی ولو کردم. از موقعی که زنگ آیفون خبر ورود خواستگاری گرامیمو اعلام کرد، مامان منو هول داد تو آشپزخونه و نداشتم حتی ببینم خواستگارا چند نفرن. محیا هم به اکرم خانوم سفارش کرد که نذاره بیام بیرون! دختره ی نر! انگار بچه ی دو سالشو می خواد بسپاره به مهد که سفارش می کنه!

داشتم تو دلم بد و بیراه نثار خانواده ی عنبر خودمو خواستگار محترم می دادم که محیا با یه لبخند پت و پهن اومد تو آشپزخونه.

- چیه؟ مثل اینکه خیلی پسندت شده نه؟ نیششو نیگا تا کجای کله اش رفته!

محیا لبخندشو پر رنگ تر کرد و گفت:

- از بس این خونواده ماهن!

در حالی که از روی صندلی بلند می شدم یه اوق زدم و گفتم:

- جنابعالی تو همین مدت کم به ماهی اینا پی بردی؟

محیا سینی رو از اکرم خانوم گرفت و به دستم داد و گفت:

- بیا برو این قدر حرف نزن. ببینمت.

بعد هم صورتمو به طرف خودش برگردوند و سر شالمو مرتب کرد. تو نگاهش تحسین نشست.

- بسه دیگه دستم خشک شد.

محیا: تو بعد از من بیا.

- باشه فقط برو تا چایی رو نریختم روت!

حسابی از دست مامان و بابام عاصی بودم. اصلا بهم نگفته بودن کی داره میاد. همین جوری در خونشونو باز گذاشتن و جار زدن:

- ما دختر ترشیده ی رد شده از بخت داریم بیاین بگیرینش!

بله! این از مامان بابامون اونم از اون پسره ی خل هفتی! اصلا مهلت نداد من بگم غلط کردم! مثل گاو کله اشو انداخت زیر و گفت:

- ببخشین که مزاحمتون شدم!

می خوام صد سال سیاه نبخشم پسره ی خرِ گاگولِ چشم سبزِ خوشگل! اه! چرا باید به جای یوسف اینا بیان خواستگاریم؟! بابا به کی بگم من؟! من یوسفمو می خوام! ( چه مرگنه دختر؟! یوسفمو می خوام، یوسفمو می خوام! خودتو جمع کن!)

پشت سر محیا در حال غیبت کردن با خودم بودم که سرمو بالا آوردم و دیدم که یوسف روبرومه! نه مثل اینکه راست راستی دارم در حین فحش دادن توهم هم می زنم! هی بقیه بهم گفتن عصبی نشو واست خوب نیست گوش نکردم حالا بیا بخور! حالا چرا این تصویر خیالی از ذهنم محو نمی شه؟!

دیدم یوسف یه پاشو رو اون یکی پاش انداخت و بهم زل زد. چندین بار پلک زدم ولی انگار راست راستی خودش بود! یه صدای آشنا باعث شد نگاه خیره امو از یوسف بگیرم:

- سلام عروس گلم چطوری عزیزم؟ بیا اینجا من ببینمت!

سرمو برگردوندم و دیدم نسرین خانم رو مبل کنار مامان نشست و با مهربانی منو نگاه می کنه. آب دهنمو قورت دادم. اینجا چه خبر بود؟ یعنی. یعنی یوسف اینا اومده بودن خواستگاری من؟ مگه این پسره دو ساعت پیش با من قهر نکرد و رفت؟! پس اینجا چه خبره؟ دیدم دستم سبک شده. نگاهی به روبه روم انداختم و دیدم محیا داره با چشمش منو می خوره. وقتی از کنارم رد می شد با عصبانیت گفت:

- خاک تو سر خواستگار ندیده ات کنن!

نه مثل اینکه راست راستی اینجا خبراییه! (اه چقدر این دختره مخش آکبنده!)

بالاخره تونستم با این همه خبر خوش کنار بیام و برم مثل دخترای خواستگار ندیده ها کنار مامانم بشینم. ولی متاسفانه تا خواستم کنار مامان بشینم، صدلی کنار مامان به وسیله ی لولو سر خرمن اشغال شد! یه چشم غره به محیا رفتم و اونم خودشو زد به اوتوبان علی چپ!

چشم چرخوندم و دیدم تنها جای خالی کنار طاها و یوسفه. درست مبل کناری طاها رو انتخاب کردم و نشستم. یوسف و طاها موقع نشستن من صحبتشونو قطع کردن و یوسف نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب سلام کرد. ای بابا چقدر این پسره نازک نارنجیه! این جوری بخواد قطع امید کنه باید تا چهل سالگی ور دل ننه اش تو خمره بمونه ها! منم جوابشو دادم و کنار طاها نشستم. سکوتی که به خاطر حضور من سالنو گرفته بود با صدای حبیب آقا شکسته شد:

- خب یهدا خانوم. خوبی دخترم؟

یکی از اون لبخدای نازمو که به کمتر کسی تحویل می دادم زد و گفتم:

- به لطف شما حبیب آقا.

حبیب آقا هم با لبخند گفت:

- زنده باشی دخترم.

بعد هم دوباره شروع کردن به حرف زدن با بابا. دقیق نمی دونم اونجا مجلس خواستگاری بود یا حرف زدن آقایون درباره ی کار و رونق بازار و کسب و کار و چرت و پرتای همیشگی. مامان و نسیرین خانوم هم طبق معمول کله هاشون تو کله ی هم بود و داشتن تند تند حرف می زدن. محیا هم مثل شوهر ذلیلا برای عادل میوه پوست می کرد و عادل با یه لبخند مکش مرگ ما کل بشقابشو می داد بالا. منم اگه این جوری خدمت شوهرمو بکنم و خرش کنم شیش دنگ آقا در اختیارمه! ولی واقعا این محیا یه موزماری بود که دومی نداشت! توی جمع همش تعارف عادل می کرد ولی امان از دل عادل وقتی از سر کار برمی گشت خونه و این دختر غذای سوخته می داشت جلوش! وقتی هم که به محیا می گفتم حواستو جمع شوهر داریت بکن می گفت:

- زن گرفته کلفت که استخدام نکرده!

دختره ی خیره سرا! تو خودم بودم که طاهها زد به تیپ و تار رشته ی افکار و فحشام!

طاهها: چه خبرا یهدا خانوم؟

دیدم یوسف نگاهش به موبایلشه و مثلا داره اس بازی می کنه! منم گفتم به درک که قهری! باش تا اموراتت بگذره پسره ی نرنا! اصلا بلد نیست ناز خانوما رو بکشه! اگه این جوری پیش بره تو زندگی ایندمون دچار مشکل می شیما! ( بعد هم می گه من عقده ی شوهر ندارم!)

رومو طرف طاهها کردم. این داداش بی خیر من هم نباید بگه اینا خواستگارمن که از سر شب تا حالا خودمو نکشم؟! لبخند شیطانی زد و با حرص گفتم:

- خبرا که دست شماست آقا داداش!

طاهها حساب کار دستش اومد و پیش بینی کرد که طی چند ساعت آینده اسمانی پر از طوفان و رعد و برق و تگرگ پیش رو داره! با حرف حبیب آقا نتونست جوابمو بده:

حبیب آقا: خب با اجازه ی علی آقا بریم سر اصل مطلب؟

بابام دستشو رو سینه اش گذاشت و با تواضع گفت:

- اختیار دارین حبیب خان بفرمایین.

منم تو دلم گفتم:

- بعله ما هم که بوقیم! مثل اینکه من می خوام عروس بشم اینا اجازشو می گیرن! ولی خودمونیم. مامان من  
عجب هفت خطیه!

بعد از یه سری صحبتایی که همش به نوعی پاچه خواری از من بود، نسرین خانوم گفت:

- ولی هر چی ما بزرگ ترا از خوبی و متانت این دو تا جوون بگیریم کم گفتیم.

خب بیشتر بگیریم ما هم ذوق مرگ می شیم!

نسرین خانوم: من از همون اول که یهدا رو دیدم به دلم نشست. به خدا تو دلم گفتم کاش می شد این دختر  
خوشگل بشه عروس من و یوسفمو خوشبخت کنه.

صدای نسرین خانوم بغض دار بود. انگار از خوشبختی یوسف مطمئن نبود. ای بابا این حرفا رو نداریم که اگه  
نخواست خوشبخت بشه با پا میام تو کلیه اش! شوما حرص نخور نسرین جون!

حبیب آقا دنباله ی حرف نسرین خانوم رو گرفت و ادامه داد:

- راستیتش یوسف هم انگار به یهدا خانوم علاقه داره.

اینجای حرف حبیب آقا زیر چشمی یوسفو نگاه کردم. دیدم داره دستاشو بدجوری تو هم می پیچونه. ای ای ای!  
پدر عاشقی بسوزه! عجب بچه ی محبوب و خجالتی ایه!

حبیب آقا: حالا علی جان می مونه نظر شما و دختر گلت.

بابام سینه اشو صاف کرد و گفت:

- حبیب آقا شما و خانومتون خیلی در نظر ما محترمین. اما باید دید نظر یهدا چیه. بالاخره زندگی اونه و نظر  
خودشه که تاثیر گذاره. ما که کاره ای نیستیم.

ای بابا شکسته نفسی نکن پدر من! شما که تاج سر من و یوسفین! الهی یوسف نوکرتون باشه!

نسرین خانوم با لبخند مهربونی گفت:

- پس با اجازه ی شما و فاطمه جون این دو تا جوون برن حرفاشونو بزنن.

من که رسماً می خواستم از خوشی پرواز کنم! مامان با احترام گفت:

- خواهش می کنم حتما.

بعد هم رو به من گفت:

- بیهدا جان مامان آقا یوسفو به طرف حیاط راهنمایی کن.

چقدر حیاطشو با تاکید گفت! نترس نمی برمش تو اتاقم که اغفال بشه!

بلند شدم و یوسفو به طرف حیاط راهنمایی کردم. به خواست بابا، حیاطمون سنتی ساخته شده بود. کلا دیزاین خونه خیلی جالب بود. یه خونه ی سه طبقه ی جنوبی که داخل خونه حسابی شیک و خارجی بود ولی حیاطشو سنتی درست کرده بودن مخصوصا توی شب که زیبایی حیاط خیلی بیشتر می شد.

با یوسف روی تخت گوشه ی حیاط نشستم و بهش خیره شدم. یوسف مشغول دیدن حیاط بود. معلوم بود تعجب کرده و منم فرصت برانداز کردن اونو داشتم. یه کت و شلوار اتو کشیده ی نوک مدادی پوشیده بود و پیرهنش هم سفید بود. تو دلم گفتم کاش یشمی می پوشیدی که رنگ چشمت بارز تر باشه. داشتم نگاش می کردم که سرشو برگردوند و با چشماش غافلگیرم کرد. سرمو پایین انداختم. صدای صاف کردن سینه اش رو شنیدم.

یوسف: حیاط قشنگی دارین.

- ممنون.

یوسف: راستش. راستش من اصلا نمی خواستم دوباره مزاحمتون بشم. ولی مثل اینکه مادر از قبل هماهنگ کرده بودن و مجبور شدیم بیایم.

چی داشت بلغور می کرد؟ مجبور شده؟ این مثل اینکه حتما کتک می خواد! عصبانیتمو خوردم و خیلی معمولی گفتم:

- ببخشین من متوجه منظور تون نشدم.

یوسف کمی دستپاچه گفت:

- نه اشتباه برداشت نکنین. منظورم این بود که من از قبل به مامان گفته بودم که می خوام باهاتون ازدواج کنم و منتظر یه فرصت مناسب بودم. اما امروز ... شما جواب رد بهم دادین.

ناخوداگاه دهن وامونده ام باز شد و گفتم:

- من جواب رد ندادم.

یوسف هم از حرفی که زده بودم خشکش زد.

یوسف: ولی شما که تو کافی شاپ گفتین.

اه، عجب گندی زدم! حالا با خودش فکر می کنه من کشته مرده اشم که داره جواب قبلیمو پس می گیرم. ( مگه نیستی!؟)

با تنه پته گفتم:

- خب ... خب تقصیر شما بود که منو شوکه کردین.

یوسف چند لحظه ساکت موند و کمی بعد پرسید:

- یعنی الان جوابت مثبته؟

ها؟! حالا که فقط دارم باهات حرف می زنم نباید این قدر زود جواب بدم فکر می کنه هولم! واسه همین با آرامش گفتم:

- به نظرم برای جواب دادن زوده. اجازه بدین کمی فکر کنم.

یوسف لبخند آرامش بخشی زد و مثل اونایی که از یه بدبختی بزرگ نجات پیدا کردن یه آه کشید. الهی بگردم که آه می کشی! (این دختره اصلا جنبه نداره!)

کمی بعد از خودش گفت. درباره ی کارش و اینکه موسیقی اصلا حرفه ی اصلیش نیست و داره برای فوق لیسانس می خونه گفت بعد از اتمام درسش مستقل از باباش کار می کنه. آخه روزایی که دانشگاه نداشت تو شرکت حبیب آقا مشغول بود. یادمه اولین بار که بابا گفت حبیب آقا شرکت مهندسی داره چقدر خنده ام گرفت. آخه به حبیب آقا با اون قد کوتاه و هیکل چاقش، هر شغلی می خورد جز مهندسی!

بعد از اینکه یه خرده حرف زد، محیا اومد رو حیاط و یه سینی میوه دستش بود. قبل از اینکه بشقابا رو جلومون بذاره، یوسف گفت:

- زحمت نکشین محیا خانوم. حرفای ما تموم شد.

محیا یه لبخند از سر خوشی به رومون زد و جلوتر از ما به راه افتاد. وقتی وارد پذیرایی شدیم، نسرین خانوم رو به من گفت:

- چی شد یهدا جون؟ دهنمونو شیرین کنیم دخترم؟

اینا مثل اینکه خانوادگی هولن! با یه لبخند گفتم:

- اجازه بدین فکرامو بکنم ایشالا جواب نهایی رو بعدا خدمتون می گم.

بابا با رضایت نگام کرد. منم برای اینکه نسرین خانم خدایی نکرده ناراحت نشه گفتم:

- اما دهنمونو شیرین نکنین!

با دست کوبیدم پشت کله ی الهام:

- خاک تو سرت نفهمت کنن!



الهام سرشو مالوند و گفت:

- ا! خاک تو سر خودت کنن! چرا می زنی وحشی؟

- بسکه خری!

الهام: خب راست می گم دیگه.

با حرص گفتم:

- می خوام راست نگی! دختره ی بی منطق!

نفیسه در حالی که با آرامش کافی میکسش رو می خورد گفت:

- حالا تو چرا جوش میاری یهدا؟ تو که دیگه آب از سرت گذشته و شوهر کردی.

دستمو مشت کردم جلوی دهنمو با اعتراض گفتم:

- ا! عجب آدم پستی هستی! من که فقط اومدن خواستگاری هنوز جوابی ندادم که شوهر داشته باشم. لابد وقتی

جوابشو دادم می خواین بگین تو که بچه هم داری پس تو مسائل مجردی دخالت نکن هان؟

سهیلا با خنده گفت:

- نه دیگه تا اونجا نمی تونیم پیش بریم! از اونجا به بعدش دیگه خانوادگی می شه!

یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم:

- حیا هم خوب چیزیه والا!

مهناز که تازه از حرف زدن با گوشی موبایل فارغ شده بود، به میز نزدیک شد و گفت:

- باز چته یهدا؟ کافی شاپو گذاشتی رو سرت!

- از این خانوم بیرس!

و با دست به الهام اشاره کردم. الهام سرشو پایین انداخت و لبشو ورچید. در حالی که قهوه اشو هم می زد گفت:

- خب مگه شیه؟! نیخوام شوهر کنم!

مهناز با چشمای ورقلمبیده گفت:

- چه خبره؟ خواستگار داشتی و پروندی؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-اره. دختره ی خرف! می دونی چی شده؟ یه پسر آقا، سر به زیر، درستکار، نجیب، از همه مهم تر خر پول (!)، اومده این اوسکولو بگیره اما خانوم جواب رد داده. چرا؟ چون آقا تحصیلات عالیه نداشتن!  
الهام با لحن حق به جانبی گفت:

-اوا، یهدا چرا این جوری می کنی؟ خب هر کسی واسه ازدواج یه ملاکی داره. من مثل تو مادی گرا نیستم!  
با حرص گفتم:

- برو بمیرا! مگه من مادی گرام؟ من یه تار موی یوسفو به صدتا شاهزاده نمیدم! اونم گندیده اش!

بچه ها با تعجب نگام کردن. مثل اینکه زیادی حرف زده بودم. یه هفته از خواستگاری یوسف می گذشت و قرار بود فردا مامان جواب مثبت منو به نسرین خانوم بگه. تو این چند روز از خوشی داشتم بال درمیاوردم ولی برای اینکه خیلی خودمو لو ندم هیچی نمی گفتم ولی مثل اینکه امروز خودم دستمو رو کردم. بالاخره نفیسه به حرف اومد:

- می گم با خودم این دو سه روزه رو هم نیست پس بگو چه مرگته. نه بابا! خوشمون اومد. یهدا هم بالاخره رفت قاطی مرغا!

سهیلا با شادی دستاشو به هم کوبید و مثل بچه ها ذوق زده گفت:

- وای یهدا خیلی خوشحالم کردی! ای خدا جون شکرت!

دیگه همه تو کافی شاپ برگشته بودن و زل زده بودن به ما! ای دختره ی سبک جلف! حالا اگه جلوشو نگیری مثل پیر زنا یه کلی می کشه که چهار ستون اینجا بلرزه! تک سرفه ای کردم و گفتم:

- نه. اصلا اون جور یایی که شما فکر می کنین نیست!

مهناز در حالی که داشت با گوشیش ور می رفت گفت:

- متأسفانه دیگه دیر گفتمی دارم حرفتو به یوسف ارسال می کنم.

با شنیدن این حرف مثل فنر از جام پریدم و داد زدم:

- چی؟

مهناز صفحه ی موبایلو رو به روم تکون داد و گفت:

- لئوناردو داوینچ

وقتی دید که شوک زده به نوشته ی "در حال ارسال" که روی گوشیش خودنمایی می کرد، زل زدم، ادامه داد:

- خب بیچاره ام کرد دیگه. هر روز دم به دقیقه زنگ می زد می گفت یهدا هیچی نگفت؟ یهدا داره چی کار می کنه؟ مواظبه یهدایی؟ یهدا غذا می خوره؟ کم مونده بود ساعتای توالنت هم ازم بیرسه! حالا هم که بعد یه هفته تونستم یه حرفی زیر زبون وامونده ات بکشم بیرون لوس بازی درنیار بذار بهش بگم یه خرده دل خوش بشه! چند باز پلک زدم تا بتونم با حرفایی که مهناز گفت کنار بیام. تو این یه هفته خودمو قرنطینه کرده بودم. گوشیمو مثلا گم کرده بودم و نمی دونم کجاست و هر روز یه جایی پلاس بودم. نمی خواستم یوسف به ذهنش بیفته که دوستش دارم. دوست داشتم اولین اعترافو اون بهم بکنه. ( دختره ی نامرد! مگه تو کنسرتش نگفت دوست داره؟! نه اونجا ایهام داشت معلوم نبود عشقش کیه!)

خیلی جدی روی صندلی نشستم و رو به مهناز گفتم:

- خب، خودت خواستی از قدیم گفتن کوه به کوه نمی رسه اما آدم به آدم می رسه!

مهناز: بسه بابا تو هم!

- تو که می دونی من بالاخره تلافیشو سرت درمیارم جاسوس!

مهناز شکلکی درآورد و گفت:

- به گور خودت خندیدی!

- حالا خنده ام هم می بینی آجی!

مهناز: مال این حرفا نیستی.

- حالا وقتی یه بلایی به سرت نازل شد می فهمی مالش هستم یا نه. قضیه ی طاها رو که یادت نرفته؟! تا دیروز تو دستشویی بودا!

سهیلا آخرین قطره ی آب هویج بستنیشو خورد و با ناراحتی گفت:

- خیلی نری یهدا. آخه کی تو چایی داداشش مسهل می ریزه که تو دومیش باشی؟

- اه مگه حتما باید یکی قبلا این کارو بکنه که من نفر دوم باشم؟! ولمون کن بابا! هنوز تنبیه محیا مونده!

الهام: چقدر تو انتقام جویی پست فطرت!

زبونمو واسش درآوردم و گفتم:

- نه اینکه شما فرشته ی روی زمینی!

الهام با اعتماد به نفس گفت:

- البته!

- البته که شما فرشته ای! اونم از نوع عزرائیلش!

الهام: الهی یرقان بگیری با اون زبونت!

- هه دعای گربه سیاه بارون نمیاد. اصلا اینا به کنار. یه سوال ازت می کنم مثل آدم جوابمو بده، خب؟ آگه یه آدمی که قدش تا شونه ات باشه و دکترا داشته باشه بیاد خواستگاریت قبول می کنی؟

چون می دونستم الهام مرد قد بلند خیلی دوست داره عمدا این سوالو کردم. آخه دختره ی نفهم یه خواستگار مایه دار واسش اومده بود ولی چون آقا دانشگاه نرفته بود الهام جواب رد داد. می خواستم با بند تنبون حلق اویزش کنم! آخه تو این دوره بی شوهری دختر باید خودشو به همچین آدمی حسابی آویزون کنه!

الهام بدون هیچ تعللی گفت:

- آره می شدم.

دهنم باز موند:

- الهام. گرفتی چی گفتم؟ قدش تا شونه ات باشه! می فهمی یعنی چی؟

الهام با امیدواری گفت:

- من مطمئنم که شعورش خیلی بیشتر از قدشه!

رسمآ خاک دو عالم تو اون فرق سرت با این امیدواریت!

تازه از استخر برگشته بودم. امشب شب بله برونم بود. وقتی در خونه رو باز کردم، از صحنه ی ای که دیدم دستم شل شد و کیفم رو زمین افتاد. باز چه خبر شده؟ چرا اینجا این شکلیه؟ کل سالن پر بود از میز و صندلی مهمونی که بابا واسه ی مهمونی های بزرگ خریده بود. بعد از عروسی محیا تونسته بودم یه خرده نفس راحت بکشم ولی الان دوباره مهمونیای مزخرف شروع شدن!

چند تا خدمتکار در حال گردگیری سالن پذیرایی بودن و مامان هم داشت به اکرم خانوم دستوراتی می داد. سرشو برگردوند و تا منو دید بلند داد زد:

- هیچ معلوم هست کجایی؟

- قبلا که گفتم یه سر می رم استخر و میام.

مامان جلو اومد و گفت:

- خیلی دیر کردی. تا دو ساعت دیگه مهمونا می رسن. برو بالا حاضر شو.

راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم و گفتم:

- اوه کو تا دو ساعت؟ هنوز کلی وقت دارم.

بعد هم یه دونه کاهو از توی سبد برداشتم و شروع کردم به خوردن. مامان دستمو کشید و گفت:

- بیا برو حاضر شو ببینم. چقدر باید از دست تو حرص بخورم دخترا!

و منو به سمت پله ها هول داد. وقتی در اتاقمو باز کردم دیدم که محیا نشسته و داره آرایش می کنه. در رو بستم و گفتم:

- باز که تو داری از اموال من استفاده می کنی. این آرایشها غصبیه ها!

محیا در حالی که داشت با دقت خط پایین چشمش رو می کشید گفت:

- این قدر زر زن ببینم. برو حموم دوش بگیر و بیا اینجا درستت کنم.

در حالی که به سمت حموم می رفتم گفتم:

- من درست شدن نمی خوام. پاشو برو خدا روزیتو یه جای دیگه حواله کنه. بلند شو ببینم.

محیا: اه. این قدر حرف نزن دختر حواسم پرت می شه!

زیر لب گفتم:

- اینگار داره مسئله انتگرال حل می کنه که تمرکز می خواد!

بعد از یه دوش سریع، نتونستم از دست محیا فرار کنم و مجبور شدم تن به آرایش بدم! بالاخره بعد از یه ساعت محیا در حالی که با رضایت بهم خیره شده بود گفت:

- خیلی خوشگل شدی. الهی که من قربونت برم!

- الهی آمین!

تقه ای به در اتاقم خورد و طاهها وارد شد. دو تا کت و شلوار دستش بود. با دیدن من سوتی زد و گفت:

- وای. ببین محیا چه کرده! می گما این غش در معامله نیست؟! به نظرت سر یوسف کلاه نمی داریم؟!

- به نظر من اگه شما اونجا وایسی و فقط زر بزنی سلامتیت تضمین نمی شه!

طاهها: واه چه عروس خانوم خشنی هستیا!

داد زدم:

- طاها.

طاها با لحن لوسی گفت:

- جان.؟

- جونت بالا بیاد! چی می خوای؟

طاها کت و شلوار سفید رنگ زنونه ای رو روی تخت گذاشت و گفت:

- چیزی نمی خوام اومدم اینو تحویل بدم و برم خودمو خوشگل کنم! امشب می خوام امار تلفات بره بالا!

- چی کارت می شه کرد؟ مرض خودشیفتگی داری دیگه!

طاها شکلکی برام درآورد و از اتاق بیرون رفت. محیا رفت سمت لباس و گفت:

- کی اینو خریدی؟ چه خوش دوخت هم هست.

در حالی که دستبندمو دست می کردم گفتم:

- نخریدم. پریروز سفارش دادم. سولماز خانوم برام فرستاد.

محیا: خیلی قشنگه. پاشو بپوش ببینم.

بعد از پوشیدن لباس، خودم هم از دیدن خودم به وجد اومدم. کت و شلوار سفید رنگم خیلی بهم میومد. روی سر استیناش و یقه اش مروارید دوزی و کار دست بود و خیلی شیک بود. یه شال شیری رنگ رو سرم انداختم و صندل های سفیدم رو هم باهاش ست کردم. سر و صدای زیادی از پایین میومد. معلوم بود که مهمونا رسیدن. استرس زیادی داشتم. بیشتر بزرگ ترای فامیل یوسف هم اومده بودن. محیا با مهربونی دستامو گرفت و گفت:

- چرا این قدر یخ کردی دختر؟ نمی خوان که سرتو ببرن!

- نمی دونم چرا این قدر اضطراب دارم.

محیا: خب معلومه دیگه خنگ خدا! داری با یه مشت غریبه فامیل می شی. اونم یه گله آدم! به خدا بپهدا بعد از ازدواجت مهمونی ندیا. بدبخت می شی!

لبخند محوی زدم و از محیا خواستم زودتر از من به سالن بره. می خواستم تو خفا تا جایی که می شه به خودم و ضعفم بد و بیراه بگم! تو آینه به خودم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم. با خودم گفتم:

- الان می رم پایین. اول از همه می رم سراغ نسرین خانوم. بعد هم با کمک نسرین جون با بقیه ی قوم تاتار آشنا می شم! آخر سر هم یوسفو می ببینم.

به اینجای حرفم که رسیدم تپش قلبم شدت گرفت. با مشت روی سینه ام کوبیدم و گفتم:

- زهرمار تو هم! اسمش که میاد این جوری بی تاب می کنی وای به حال وقتی که خودشو ببینی!

با صدای پاشنه های کفشم روی پله ها کم کم سر و صداها خوابید. چشمامو به زمین دوخته بودم و با متانت پله ها رو طی می کردم. زمانی که سرمو بالا گرفتم، تونستم تحسینو تو چشمای پر از اشک مامان ببینم. مامان به سمت اومد و بعد از بوسیدن گونه ام آهسته طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

- یعنی این خانوم خوشگل همون یهدا کوچولوی منه که بزرگ شده؟

لبخندی زد و سرمو زیر انداختم. صدای نسرین خانوم باعث شد منو مامان از هم جدا بشیم:

- سلام.

نسرین خانوم: سلام به روی ماهت عزیزم. چقدر ناز شدی امشب!

و یه ماچ آبدار از گونه ام کرد. یه خرده چندشم شد ولی زود خودمو جمع و جور کردم. نسرین خانوم دستمو گرفت و منو با خودش به سمت چهار تا خانوم تپل میل مثل خودش برد. زن سمت راستی با دیدنم از جاش بلند شد و بعد از روبوسی به نسرین خانوم گفت:

- ماشالا چه دختر خانومی واسه یوسف جان پیدا کردی.

نسرین خانوم نگاه پر عطوفتی به طرفم انداخت و گفت:

- آره یهدا واقعا لنگه نداره.

اوه. خدایا یکی منو جمع کنه! از خوشی دارم پخش زمین می شم! لبخند نمکینی زد و ازشون تشکر کردم. نسرین خانوم دست روی شونه ی همون زنه گذاشت و رو به من گفت:

- ایشون خواهر بزرگ تر من نسترن هستن.

دستمو به طرف خاله نسترن گل یوسف جانم دراز کردم و تو دلم قریبون صدقه ی اخلاق خوبش رفتم! نسرین خانوم یکی دیگه از خانوما رو نشون داد و گفت:

- ایشون هم خواهر وسطیمون نوشین.

و به زن آخری که جوون تر از بقیه بود اشاره کرد و گفت:

- و خواهر کوچیکمون نگار.

خواهر وسطی که نسرین خانوم گفت اسمش نوشینه سلام و احوال پرسید. یه مودبانه ی منو با یه سر تکون دادن جواب داد. یه دفعه با رفتار سردش همه ی اشتیاقی که برای جشن داشتم فرو کش کرد. بد جوری جلوی بقیه خرد

شدم. ولی نگار خوش اخلاق تر از اون بود به جبران رفتار خواهرش بلند شد و صورتمو بوسید. منم خودمو کنترل کردم و تو دلم گفتم:

- گور پدر نوشین خانوم و اخلاق گندش!

نسرین خانوم منو با زن عموی یوسف هم آشنا کرد. پسرش عرشیا و عروسش، آذر رو قبلا توی کنسرت یوسف دیده بودم. زن مهربونی به نظر میومد. به اصرار نسرین خانوم یه خرده کنارشون نشستیم. چون توی حال خصوصی بودم نمی تونستم مردا رو خوب ببینم. بدجور می خواستم ببینم یوسف داره چی کار می کنه. می شه گفت از فضولی در حال انفجار بودم! اما با توجه به شانس گند من این دو تا سر درد دلشون باز شده بود و هی حرف می زد. بین حرفاشون هم از من بدبخت نظر می پرسیدن. خواهی نخواهی مجبور بودم بهشون گوش بدم و واقعا هم که چقدر چرت و پرت می گفتن! اصلا معلوم نبود اینجا چه جور مجلسیه! اگه بله برونه که باید درباره ی مهریه و شیربها و کار و بار و هنر عروس و دوامد حرف بزنی. ولی درباره ی هر بنی بشری حرف زده شد جز مهریه ی بدبخت من! داشتم حرص می خوردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. صفحه ی گوشیمو نگاه کردم. طاها بود:

«چرا گم و گور شدی عروس خانوم؟ این یوسف داره در به در دنبالت می گرده. یه چشش خونه یه چشش اشک! بیا یه دقیقه اون چشم اشکی مجنون به جملتون منور بشه!»

تو دلم گفتم چقدر تو یخی نمکدون! تا اوادم جوابشو بفرستم، مامان اومد تو حال خصوصی:

مامان: اوا. شما چرا اینجا نشستین نسرین جون؟ بیاین بریم تو پذیرایی حبیب آقا می خوان صحبت کنن.

نسرین خانوم بلند شد و منم به تبع اونا از جام بلند شدم. تو راه مهتاب خانوم (زن عموی یوسف) پرسید:

- یهدا خانوم چند سالته عزیزم؟

- من بیست و یک سالمه.

مهتاب خانوم: ماشالا. شنیدم یوسف معلم موسیقیتون بوده.

- بله.

داشتم باهاش درباره ی کلاس هام صحبت می کردم و وارد سالن شدیم. یه دفعه نگام به سمتی کشیده شد. انگار چشمام یه تیکه فلز بودن که اهنرباشون یوسفه. ناخودآگاه نگام به طرف یوسف کشیده شد و ضربان قلبم اوج گرفت. اونم به من نگاه می کرد. دلم نمی خواست یه لحظه رو هم از دست بدم. چقدر تو اون کت و شلوار کرم رنگ خوش تیپ شده بود. جایی که وایساده بود نورش نسبت به اطراف بیشتر بود. چشماش توی اون نور سفید درخشش خاصی گرفته بود. درست مثل یه دو تیکه زمرد درخشان.



- لب هاش به لبخندی از هم باز شد و سرشو با احترام خم کرد. منم لبخندی زدم و ناچار چشم ازش گرفتم ولی گهگاهی که بهش نگاه مینداختم می دیدم که اون حواسش بهم هست و غرق در خوشی می شدم.
- بزرگ ترا حرفاشون شروع شد و قرار شد مهریه ام رو خودم تعیین کنم. با این حرف حبیب آقا همه ی حاضران به سمت من چرخیدن و منتظر جواب من بودن. دست و پامو گم کرده بودم. به یوسف نگاه کردم. انگار با نگاه اش کمک می خواستم. آخه حبیب آقا، پدر من این چه سوالی بود که تو پرسیدی؟! نمی گی من دچار معذورات اخلاقی و مالی می شم و نمی تونم صادقانه جوابتو بدم؟! آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
- اگه اجازه بدین در این مورد با آقا یوسف حرف بزنم. بعدا نتیجه رو بهتون می گم.
- حبیب آقا گفت:
- باشه دخترم. حرفی نیست. تا شما دو تا صحبتاتونو با هم می کنین ما هم به ادامه ی حرفامون می رسیم. شما برین. راحت باشین.
- داشتم با یوسف توی حیاط قدم می زدم. سوگل، دختر خاله ی کوچیک یوسف هم تو حیاط داشت بازی می کرد. به عبارت دیگر، یه سر خر درست و حسابی بود! اول یوسف سکوت بینمونو شکست:
- خوبی؟
- مرسی.
- باز هم سکوت. من که کاملا در آرامش بودم ولی می دیدم که گهگاهی یوسف از شدت کلافگی با دکمه ی کتش بازی می کنه. صدای صاف کردن سینه اش اومد:
- این چند روز نبودی. نتونستم باهات تماس بگیرم.
- با زیرکی خاص خودم گفتم:
- چطور؟ کارم داشتی؟
- یوسف دوباره دستپاچه شد:
- کار که نه. فقط می خواستم احوالتو بیرسم.
- ممنون. من خوبم.
- یوسف: خدا رو شکر.
- کمی بعد دوباره پرسید:
- خب. حالا چه تصمیمی داری؟



یوسف چند لحظه چیزی نگفت و دستاشو تو جیب شلوارش کرد. انگار داشت حرفمو سبک سنگین می کرد. از پشت قطرات آب که توی فواره ی ابنما به رقص دراومده بودن، نمی تونستم صورتشو واضح ببینم. آخر سر نگاهشو به من دوخت و با کمی شیطننت گفت:

- اون وقت فکر نمی کنی من از شدت گل خریدن، ورشکست بشم؟

با خنده گفتم:

- پس همون بال مگس بهتره نه؟!

یوسف ابنما رو دور زد و در حالی که می خندید گفت:

- از دست تو!

وقتی رو به روم قرار گرفت کمی بهم خیره شد و گفت:

- گل ها رو دوست داری؟

همون طور که نگاهم به چشمای خوشرنگش بود گفتم:

- آره مخصوصا رز.

یوسف آهسته پرسید:

- رز؟ خب چه رنگیشو دوست داری؟

تو دلم گفتم کاش رزی که رنگ چشمای تو بود وجود داشت. با این فکر لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

- همه ی رنگاشو دوست دارم ولی بیشتر رنگ ...

با جیغ سوگل، هراسان به پشت سرم نگاه کردم و دیدم سوگل در حالی که با خنده سوسکی رو تو دستش گرفته، به سمتمون میاد. اوف! فکر کردم چیزیش شده. وقتی نزدیک یوسف رسید با ذوق کودکانه اش گفت:

- عمو یوسف. عمو یوسف ببین چی پیدا کردم.

یوسف در حالی که می خندید گفت:

- این چیه دختر؟ برو بندازش تو باغچه بهدا می ترسه.

با تعجب گفتم:

- من کی گفتم می ترسم؟

حالا نوبت یوسف بود که متعجب بشه:

- تو واقعا از این موجود چندان اور نمی ترسی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

- نه چرا از چیزی بترسم که هیچ آزار و اذیتی به من نمی رسونه؟ من از این ادا و اطوارهای الکی که زنا دارن خوشم نمیاد. تازه اگه خوب بهش نگاه کنی می بینی چقدر خوشگل هم هست.

بعد سوسکو از دست سوگل گرفتم و شاخه های نازکشو نوازش کردم. از سوسکا نمی ترسیدم. یعنی یادم نمیاد تا حالا از حشرات ترسیده باشم. تازه خیلی هم دوستشون داشتم! یادمه طاها همیشه مسخره ام می کرد و می گفت:

- به خاطر نزدیک بودن به همه که دوستشون داری. بالاخره هر چی باشه شما از یه گروهین!

همون جور که سوسکو نوازش می کردم یوسفو دیدم که واسه ی یه لحظه ی کوتاه از شدت چندان پشتش لرزید! با خنده گفتم:

- پس معلومه از اینا خیلی بدت میاد. خدا رو شکر مهرمو همون بال مگس نداشتیم وگرنه چه جوری می خواستی مهرم کنی؟!

یوسف دستاشو با حالت بامزه ای بالا گرفت و گفت:

- آره بازم خدارو هزار مرتبه شکر. ولی یهدا اخلاقات خیلی برام جالبه. یه چیز خیلی تازه ای. اینو مطمئنم که هیچ وقت از انتخابم پشیمون نمی شم. ممنون که قبولم کردی.

با شنیدن این اعتراف صادقانه ی یوسف، غرق در خوشی و لذت شدم. می خواستم بهش بگم منم از اینکه تو رو قبول کردم دارم از خوشی له له می زنم! ولی نمی دونم چرا دلم راضی به گفتن نمی شد.

اون شب شب خیلی خوبی برام بود. حتی وقت شام هم منو یوسف کنار هم نشستیم و غذا خوردیم. هر لقمه ای که تو دهنم می داشتیم با لبخند یوسف مواجه می شدم. یادمه دیگه خیلی داشت ضایع بازی درمیآورد واسه همین با بازیگری گفتم:

- وای یوسف سوپ ریخت رو کت.

یوسف دستپاچه به کتش نگاه کرد و وقتی دید تمیزه، با تعجب نگاه کرد. با خنده ابرو هامو بالا بردم و گفتم:

- حواستون کجاست آقای محترم؟ بهتون نگفتن وقتی یکی داره غذا می خوره چشم به لقمه اش ندوزی؟! فکر کنم این قاشق آخرین لقمه ای باشه که می ره تو دهنم!

یوسف کمی به جلو خم شد و گفت:

- من به لقمه اش چشم ندوختم. به صاحب لقمه اشه که نگاه می کنم.

یه دفعه ناگهانی گفت:

- یهدا خیلی ناز غذا می خوری عزیزم.

اون قدر یه دفعه ای گفت که من اصلا امادگی شنیدنشو نداشتم. غذا تو گلوم گیر کرده بود و نزدیک بود خفه بشم! یوسف هم دستپاچه شد و سریع لیوان دوغو به سمتم گرفت. این بچه اصلا بلد نیست جو سازی کنه! یه بار دیگه این شکلی ابراز علاقه کنه باید برم سینه ی قبرستون!

بعد با چشمایی که از شدت سرفه سرخ شده بود بهش نگاه کردم. تشویش و نگرانی از چشماش می بارید. خنده ام گرفت و گفتم:

- تا تو باشی از من تعریف نکنی!

بعد از شام، نسرین خانوم از توی کیفش یه جعبه ی کوچیک زرشکی رنگ خارج کرد و به سمتم اومد. از سر جام بلند شدم. نسرین خانوم رو به مامان و بابا گفت:

- با اجازه ی شما.

در جعبه رو باز کرد و حلقه ی زیبایی رو از توش بیرون آورد و به طرفم گرفت. حلقه ی خیلی قشنگی بود و زیادی روش کار شده بود و یه نگین بزرگ برلیان هم به شکل الماس روش حک شده بود. تشکر کردم و حلقه رو به دستم انداختم. وقتی سرمو بالا آوردم نگام با نگاه خندون و راضی یوسف تلاقی کرد. لبخندی از سر عشق بهم تحویل داد. با خجالت شالمو صاف کردم ولی نگین انگشتر به شالم گیر کرد و شالم نخ کش شد. اه. اینم از عاقبت خجالت کشیدن!

حالا دیگه من رسما نامزد یوسف بودم. به یوسف نگاه کردم. حواسش به طاهها بود و داشت باهاش حرف می زد. بهش دقیق شدم. نیم رخ جذابش توی دید من بود. صورتش همیشه سه تیغ بود. دماغ و دهن گوشتی و کوچیکش و اون چشماهی خوش فرم سبزش واسم اندازه ی دنیا ارزشمند بود. کی این همه علاقه توی من شکل گرفته بود؟ چرا دوستش داشتم؟ واقعا حسی که نسبت بهش دارم رو می شه عشق تعبیر کرد؟

با جیغ من طاهها گوششو گرفت و خودشو عقب تر کشید:

- وای داره برف میادا!

طاهها: اه. برف ندیده ی جیغ جیغو. کر شدم!

و دوباره خم شد روی کتاب هشتصد صفحه ای قانون و تند تند نوت برداری کرد. حق به جانب گفتم:

- مگه مرض داری اینجا بشینی؟

طاهها: کوری؟ نمی بینی برق رفته؟

- خب برق رفته باشه باید اینجا تپ شی؟

طاها عینکشو برداشت و گفت:

- یهدا تو رو خدا بیخیال کل کل شو فردا وقت دادگاه دارم.

اه این دیگه کی بود؟! همیشه حال بهم زن بوده و خواهد بود! وقتی دانشجو بود که همش کله اش تو کتاب و درس و مشق و امتحان، حالا هم که وکیل هی پرونده می گیره تا معروف بشه و کارش بگیره. بیچاره زنش از دست این!

اون ذات خبیتم هی می خواست کرم بریزه و خودشو خالی کنه. ساعت کاری یوسف، تو شرکت باباش بود و نمی تونستم مزاحم عشقم بشم! پس می مونه طاها تا مورد اصابت نر بازی های من واقع بشه! رفتم پشت کاناپه و ایسادم و بندهای بلند کلاه پلیورشو به دست گرفتم. حواسش به نوشتن بود و توجهی به من نداشت. بندها رو دور گردنش گره زدم. می دونستم که داره می بینه باهاش بازی می کنم ولی مشغول نوشتن بود. اعصابم از دستش خرد شد. اه چقدر لوسه این پسر! با حرص یه پس گردنی بهش زدم. زود خودشو صاف کرد و دوباره کله اشو کرد تو کتاب کوفتیش. دیگه دادم در اومده بود:

- مگه با تو نیستم؟

طاها بدون اینکه سرشو از روی کتاب برداره آروم زمزمه کرد:

- بنال

- مرگ. بی تربیت!

طاها خیلی جدی عینکشو برداشت و بهم زل زد و با خشم گفت:

- یهدا چرا زبون آدمیزاد حالت نمی شه؟ چرا وقتی بهت می گم کار دارم مثل گنه بهم می چسبی و بیکاریتو با آزار رسوندن به من جبران می کنی؟ چرا بعضی وقتا این قدر بچه می شی؟ اگه حوصله ات سر رفته برو بیرون دنبال یوسف، بذار منم به کارام برس.

و صورتشو از من برگردوند. بدجوری تو ذوقم خورده بود. ولی می دونستم که حق با طاهائه. با تانی از تکیه امواز روی کاناپه برداشتم و به طرف اتاقم رفتم. بی حوصله اولین چیزی رو که پیدا کردم پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. طاها که لباس بیرون تنم دید گفت:

- می ری پیش یوسف؟

همون طور که داشتم کتونی هامو می پوشیدم گفتم:

- هان.

طاها: به سلامت.

تو دلم گفتم برو بمیر پسره ی بی خاصیت به درد نخور! یه بار خواستم باهات بازی کنم که اونم لیاقتشو نداری بدبخت!

وقتی تو حیاط رسیدم تازه فهمیدم یه مانتوی نخی و شال پوشیدم. حتی ژاکت هم واسه سرما نداشتم ولی دیگه حس رفتن تو خونه و پوشیدن یه لباس تازه نبود. زود سمت پارکینگ دویدم و ماشینو روشن کردم. به سمت شرکت حبیب آقا راندم. یه هفته از نامزدی من و یوسف می گذشت و قرار بود دو ماه بعد از دوران نامزدی، عقد و عروسی رو با هم برگزار کنیم. توی این مدت خیلی نتونسته بودیم هم دیگه رو ببینیم. مامان بابا که همش مشغول تهیه ی جهیزیه ی شیک و پیک من بودن و منو دنبال خودشون اینور اونور می بردن و نمی تونستم خیلی یوسفو ببینم. اگه هم می دیدمش بیشتر توی جمع های خانوادگی بود. ماشینو توی پارکینگ شرکت پارک کردم و به طرف آسانسور رفتم. تا در رو باز کردم، یوسف رو دیدم که تو آسانسور کنار وایساده و سرش پایینه و منتظره تا من رد بشم. معلوم بود که حواسش به من نیست. الهی دور اون چشم پاکت بگردم من! چقدر تو محجوب و پاکی فدات شم! چند وقته ندیدمش اینا تو دلم عقده شده! تازه نگام به دستش افتاد. فهمیدم داشته اس ام اس بازی می کرده که سرش پایینه! یه خرده تو ذوقم خورد ولی بیخیال شدم و بلند گفتم:

- سلام!

یوسف با شنیدن صدای من زود سرشو بالا گرفت و با شوق گفتم:

- سلام عزیزم. حالت خوبه؟

با یه لبخندی که مطمئن بودم تا دندان عقل ناقصم پیدااست، گفتم:

- مرسی تو چطوری؟

یوسف در حالی که جز به جز صورتمو از نظر می گذروند گفت:

- ای بد نیستم. شما که هیچ حالی از من نمی پرسی گوشیت هم که خاموشه.

با تعجب پرسیدم:

- کی گوشیم خاموش بوده؟ من که همیشه روشن می دارم.

یوسف: چند شب پیش که باهات تماس گرفتم خاموش بود.

- واقعا؟ ساعت چند زنگیدی که یادم نییاد.

یوسف در حالی که از در شرکتو باز می کرد گفت:

- فکر کنم حول و حوش دوازده و نیم بود.

بعد سریع یقه ی پالتوشو بالا داد و با لرز گفت:

- اوف چه سوزی میاد.

بدون توجه به سرما گفتم:

- من که دوازده و نیم خوابم یوسف. یه خرده زودتر زنگ بزن که با هم بحرفیم.

یوسف: باشه عزیزم.

و به موازات هم توی پیاده رو شروع به حرکت کردیم. کمی بعد با لحنی که چاشنی خنده داشت گفت:

- این دیگه چه مدل حرف زدنه؟ بحرفیم و بزنگیم وا!

-مدل تاریخیه!

دستامو از هم باز کردم و نیم چرخ می زدم. با لبخند گفتم:

- وای چه هوای خوبیه.

یوسف شالگردنشو دور گردنش محکم تر پیچید و گفت:

- ترجیح می دم زودتر برم یه جای گرم.

به شوخی گفتم:

- پسر تو چقدر سرماییه هستی! تازه بین چجوری خودتو لحاف پیچ کردی! از من یاد بگیر!

یوسف تازه نگاهی به سرتا پام انداخت و اخماش تو هم رفت و گفت:

-؟! این دیگه چه وضعشه؟ می خوای سرما بخوری؟ بیا اینجا ببینم.

و بعد دستمو گرفت و با خودش به طرف پارکینگ کشوند. از این حرکت ناگهانی خیلی شوکه شده بودم. برای اولین بار بود که ارادی دستمو می گرفت. پاهامو شل کردم و وایسادم. وقتی دید دنبالش نمیام برگشت تا ببینه چی شده. با اینکه این کارا بهم نمیومد ولی خیلی خجالت کشیده بودم. بعد از چند لحظه یوسف حلقه ی دستشو باز کرد و به جاش دست چپمو گرفت و فاصله اشو باهام کم کرد و درست روبه روم وایساد. سرم پایین بود و نمی خواستم چهره اشو ببینم چون می دونستم با نگاه کردن بهش درست مثل لبو می شم! یوسف با انگشتاش حلقه ی نامزدیمو چرخوند و پرسید:

- یادم رفت ازت بپرسم. حلقه تو دوست داری؟

از اینکه همیچین موضوعی به ذهنش رسیده بود تعجب کردم. آهسته گفتم:

- اوهوم. خیلی قشنگه.



یوسف گفت:

- قابلتو نداره عزیزم. ولی می دونی که این حلقه چه معنی می ده مگه نه؟
- منظورش چی بود؟! سرمو به علامت تصدیق تکون دادم. یوسف سرشو نزدیک گوشم آورد و آهسته زمزمه کرد:
- پس می دونی که این یعنی تو مال منی. پس دلیلی واسه ناراحتی نیست مگه نه خانومی؟
- از گوشام هرم داغ بیرون می زد و نفس هام از شدت هیجان به سختی بالا میومد. آروم عقب کشیدم و دستمو از توی دستای گرمش خارج کردم. می تونستم لبخند یوسف رو حس کنم. انگار از دیدن خجالت من خوشحال می شد درست برعکس خودم! شالمو کمی جلو کشیدم و با من من گفتم:
- امم. چیزه. می گم یوسف. قبل از عروسی. بیا زیاد به هم نزدیک نشیم. می فهمی که چی می گم.
- یوسف با صدایی که تهش خنده موج می زد گفت:
- باشه من که حرفی ندارم. حالا بیا تا یخکم نشدی خوشگله.
- و دوباره دستمو از توی هوا قاپید. ناخودآگاه وایسادم و پرسشگرانه بهش خیره شدم یوسف با مظلوم نمایی گفت:
- دختر جون دستت یخ کرده بذار یه خرده گرمش کنم.
- نه نه. نمی خواد. خوبه.
- یوسف چپ چپ و با خنده نگام کرد. انگار از رفتارم خوشش اومده بود. تا پارکینگ دیگه حرفی نزدیم و وقتی به ماشین رسیدیم گفت:
- بیا با ماشین تو بریم فردا لازمت می شه.
- سوییچو به طرفش گرفتم و گفتم:
- پس لطف کن خودت برون.
- یوسف: به روی دیده مادمازل.
- توی ماشین ازم پرسید:
- خب، کجا بریم؟
- می دونی، من می خوام یه ریزه برف بازی کنم. بیا بریم پیست.
- یوسف با تعجب گفت:
- پیست؟ الان که شبه بهدا. بذار واسه فردا صبح.

مثل بچه ها لب برچیدم و گفتم:

- ولی من برف بازی می خوام.

یوف یه خرده جدی شد و گفت:

- اون که دیگه حرفشم نزن. با این لباسا بخوای برف بازی کنی حتما زات الریه می کنی.

ناراحت شدم. نا خواداگاه گفتم:

- من عادت دارم. تازشم من ذات الریه می گیرم تو که نمی گیری پس ناراحت نباش.

یه دفعه برگشت و با تعجب نگاه کرد. انگار اصلا انتظار این حرفو نداشت. خودم هم منظوری از حرفم نداشتم. کم کم رگه های خشم تو نگاه سبزش جون گرفت و روشو از من برگردوند. با حرص زمزمه کرد:

- انگار اصلا متوجه نیستی نه؟ هر چیزی که مربوط به تو باشه به منم مربوطه شنیدی که؟

اصلا نمی خواستم ناراحتش کنم. احساس بدی بهم دست داد. از اینکه ناراحتش کردم از دست خودم دلخور بودم. آهسته گفتم:

- من نمی خواستم ناراحتت کنم. به خدا منظورم اونی که تو فکر می کنی نبود. ببخشین.

اون قدر آروم گفتم که تصور کردم نشنیده چون عکس العملی نشون نداد. هجوم اشکو تو چشمام حس کردم. اه. این قرتی بازیا چیه که من درمیارم؟ تا حالا به یاد نداشتم کسی رو دلخور کنم و بعد خودم بشینم زانوی غم بغل بگیرم اما درمورد یوسف وضع فرق می کرد. چرا؟

از دست خودم کلافه شدم. صورتم داغ شده بود و به هوای تازه نیاز داشتم وگرنه مطمئنا بغضم می ترکید. شیشه رو تا آخر پایین دادم و اجازه دادم هوای سرد روی گونه هام بشینه. یه دفعه باد تندی اومد و تا مغز استخونم یخ زد. شیشه بالا رفت و یوسف دستمو کشید. به طرفش چرخیدم. یه اخم روی صورتش نشست. برگشت و بهم نگاه کرد. نمی دونم تو صورتم چی شد که اخم صورتش جاشو به یه خنده ی پر رنگ داد. با انگشت به نوک دماغم زد و گفت:

- ببین با قیافت چی کار کردی دخترا!

سریع افتابگیر ماشینو پایین دادم و از توی آینه ی تعبیه شده توی آفتابگیر صورتمو ورائداز کردم. مثل دلگکا دماغم قرمز قرمز شده بود! خنده ی کوتاهی کردم و یه دفعه ای گفتم:

- منو بخشیدی؟

یوسف به جای جواب دادن به من یه گوشه پارک کرد و از ماشین پیاده شد. در سمت منو باز کرد و گفت:

- افتخار همراهی نمی دی پرنسس؟

اوه مای گادا! اگه قراره بعد از هر قهری این جوری نازمو بخره پس همیشه باهم قهر کنیم! از ماشین پیاده شدم و دنبالش به راه افتادم. منو توی یه پاساژ شیکی برد و رو به روی مغازه ای وایساد.

به دکور مغازه نگاه کردم. مانتوها و پالتوهای رنگارنگ و زیبا از پشت ویتترین بهم چشمک می زدن. از هیچ چیزی بیشتر از خرید خوشم نمیومد. دوست داشتم عابر بانک بابا رو بردارم و کل یه پاساژو بخرم!

یوسف در مغازه رو باز کرد و منتظر شد اول من رد بشم. زیر لب تشکری کردم و نگاهمو با دقت به لباسای اطرافم دوختم. مدل های مختلف مانتو رو زیر و رو می کردم و دنبال یه چیزی که به دلم بشینه می گشتم. یوسف پشت سرم صدا زد:

- یهدا بیا اینجا.

به طرفش چرخیدم و دیدم نزدیک پیشخوان وایساده و داره با یه پسر هم سن و سال خودش حرف می زنه. خوب که دقت کردم دیدم این عرشیا پسر عموی یوسفه. جلوتر رفتم و سلام کردم. عرشیا تا منو دید جوابمو با لبخند گرمی داد و گفت:

- خیلی خوش اومدین یهدا خانوم.

پسر خیلی مودب و مهربونی بود. گفتم:

- ممنونم.

عرشیا: آه راستی داشت یادم می رفت بهتون تبریک بگم. امیدوارم خوشبخت بشین.

من و یوسف همزمان تشکر کردیم و با راهنمایی عرشیا یه چند تا مانتو انتخاب کردم از مدلایی که به دستم می داد خوشم نمیومد. زیادی سنگین و رسمی بود. مانتوها رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

- مرسی از محبتتون ولی اگه اشکال نداره می خوام چند تا مانتو اسپرت انتخاب کنم.

عرشیا: نه چه اشکالی؟ الان میارم خدمتتون.

وقتی عرشیا رفت دستامو تو جیبم کردم و با نگاه به دنبال یوسف گشتم. کنار یه چند تا پالتو وایساده بود نزدیکش رفتم و گفتم:

- نگفتی عرشیا اینجا کار می کنه.

یوسف: کار نمی کنه. مغازه ی خودشه.

-؟! مانتوهاش خوبه.

یوسف پالتوی سورمه ای شیکی رو برداشت و جلوی من گرفت. یقه ی پالتو بلند و قشنگ بود. یه مدل جالب و تازه. ازش خوشم اومد. یوسف گفت:

- این رنگ خیلی بهت میاد. برو پرورش کن.

بی هیچ حرفی پالتو رو گرفتم و بعد از چند دقیقه پوشیده و حاضر از اتاق پرو بیرون اومدم. یوسف منتظرم بود وقتی منو دید سر تا پامو با یه لبخند که نشونده ی رضایتش بود برانداز کرد و گفت:

- خیلی بهت میاد عزیزم. مبارکت باشه.

- مرسی.

خواستم برگردم تو اتاق پرو و درش بیارم که یوسف گفت:

- کجا؟ مگه نمی خواستی بریم برف بازی؟ پالتو باید تنت باشه والا نمی برمت.

باورم نمی شد یوسف منو آورده واسم لباس بخره تا بریم برف بازی! از خوشی رو پام بند نبودم اگه مکان عمومی نبود و عرشیا هم سر خرمون نبود حتما یه کاری دست خودمو یوسف می دادم!

بعد از خرید از پاساژ بیرون اومدیم. دوباره برف شروع شده بود. با خوشحالی از پله های پاساژ پایین اومدم و صورتمو سمت آسمون گرفتم. اجازه دادم برف های نرم و کوچیک روی گونه هام بشینن. یوسف استینمو کشید و با ناراحتی ساختگی گفت:

- بیا ببینم بچه آدم برفی شدی!

مثل بچه ها اصرار کردم:

- نه نه بذار یه ریزه دیگه بمونم.

یوسف قاطع گفت:

- نه. بدو برو سوار شو.

با التماس نگاهش کردم. یه خرده تو چشمام خیره شد. بعد انگار برکش گرفته باشه کمی فاصلشو با من بیشتر کرد و با تشر گفت:

- ببین چه قیافه ای واسه خودت درست کردی. خدا می دونه چقدر سردته.

در واقع اصلا سردم نبود. اگر هم بود به چشمم نمیومد. دوست داشتم زیر برف تا می تونم بمونم و یخ بزنم بعد یهوایی برم یه جای گرم! الاغی بودم واسه خودم! صادقانه جواب دادم:

- نه به خدا. من زیاد سردم نیستم.

یوسف بی هوا دستمو گرفت و گفت:

- قسم نخور دختر! ببین چه جوری یخ کردی

بعد هم دستمو سمت دهانش برد و توش ها کرد و تو دستای گرمش فشار داد. هنگ کردم! چند دقیقه طول کشید تا بفهمم داره دقیقا چی کار می کنه! با یه حرکت خودمو ازش دور کردم و گفتم:

- من حالم. خوبه سردم نیست.

و خواستم تا دستای گرم شده با عشق یوسفو تو جیب های پالتوم مخفی کنم تا گرمای عشق از دستام خارج نشه. ولی بدجوری خورد تو پرم! پالتوم جیب نداشت! اه گندت بزنی یوسف با این سلیقه ی کجی که داری! یوسف با خنده جلو اومد و گفت:

- مثل اینکه خانوم ما بدجوری ایرادات شرعی می گیرن! ای بابا چه جوری بگم بهدا تو زن منی اشکال نداره که دستتو بگیرم.

می گم این هوله می گین نه! آخه هنوز نه به داره نه به باره می خواد زنش هم بشم! اگه کوتاه بیام لابد می خواد تا فردا منو ببره خونه خودش!

سعی کردم کمی جدی تر باشم. دلم نمی خواست قبل از ازدواجمون خیلی به هم نزدیک بشیم. آهسته سینه امو صاف کردم و گفتم:

- چرا یوسف، واسه من اشکال داره. می خوام دیگه این کارو نکنی. دو ماه که خیلی زیاد نیست نه؟

یوسف مهربون نگاه کرد. نمی دونستم داره به چی فکر می کنه فقط مطمئن بودم از دستم دلخور نیست. همون طور که نگاهش به چشمام بود خم شد و آهسته در گوشم گفت:

- خیلی دوستت دارم خانومم.

کل وجودم گر گرفت. دیگه اصلا سرمای زمستونو حس نمی کردم. خودم و قلب عاشقم مثل یه بخاری گرما بخش بود. و چه گرمای لذت بخشی به وجودم هدیه می کرد.

وقتی به خودم اومدم دیدم یوسف کنارم نیست. اطرافو نگاه کردم ولی تو پیاده رو هم نبود. کجا رفته بود؟ با قدم هام برف های تازه نشسته روی زمین رو کوبیدم و جلو رفتم. هر جا می رفتم پیداش نمی کردم. روبه روی چند تا مغازه وایسادم ولی یوسف نبود. نگران برگشتم سرجام. یعنی چی؟ یهو کجا رفت؟ کلافه زیر لب صدا زدم:

- یوسف؟

نمی دونم چندمین بار بود که دور تا دورمو نگاه می کردم تا بلکه یوسفو پیدا کنم. یه دفعه صدای آشنای یوسف به گوشم خورد. سریع چرخیدم:

- چرا نرفتی تو ماشین دختر؟

بی توجه به سوالش، دویدم جلو و با عصبانیت گفتم:

- کجا رفته بودی؟ چرا منو اینجا تنها گذاشتی و بدون اینکه هیچی بگی رفتی؟

یوسف با چشمای گشاد شده از تعجب نگام کرد و گفت:

- هان؟ خوبی یهدا؟

- الان وقت احوال پرسیده!؟ نمی دونی چقدر نگران شدم؟ دیگه این جواری منو نییچون. اصلا خوشم نیامد.

و دلخور روموازش گرفتم و به سمت ماشین رفتم. کمی بعد یوسف سوار شد و بسته ای که تو دستش بود رو به سمتم گرفت:

- بفرمایین خانوم بد اخلاق.

بدون اینکه به بسته نگاه کنم از دستش گرفتم و پایین پام گذاشتم. یوسف چند لحظه سکوت کرد و خم شد و بسته رو برداشت و از توش یه جفت دستکش بیرون آورد و گفت:

- به خاطر اینکه نگرانتم کردم معذرت می خوام. می خواستم برم اینا رو برات بگیرم. حالا بچرخ طرفم.

با کنجکاوای به دستکشا نگاه کردم. یه جفت دستکش دخترونه ی سبز روشن بود که یه دونه گل گنده پایینش بافته شده بود و هر جفت با یه نخ بافتنی بهم وصل می شدن. خیلی خوشگل بود. با ذوق دستکشا رو دستم کردم و دلخوری چند دقیقه پیش فراموشم شد:

- وای چقدر نازه! مرسی یوسف!

یوسف با لبخند به بچه بازیم نگاه کرد و گفت:

- هر وقت من نبودم یا مثل الان نخواستی که من دستتو بگیرم اینو دستت کن. این مثل دستای من گرم می کنه اشکال شرعی هم نداره!

بهش نگاه کردم. می شد عشق رو از لابه لای نگاه پر حرارتش خوند.

اون شب بهترین شب زندگی بود. اون قدر با یوسف برف بازی کردم که دیگه جونمی تو تنم نمونده بود. آخر سر هر دومون روی نیمکت گوشه ی پارک افتادیم و از خستگی رو به موت بودیم. در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

- آخ چقدر خوش گذشت.

یوسف هم در حالی که داشت برفای شالگردنش می تکوند و اونو روی گردنش مرتب می کرد گفت:

- آره. ولی تو خیلی جر زنی یهدا! تا دو دقیقه ازت غافل می شم هی منو با گلوله برفی می زنی. حقت بود مثل خودت برف بارونت می کردم!

با خنده گفتم:

- پس چرا نکردی؟

یوسف: خب نمی خواستم مثل من دکوراسیونت بریزه بهم. بین با موهام چی کار کردی؟

و به موهای ژلیده ی روی پیشونیش اشاره کرد و سعی کرد یه جوری بهشون حالت بده ولی تلاشش بیهوده بود. صاف نشستم و دستمو جلو بردم و موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم. تقریباً روش خم شده بودم و داشتم موهای مجعدش رو مثل قبل مرتب می کردم که صدای پر شیطنتش به گوشم خورد:

- ای بدجنس! اگه من دستتو بگیرم اشکال داره ولی تو موهای منو صاف می کنی اشکال نداره!؟

یه خرده تو چشمای سبزش خیره شدم و در حالی که لبخند معنا داری رو لبم بود گفتم:

- من که به موها دست نمی زنم. خودت داری درستشون می کنی!

یوسف پرسوال نگام کرد. عقب کشیدم و دستامو که توی دستکش پوشیده بود نشونش دادم و گفتم:

- مگه نگفتی این دستای خودته؟! خب پس اشکالی نداره!

یوسف تازه منظورمو فهمید و بلند شد تا به حساب زبون درازم برسه! با جیغ و خنده شروع کردم به دویدن که یه دفعه گوشیم زنگ خورد. با دست به یوسف اشاره کردم که وایسه:

- یه دو دقیقه تنفس بده!

و گوشیه جواب دادم:

- بله؟

محیا بود:

- سلام خوبی؟ کجایی دختر؟

- بیرون. چطور؟

محیا: هیچی با یوسفی آره؟

- آره چیزی شده؟

محیا: نه فقط با شوشوت بیاین خونه. نسرين خانوم اینا هم اینجان.

-!؟ باشه الان میایم.

محیا: کاری باری؟

- نه بای.

و دکمه ی افو فشار دادم. یوسف یقه ی پالتوشو بالا داد و گفت:

- کی بود؟

- محیا

یوسف: چی گفت؟

- گفت بریم خونه ی ما. مامانت اینا هم اونجان.

یوسف لبخندی زد و گفت:

-!؟ چه خوب. پس مامان داره بهشون می گه.

- چیو؟

یوسف در حالی که از پارک خارج می شد گفت:

- هیچی. فعلا زود بیا سوار شو بریم خونه. بدو تا قندیل نبستی.

من نمی دونم چرا یوسف این قدر سرمایی بود؟ موقعی که برف بازی می کردیم هم همش چشمش پر آب می شد.

فکر کنم چون چشمش روشن برف و سرما اذیتش می کنه. امشب یه خرده اذیتش کردم. یادم باشه دیگه از ش

نخوام بریم برف بازی. ولی حیف شد تو این مورد با هم تفاهم نداریم!

وقتی رسیدیم خونه و سلام دادیم، همه با یه رنگ خاصی نگامون می کردن. چتونه؟! دو تا زوج خوشگل و ترگل

ورگل ندیدین؟! وقتی داشتم به سمت پذیرایی می رفتم، طاهها هم از آشپزخونه بیرون اومد و سلام کرد. جوابشو

ندادم یعنی من باهات قهرم! خداییش پر رو بودما! به جای اینکه اون باهام قهر کنه من قهر کردم! طاهها همون طور

که پشت سرم میومد گفت:

- عشقت کو؟

- گلاب به روم دستشویی!

طاهها نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:

- این پالتو رو تنت ندیده بودم.



- چون تازه خریدم.

طاها: امشب؟

- پَ نَ پَ پس پریشب!

طاها: بامزه! حتما خیلی بهت خوش گذشته که این قدر کوکی و لپات گل انداخته!

- اره. چیه حسودیت می شه؟

طاها: به چیت حسودیم بشه؟

- به شوهرم!

طاها: نه مرسی من شوهر نمی خوام!

- والا! اگه خواستی تعارف نکنیا! خودم یکی خوبشو می رم واست می خرم!

طاها: دیشب تو جورابات خوابیدی که این قدر نمک می ریزی؟!

- تو چقدر نق می زنی بچه! یه کلام بگو داری از حسودی اتیش می گیری و خلاص!

طاها با شنیدن صدای مامان متلکمو بی جواب گذاشت و رفت تا چایی بیاره!

رفتم کنار مادر شوهرم نشستم! قبلنا وقتی می دیدم عروس می ره ور دل مادر شوهرش می شینه و هی تعارف تیکه پاره می کنه چندشم می شد! ولی حالا کار دنیا رو ببین! نسرین جون لبخند گرمی به روم پاشید و گفت:

- کجا رفته بودین؟

- اولش می خواستیم بریم پیست ولی دیگه دیروقت بود رفتیم پارک برف بازی کنیم.

نسرین جون با تعجب پرسید:

- یوسف هم اومد؟

- خب آره دیگه تنها که نرفتم

نسرین جون: عجیبه ها. قبلنا وقتی برف میومد، همیشه تو خونه می موند. هیچ وقت یادم نمیداد بره برف بازی یا پیست اسکی.

بعد با خنده ادامه داد:

- معلومه که حسابی دلشو بردیا!

مثلا خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم! ولی دلم خیلی واسه یوسف سوخت. کاش قبلش بهم می گفت دوست نداره بیاد. لابد خیلی اذیت شده. یوسف از دستشویی بیرون اومد و کنارم نشست. اکرم خانوم یه فنجون نسکافه ی داغ گذاشت جلو روش. همون جور داغکی کل فنجونو داد بالا و بیشتر توی مبل خودشو مچاله کرد. به لیوان آب سردم نگاه کردم و یه نگاه هم به سر وضع خودمو یوسف انداختم. یوسف پلیور پشمی یقه اسکیشو در نیآورده بود و درست روی مبل کنار شومینه نشسته بود ولی من پالتومو با یه بلوز آستین بلند نخعی عوض کرده بودم تازه به خاطر گرمای شومینه داشتم می پختم! نمی دونم چرا این قدر سرمایی بود. یا اینکه من خیلی گرمایی بودم!

حبیب آقا تازه از بازی شطرنج با بابا فارغ شده بود اومد کنار یوسف نشست و شروع کرد به سخنرانی:

- خب یهدا خانوم گل، بیرون خوش گذشت؟

- بله جای شما خالی.

حبیب آقا: زنده باشی بابا جون. راستی نسرين خانوم به فاطمه خانوم درباره ی سفرمون گفتی؟

سفر؟ کدوم سفر؟ یوسف که جایی نمی ره؟!

نسرين جون فنجونشو روی عسلی کنار دستش گذاشت و گفت:

- نه منتظر بودم شما بیاین تا بگم.

من بی قرار پرسیدم:

- جایی قراره برین نسرين جون؟

نسرين جون با لبخند مهربونی گفت:

- آره ولی شما هم باید بیاین.

- کجا؟

نسرين جون: قشم.

یوسف هماهنگ کرده بود که برای دو روز آینده بریم قشم. قرار گذاشته بودن تا با یه مسافرت چند روزه هم خریدامونو بکنیم هم آب و هوایی عوض بشه. منم که از بچگی عاشق دریا بودم حالا که قرار بود با یوسف برم خوشحالیم صد چندان شده بود. با ذوق دستامو بهم کوبیدم و گفتم:

- وای مرسی! خیلی می خواستم برم دریا.

یوسف لبخند مهربونی تحویلیم داد و گفت:

- پس خدا رو شکر که داریم با هم می ریم.

برای بار هزارم رفتم جلوی آینه و شالمو عوض کردم. سر و صدای طاها بلند شد:

- چرا نمیای دختر؟ الان جامون می ذارن.

با کلافگی گفتم:

- اه. طاها یه دقیقه بیا بالا.

نمی دونم چرا این قدر استرس داشتم. شاید چون واسه اولین بار بود با خانواده ی یوسف اینا مسافرت می رفتیم این جووری شده بودم. همش فکر می کردم قیافه ام یه عیب و ایرادی داره. شال سورمه ای رو روی تخت انداختم و رفتم سراغ چمدونم تا یه چیز به درد بخور توش پیدا کنم. یه دفعه در باز شد و طاها اومد تو. منم که اصلا اعصاب نداشتم بهش توپیدم:

- باز تو کله اتو انداختی پشت پات و مثل گاو اومدی تو؟!

طاها با بی حوصلگی گفت:

- اه. ولم کن بابا. بنال ببینم چه مرگته که صدام کردی.

- بعد سه ساعت که صدات زدم تازه میای؟!

طاها وسایل روی میز توالتم رو با سر انگشت کمی زیر و رو کرد و گفت:

- به جای این همه نق زدن کار تو بگو و زود حاضر شو تا یه ربع دیگه عشقت می رسه.

شال و روسری های روی تختمو نشون دادم و گفتم:

- چرا امروز هیچی بهم نمیاد؟!

طاها در حالی که چهره اشو تو هم کشیده بود و به برسم نگاه می کرد گفت:

- کی به تو بد قواره چیزی میومده که حالا دومیش باشه؟!

این آدم نیست که باهاش حرف بزنی! پسرک خر مفت خر بد سلیقه! کیف دستیمو به سمتش پرت کردم که درست خورد تو سرش و مدل موهاش ریخت بهم! با حرص دست به سرش برد و داد زد:

- چرا رم می کنی دختر؟!

- حرف مفت نزن! بیا اینجا بهم بگو کدومو سر کنم. زود باش دیرم شده!

طاها با مسخرگی گفت:

- نه بابا. دیر و زود هم سرت می شه؟

- به جای نطق کردن بگو تا ناقص نشدی!

طاها با هزار جور ادا اطوار یه شال کرم و یاسی رنگ انتخاب کرد و رو سرم انداخت. نداشت خودم سر کنم. با انگشتاش تارهای موی پریشون رو صورتمو داخل داد و با لبخند گفت:

- چقدر قد کشیدیا.

بعد هم لیمو آروم کشید و با خنده گفت:

- آجی کوچولوی خر من!

مرض! ابراز احساساتش هم مثل خودش می مونه! چمدونمو تو بغلش انداختم و گفتم:

- به جای حرف زدن، بارتو بیار حمال!

فحش زیر لبشو نشنیده گرفتم و رفتم دم در. وقتی تو کوچه رسیدم، ماشین یوسف و حبیب آقا هم رسیده بود. داشتیم با شوق به سمت ماشین یوسف می رفتم که در جلو باز شد و از دیدن کسی که پیاده شد، فکم به اسفالت کوچه چسبید. این دخترک جلف بی خاصیت اینجا چی کار می کنه؟ اونم تو ماشین یوسف؟! نازه سندلی جلو؟ لبخند از روی صورتتم کنار رفت و یه نگاه به ملیسا و یه نگاه به یوسف انداختم. یوسف مثل همیشه خندون جلو اومد و با انرژی گفت:

- سلام خانومم. صبحت بخیر. خوبی؟

اما من حرفشو بی جواب گذاشتم و به ملیسا نگاه کردم. دخترک بی شعور به خودش زحمت سلام دادن هم نداد. با چشمش در حال ارزیابی نمای خونه بود که صدای یوسف اونو متوجه خودش کرد:

یوسف: با ملیسا که آشنا هستی نه یهدا؟ ملیسا ایشون نامزد عزیزم یهدا هستن.

ملیسا با اون چشمایی که از شدت ریمل، خوب باز نمی شد نگاهی بهم انداخت و با لبخند کچی گفت:

- بله، معرف حضورم هستن.

خشم و حسرت و تنفر از صدایش می بارید. مثل خودش جبهه گرفتم و از یوسف پرسیدم:

- خبری شده ایشون تشریف آوردن خونه ی ما؟

یوسف یه خرده با تعجب نگاه کرد و با شکاکیت پرسید:

- اشکالی داره دختر خاله ی من بیاد خونه ی شما؟

ملیسا به شک یوسف دامن زد و با معصومیت ساختگی گفت:

- لابد یهدا جون از من خوششون نمیاد که نمی خوان مزاحمشون بشم.
- دیدم داره بدجوری از موقعیت سواستفاده می کنه. خیلی خونسرد گفتم:
- نه عزیزم. این چه حرفیه؟ اتفاقا از تعجبیه که شما رو اینجا دیدم. چون هیچ وقت افتخار نمی دادین.
- کلمه ی افتخارو با یه لحن خاصی ادا کردم که خود ملیسا به خصومت نهفته ی حرفم پی برد. خواست حرفی بزنه که نسرین جون گفت:
- سلام عروس گلم. چطوری خانوم؟
- چرخیدم طرفش و با دیدن نوشین، مادر ملیسا عصبانیتیم به اوج رسید سرسری احوال پرسى کردم و به بهونه ی کمک کردن به حال رفتم. مامانو کناری کشیدم و با حرص گفتم:
- اینجا چه خبره مامان؟
- مامان در حالی که گره ی روسریشو درست می کرد گفت:
- خبر خاصی نیست داریم با هم می ریم مسافرت.
- آ؟ من فکر کردم داریم می ریم قبرستون! این همه لشکر کشی می خواد چی کار؟!
- مامان اخمی کرد و گفت:
- آ؟ یعنی چی یهدا؟ خب خاله ی نامزدته دیگه. اشکالی داره باهامون هستن؟ تازه خیلی وقت هم هست که شوهرش فوت شده. بیچاره نوشین خانوم تنهایی یه دختر و بزرگ کردن خیلی سخته.
- از بین دندونای تو هم چفت شده ام گفتم:
- مشخصه که چقدر این سختی بهش فشار آورده. چون هر کاری کرده جز تربیت و بزرگ کردن درست و حسابی شازده خانومش!
- و مامانو با بهت تنها گذاشتم. با حرص پله ها رو یکی دو تا کردم و به اتاقم رفتم. اگه ملیسا بخواد تو این سفر باهامون باشه من دیگه نمیام. تا به در اتاقم رسیدم، موبایلم زنگ خورد. مهناز بود. حوصله اش رو نداشتم ولی با این حال جواب دادم:
- بله؟
- مهناز: سلام به تازه عروس و عشق دیرینه ی یوسف ما. خوبی؟ خوش می گذره نه؟
- نه!

مهناز:؟! چرا؟ یوسف واست قاقا لی لی نخریده و باهاش قهری؟!؟

جدی گفتم:

- مهناز حوصله ندارم. کارتو بگو.

لحن مهناز عوض شد:

- چرا؟ طوری شده؟

- اره. این دختر عمه ی بدتر کبیت زده تو حالم.

مهناز: کی؟!؟

- زنیکه خیکی! خب این ملیسا دیگه. با اون اسم زاقارتش!

مهناز تک خنده ای کرد و گفت:

- چرا؟ مگه چی کارت کرده؟

- کاریم نکرده داره به نامزدم خودشو آویزون می کنه و باهامون میاد قشم.

صدای جیغ مهناز باعث شد گوشه ی رو یه متر از گوشم دورتر بگیرم:

مهناز: چـــــی؟ ملیسا هم هست؟

- اره. مگه نمی دونستی؟

- نه به خدا. من فکر می کردم قراره فقط ما باهاتون بیایم. آه. الان که دیگه مسافرت نمی چسبه. این دختره این

قدر فیس و افاده داره که خدا می دونه. هر بار باهاش رفتم مسافرت، زهرم کرد. بد عنق!

- شما هم باهامون میان؟

مهناز: اره. زنگ زدم بگم صبر کنین تا باهم بریم. بابا و مامان کاری نداشتن منم از فرصت استفاده کردم.

- فک و فامیل دیگه ای نیست که بخوای با خودت بیاریش؟!؟

مهناز: زهرمار! از خداتم باشه که من باهات میام. تازه میام اونجا هواتم رو دارم. نمی ذارم ملیسا اذیتت کنه. نگران

نباش.

- باشه. مرسی مَهی.

مهناز: خواهش. منتظر تماسم باش. بابای.

گوشی رو قطع کردم و به سمت آینه رفتم. حالا که ملیسا هم هست باید بیشتر خودمو به یوسف نزدیک کنم که بفهمه این آقا مال منه. پس بهتره دورشو به خط قرمز گنده بکشه و علامت ورود ممنوع هم بندازه تنگش!

جلو آینه رفتم و به خودم نگاهی انداختم. اگه یوسف عاقل باشه منو انتخاب می کنه. ماشالا بزخم به تخته کم خوشگل نیستم! (اعتماد به نفس!) هیکنم هم که خوش فرم و تو پر. قدم که دیگه هیچی. بالای صد و هفتاد! غولی ام واسه خودما! ولی اگه یوسف از اون پسر درپیتی ها باشه که نیست، می ره طرف ملیسا.

شکل و شمایل ملیسا رو به ذهنم آوردم. لاغر بود و قد متوسطی داشت ولی اندامش در عین لاغر بودن عالی بود. درست مثل مانکنای فرانسوی. ابروهای باریک رنگ کرده و موهای لخت فانتزیش اطراف صورتشو گرفته بود. فکر کنم دماغشو عمل کرده بود چون سرش رو هوا بود و لب هاش پهن و قلوه ای بودن. چشمش رنگ عسلی روشن بود. وقتی نگاش می کردم یاد خون آشاما می افتادم! روی هم رفته جذاب بود اما خوشگل اصلا و ابدا!

خواستم یه کم خودمو واسه یوسف خوشگل کنم که ملیسا از چشمش بیفته. ریمل رو به مژه هام نزدیک کردم ولی عقل ناقصم نهیب زد که این کارا رو بذارم سر وقتش. در ریملو بستم و از اتاق بیرون رفتم.

همه توی پذیرایی نشسته بودن و صدای گفت و گو و خنده شون بلند بود. چشم چرخوندم تا ببینم یوسف کجاست که دیدم ملیسا درست کنارش نشسته و به طاهها که روبه روشه چشم دوخته. مثل اینکه این دختره خیلی اشتهاش زیاده! هم طاهها هم یوسف؟! رودل نکنی یه وقت؟! شق و رق رفتم روی مبل کنار طاهها و جلوی یوسف نشستم و پامو روی پام انداختم.

به طاهها نگاه کردم. امروز خیلی خوشگل شده بود. یه تی شرت عنابی رنگ و پلیور قهوه ای سوخته پوشیده بود و استیناشو تا ساعد بالا زده بود. روی میچ دست چپش، ساعت اسپرت و گرون قیمتش خودنمایی می کرد. اونم پاهای درازشو مثل من روی هم انداخته بود و سرشو با موبایلش گرم کرده بود. مثلاً می خواست بگه متوجه نیست که ملیسا داره با چشمش می خورتش! پسره ی هفت خط مودی! به یوسف نگاه کردم. حواسش به من بود. لبخندی به روم زد و بشقاب میوه اش رو بهم تعارف کرد. نگاهی به ملیسا انداختم. از عصبانیت و حسادت قرمز شده بود. عمدا لبخند پرمهری به یوسف زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم.

معلوم بود که هر چی قند و شکر بوده تو دل یوسف آب کردن! یه مدت که گذشت صدای ملیسا بلند شد:

- آقا طاهها قبلا شما رو ندیده بودم.

طاهها حتی زحمت بلند کردن سرشو هم نداد. الهی قربون غرورت برم البته بعد صد سال! همون جور که با موبایلش کار می کرد گفت:

- می دونم.

ملیسا حسابی تو ذوقش خورده بود ولی خودشو زد به اون راه و گفت:

- شما فارغ التحصیل شدین؟

طاها: بله.

ملیسا با خنده گفت:

- ا؟ ولی من دارم هنر می خونم.

خب، چه ربطی به طاها داره؟!

طاها حرفی نزد. ملیسا بازم ادامه داد:

- به قیافتون می خوره که به هنر علاقه داشته باشین.

طاها بازم با گوشیش ور رفت و جوابی نداد. مثلاً می خواست بگه من حواسم به تو نیست! ای مارمولک! ملیسا

دیگه از کوره در رفت و گفت:

- حواستون با منه؟

یه دفعه گوشی طاها زنگ خورد و اونم در حالی که بلند می شد جواب داد:

- سلام سپهر چطوری؟

و از توی پذیرایی بیرون رفت. من و یوسف نگاهی بهم انداختیم و زیرزیرکی خندیدیم. ملیسا که از فرط عصبانیت

مثل هندونه قرمز شده بود گفت:

- چیز خنده داری دیدین؟

من که نتونستم خنده امو کنترل کنم و بلندتر خندیدم. البته واسه اینکه حرص ملیسا رو بیشتر دربیارم این

جوری می کردم و گرنه من اصلاً پلید نیستم! (جون عمه ات!) ملیسا با عصبانیت گفت:

- خب معلومه وقتی بردار شما باشن چه رفتاری دارن. شما هیچ کدومتون بویی از ادب نبردین.

خنده ام از روی صورتم محو شد. دخترک بیشعور اون دهن گشادشو باز می کنه و هر چی دلش می خواد می گه.

بدون توجه به زمان و مکان گفتم:

- تا حالا به خودت نگاه کردی؟ بهتره اول خودتو درست کنی بعد از دیگران انتقاد کنی. اصلاً ما بی ادب، اشکال

نداره ولی حداقل از تو که هیچی نجابت و پاکی سرت نمی شه بهتریم.



بعد هم نگاهموازش گرفتم و از پذیرایی بیرون اومدم. طاها پشت در وایساده بود و مشخص بود که حرفامونو شنیده. این توهین ملیسا بدجوری عاصیم کرده بود. طاها جلو اومد و دستمو گرفت:

- یهدا.

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

- ولم کن طاها.

طاها دستمو رها کرد و قدمی به عقب برداشت. خودمو به حیاط رسوندم و هر چی فحش تو دلم تلنبار شده بود و به ذهنم می رسید نثار جد و اباد اون دختره ی نفهم کردم!

وقتی خوب خودمو تخلیه کردم، برگشتم تا برم داخل که صدای زنگ بلند شد. به سمت در رفتم و مهناز و آرزو خانوم پشت در وایساده بودن و آقا نوید تو ماشین نشسته بود. دیگه کم کم باید بار و بنه مونو جمع می کردیم. از توی حیاط صدا زدم:

- مامان. بابا. بیاین بریم. مهناز هم اومده.

بعد از اینکه چمدون هرکس تو ماشین ها قرار گرفت، مهناز بهم گفت:

- با کی میای؟

قبل از جواب به سوالش، به یوسف نگاه کردم. یه اخم بزرگ رو چهره اش نشسته بود. ملیسا پشتش به من بود و داشت با یوسف حرف می زد ولی یوسف از بالای شونه ی ملیسا منو دید که بهش نگاه می کردم. سریع ملیسا رو کنار زد و به سمتم اومد. وقتی رو به روم قرار گرفت، آهسته پرسید:

- بهتری؟

فقط با تکون دادن سر جوابشو دادم. یوسف گفت:

- با من میای؟

می خواستم بگم آره که صدای نوشین خانوم مانع شد. در حالی که ساک به دست به سمت ماشین یوسف می رفت دستور داد:

- خاله بیا این در رو باز کن. منو ملیسا با تو میایم.

نمی دونم این مادر و دختر این همه وقاحتو از کجا آورده بودن. با حرص به نوشین خانوم نگاه کردم. قبل از اینکه چیزی بارش کنم، طاها دستمو کشید و گفت:

- چرا سوار نمی شی؟

و منو با خودش به سمت ماشین برد. معلوم بود که اونم مثل من عصبانی شده. وقتی روی صندلی عقب نشستم با حسرت به یوسف نگاه کردم. لبخند بی جونی تحویلیم داد و با معذرت خواهی نگاه کرد. بعد هم دستشو آروم بالا آورد و خداحافظی کرد. با حرکت سریع ماشین نتونستم جواب خداحافظیشو بدم. طاهها با صدای آهسته ولی پر حرص گفت:

- اینا دیگه کین. تعجبم از یوسفه که هیچ کاری نکرد.

با بی حالی گفتم:

- اره. ولی خوبیش اینه که منو دوست داره.

طاهها از کوره در رفت:

- دوستت داره که داشته باشه. یعنی چی همش به این دختره میدون می ده؟

سعی کردم ساکتش کنم:

- هیس مامان بابا می فهمن.

طاهها لب پایشو از شدت حرص به دندون گرفت و به بیرون خیره شد. منم سرمو به پنجره تکیه دادم. خنکای شیشه روی پوستم نشست. روی شیشه ها کردم و روی بخار شیشه نوشتم:

- بی معرفت.

راستش دلم می خواست با یوسف می رفتم. کاش یوسف جلوی خاله اش درمیومد و می گفت این همه ماشین خالی خب با یکی دیگه برین. اما می دونستم که اون به بزرگ ترا چه احترامی می ذاره و این مهربونیش داشت اذیتم می کرد.

\*\*\*

دیشب به قشم رسیدیم و ویراست به هتل رفتیم. هتل خیلی شیک و مدرنی بود. ولی هوای شرعی و طوفانی دریا، نمی داشت از سفر لذت ببرم. همیشه از هوای گرم و افتاب بدم میومد. مانتوی نخیم به تنم چسبیده بود و تنها به سمت ساحل می رفتم. گمون کنم این سفر به عنوان بدترین خاطره ی زندگیم ثبت بشه.

از همون وقتی که رسیدیم، نوشین خانوم و ملیسا خودشونو به نسرین جون بند کردن و اصرار پشت اصرار که اتاق اونا یکی باشه. هنوز که بهش فکر می کنم می خوام از حرص بترکم! من نمی فهمم خدا کلمه ی نه رو واسه چی افریده. خب نوشین خانوم پر رو بازی درآورد یوسف و نسرین جون نمی تونستن یه کلمه بگن نه و جون منو به لبم نیارن؟! اصلا چه معنی داره که ملیسا و یوسف توی یه اتاق هتل باشن؟ مگه اتاق قحطه؟ می مردن یه اتاق جدا واسه خودشون بگیرن؟

با پام ضربه ای به شن های ساحل زدم و راهمو با حرص ادامه دادم. نزدیک دریا وایسادم و به ابی بی انتها و لاجوردی خیره شدم. تو حال و هوای خودم بودم که یه دفعه یه دیوونه ای از پشت هولم داد تو اب. من که حواسم نبود با صورت رفتم تو آب و کل دکوراسیونم ریخت بهم! سریع صورتمو بالا آوردم و درحالی که هوا رو می بلعیدم به پشتم نگاه کردم. مهناز وایساده بود و ریز ریز می خندید طاهها هم چند قدم اون طرف تر با دوربینش از این صحنه ی زیبا فیلم برداری می کرد. با مشت کوبیدم تو آب و با لباس هایی خیس بلند شدم و به طرف مهناز حمله کردم. مهناز جیغ بلندی کشید و پا گذاشت به فرار. پشت سر هم التماس می کرد:

- وای یهدا. چرا رم می کنی دختر؟! خب شوخی کردم بابا. بیخیال. اه. عجب غلطی کردم. بابا جون من بیخیال شو.

بی توجه به حرفاش به مانتوش چنگ زدم و پرتش کردم رو زمین. مهناز با جیغ و خنده سعی داشت جلومو بگیره. می دونستم مهناز چقدر قلقلکیه. چند تا قلقلک حسابی از پهلویش کردم و بعد از ریسه رفتنش، مثل یه فرش لوله شده، انداختمش تو اب. طاهها هم در حالی که می خندید مثل خبرنگارا با دوربین دنبالمون راه میافتاد و از تک تک لحظه هامون فیلم برداری می کرد. بعد از اینکه مهنازو خوب جزووندم، کمی از دریا فاصله گرفتم و با زرنگی خودمو پشت طاهها رسوندم.

توی یه حرکت دوربینو از دستش چنگ زدم و با تیپا پرتش کردم تو دریا. بیچاره همون جور با صورت تو ماسه ها پخش شده بود و موج ها بی وقفه روش آب می پاشیدن. یه دفعه مثل فشنگ از زمین بلند شد و عین دخترا شروع کرد به جیغ و فریاد و هی لباسشو تکون داد. انگار یه چیزی تو تنش رفته بود. جیغ و دادش تا آسمون هفتم می رسید. واقعا این پسر مایه ی ابرو ریزی بود! من و مهناز هم دستپاچه به طرفش رفتیم. هنوز داشت بالا و پایین می پرید که یه دفعه یه چیزی از توی پیرهنش بیرون افتاد. طاهها ساکت به حلزون ابی کوچولویی که داشت خودشو تو صدفش پنهون می کرد خیره شد. من و مهناز یه خرده بهم نگاه کردیم و بعد مثل بمب از خنده منفجر شدیم. هی وسط خنده ام طاهها رو به مهناز نشون می دادم و با قهقهه می گفتم:

- وای. چه ادایی از خودش دراورد. انگار مار تو تنش رفته!

طاهها با چشایی به خون نشسته نگام کرد و با حرص نفسشو بیرون داد. بعد هم با انزجار ماسه ها رو از توی صورتش کنار زد و با تهدید بهم گفت:

- بیچارت می کنم یهدا.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

- وای نگو به خدا می ترسم!

طاهها قسم خورد:

- به خدا بیهدا بلایی سرت میارم که هر روز بیای بهم بگی غلط کردم.

- این همه حرص نخور دادا. واسه ات خوب نیست! تازشم بلاهای تو از مسهل که بالاتر نیست نه؟!

طاها انتظار این حرفو اونم جلوی مهناز نداشت. حسابی خجالت کشید و به راه افتاد. وقتی کنارم رسید با حرص دوربینو از دستم گرفت و با تنه ای من و مهنازو تنها گذاشت. مهناز وقتی دید طاها از مون دور شده با خنده گفت:

- آخی. چقدر هم روی قیافه و تیپش حساسه.

شکلکی واسه طاها دراوردم و گفتم:

- واسه همین اداهاشه که حرصم می گیره. اه! عینهو دخترای چهارده ساله! ایــــش!

یه خرده دیگه با مهناز آب بازی کردیم و وقتی از سر تا نوک پامون حسابی خیس شد به طرف هتل رفتیم. از سر و رومون آب می چکید با هر قدمی که برمی داشتیم، آب از توی کفشامون بیرون می زد و حسابی به قیافه هامون می خندیدیم. پذیرش هتل، که پسر جوون و سوسولی بود، با تمسخر سر تا پامونو برانداز کرد و نگاه خیره اش روی مانتوی من ثابت موند. سریع به سر و وضعم نگاه کردم و یهو اه از نهادم بیرون اومد. از بس گرمایی بودم زیر مانتوم لباسی نپوشیده بودم و حالا با خیس شدنم، لباسم کامل به تنم چسبیده بود و یه صحنه ی هالیوودی خفن واسه آقا درست کرده بود. زود چرخیدم تا بیشتر از این کیف عالم و آدمو نکرده.

در حالی که زیر لب زیچار بار خودم و اون پسره می کردم به طرف لابی هتل رفتم. یه لحظه چرخیدم تا ببینم مهناز هم مثل منه یا نه ولی دیدم که مانتوی اون مثل من سفید و نازک نیست. خداییش خیلی خجالت کشیدم. هنوز به پشت سرم خیره بودم که محکم به یکی برخورد کردم. برگشتم و دیدم یوسف وایساده و با تعجب بهم نگاه می کنه. یه دفعه نگاهشو از سر تا نوک پام به حرکت درآورد و با دیدن لباسم از عصبانیت قرمز شد. سریع موضوع رو فهمید و خواست سرم داد بزنه که صدای ملیسا مانعش شد:

- ای یوسف. زودتر از من اومدی؟ گفتم صبر کن کارت رو بردارم و بریم.

بریم؟ کجا می خوان برن؟ مگه من نامزد یوسف نیستم، پس چرا ملیسا بیشتر از من اونو می بینه؟ یوسف با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت:

- خودت تنها برو من کار دارم.

و بدون اینکه منتظر اعتراض ملیسا بمونه دست منو گرفت و کشون کشون بالا برد. با تموم قدرت منو دنبال خودش می کشید ازش ترسیدم. نکنه به سرش بزنه و بلایی سرم بیاره. نه یوسف همچین آدمی نیست. اما الان شبیه همه چی هست جز آدم!

جلوی در اتاق ما توقف کرد. متوجه شدم کارت اتاق خودش دست ملیساست و نسرین خانوم و مامان اینا رفتن بیرون. به طرفم چرخید و از لای دندونای بهم چفت شده اش گفت:

- در رو باز کن.

اون لحظه خیلی ترسیده بودم پس بی چک و چونه دستورشو اجرا کردم. دستشو رو کمرم گذاشت و تقریبا هولم داد تو اتاق و در رو بست. درست رو به روم وایساد و با صدایی آهسته ولی پر خشم گفت:

- یه نگاه تو آینه به خودت کردی؟ قبل از اینکه بری بیرون حواست بود که چی تنت می کنی؟

سرمو پایین انداخته بودم. طاقت نگاه به چشماشو نداشتم. جوابی هم نداشتم که بهش بدم. یوسف این بار با فریاد گفت:

- چرا جوابمو نمیدی دختر؟

یه دفعه با صدای فریادش ترسم ریخت و نگاه منم مثل خودش رنگ خشم گرفت. اصلا مگه من عمدا خودمو اون ریختی کرده بودم که صداشو واسم می بره بالا؟ سرمو بالا آوردم و تو چشماش زل زدم. انگار دو تیکه زمرد وسط یه کوره ی اتیش بود. یوسف دوباره داد زد:

- دِ یه چیزی بگو بهدا. داری دیوونم می کنی.

- صداتو بیار پایین الان همه می فهمن. فکر کردی این قدر بی حواسم که نفهمم چی می پوشم؟

یوسف با این حرفم اتیش گرفت:

- پس از عمد اینو پوشیدی اره؟

از شکاکیت مزخرفش دلم گرفت. با صدای لرزون گفتم:

- واقعا که یوسف. از تو انتظار نداشتم. فکر کردم تو این مدت دیگه منو خوب شناختی. واقعا دیدت نسبت به من ایینه؟ یعنی من این قدر کوتاه فکرم؟

یوسف چند لحظه تو چشمام خیره شد و سرشو پایین انداخت. بعد از یه مدت سکوت، آروم گفت:

- می دونی از چی ناراحتم؟ از اینکه اجازه نمی دی من که نامزدتم دستتو بگیرم ولی امروز با دیدن سر و وضعت جلوی اون همه آدم، بهم ریختم. فکر می کنم تو خودتو فقط از من دریغ می کنی.

- اونی که خودشو دریغ می کنه تویی نه من. یوسف تا حالا متوجه شدی که از دیروز تا حالا این دفعه ی اوله که من تو رو خوب می بینم؟ همش پیش ملیسای.

یوسف با اخم هایی درهم نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- به نظرت منظورم واضح نیست؟ من نامزدتم یا ملیسا که همش با اونی؟

یوسف: صبر کن ببینم یهدا. تو دچار سو تفاهم شدی.

- نه. تو صبر کن، من نه دچار سو تفاهم شدم نه کور رنگی. دارم ناز و عشوه های اون دختر خاله اتو واست می بینم.

یوسف: نه. ملیسا همچین آدمی نیست. مطمئنا به خاطر دیروز از دستش ناراحتی و این حرفا رو می زنی.

- من آدم کینه ایی نیستم که این حرفا رو از روی ناراحتی بزنم. دارم واقع بینانه باهات صحبت می کنم.

یوسف: ولی یهدا من ملیسا رو مثل خواهرم دوست دارم.

حرصم گرفتم. جلوی من بهم می گه دوستش داره. حالا مهم نیست مثل خواهر یا مادرا! مهم اینه که نباید جلوی من این حرفو بزنه.

- هه! نه تو رو خدا بیا مثل زنت دوستش داشته باش!

یوسف از این حرفم وا رفت. زمزمه کرد:

- یهدا.

دیگه نتونستم با آرامش جواب بدم. صدام از تنفر و خشم می لرزید:

- هان؟ چیه؟ مگه دروغ می گم؟ اصلا حرف تو درست، مگه ملیسا هم مثل داداشش تو رو دوست داره؟ کی رو دیدی که واسه داداشش هی ناز و عشوه ی خرکی بیاد؟ اصلا گیرم که اون فقط دوستت داره و مثل خواهرته. ولی تو چرا وایسادی و هیچ کاری نمی کنی؟ چرا از خودت دورش نمی کنی یوسف؟

یوسف: خب، من با همه ی دخترای فامیل این جور می ام. حتی با مهناز. فکر کردم خودت می دونی.

- بله می دونم. ولی به نظرت این رفتاری که تو با کل دخترای فامیلت داری درسته؟ ببینم تو خوشت میاد که من با پسرای فامیلم اون قدر جیک تو جیک بشم که اونا فکر کنن من عاشقشونم؟

یوسف: ببین یهدا من مشکلتو می فهمم ولی به خدا قسم فقط به خاطر اینکه ملیسا پدر نداره و بیشتر عمرشو تو تنهایی گذرونده باهات مهربون تر از بقیه ام.

- آخه اینم شد دلیل؟! اینکه بدتر از قبل شد. تو تا حالا متوجه ی نگاه اون به خودت نشدی؟ نگو نه که باورم نمی شه.

یوسف با صداقت گفت:

- باور کن نه.

با خنده گفتم:

- پس گیراییت از منم پایین تره!

یوسف که دید دیگه عصبی نیستم، موقعیتو مناسب دید و گفت:

- حالا منو می بخشی؟

یه خرده از خودم خجالت کشیدم. درسته کار اون هم اشتباه بوده ولی منم باید به خاطر لباسم ازش معذرت خواهی کنم. دوباره با به یاد آوردن سر و وضعم گونه هام از خجالت گر گرفت و سرمو پایین انداختم. ای خاک دو عالم وسط فرق سرم! با این ریخت و قیافه جلوش وایسادم و چه خطابه ای هم واسش ایراد می کنم! صدای یوسف با ته خنده ای همراه بود:

- پس چی شد این جواب؟ آره یا نه؟

فکر کنم بیشتر قرمز شدم که بهم نزدیک شد. همون طور که سرم پایین بود بهش نگاه کردم. صورتش بهم نزدیک بود و هرم نفس هاش به گونه هام می خورد. وای خاک تو سرم! نکنه بخواد کاری بکنه؟ وای اگه از اون کارا بکنه من غش می کنم! برخلاف ذهن منحرف من یوسف لبشو به گوش هام نزدیک کرد و آروم زمزمه کرد:

- عصری حاضر شو بریم بیرون. فقط ما دو تا.

قبل از اینکه جوابی بدم، عقب رفت و دستشو بالا آورد و گفت:

- یادت نره ها. بای بای!

به جای خالیش نگاه کردم و نفسی رو که خیلی وقت بود تو سینه ام مبحوس بود ازاد کردم. ای یهدا خیلی وضعت خرابه ها! تا بهت نگاه می کنه تو تا اخرش می ری! خاک تو سر منحرفت! داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که صدای طاها از پشت سرم اومد:

- جنگ و دعواتون تموم شد؟!!

مثل فنر از جام در رفتم و به سمتش چرخیدم. طاها جلوی آینه ی توی هال وایساده بود و موهاشو با حوله ی کوچیکی خشک می کرد. وای بی ابرو شدم! این از کی تا حالا اینجاس؟! بریده بریده گفتم:

- چند وقته اینجایی؟

طاها در حالی که با دقت کرم موشو می زد گفت:

- تازه از حموم بیرون اومدم. البته صدای جیغ و ویغ تو که تا توی حموم هم میومد. بیچاره یوسف! چه جوری می تونه با این صدای نکره ات تحملت کنه؟!!

مرض! به تو چه اخه؟! نکنه چیزی هم دیده باشه؟! از این موزمار هفت خط هیچی بعید نیست!





- خرس عمته! به یوسف بگو واسته من دارم میام.

زود شلوار لی ابی روشنمو پام کردم و مانتوی کرم رنگم رو پوشیدم. این بار محض احتیاط، زیر مانتوم یه تاپ تنم کردم با اینکه می دونستم از گرما می پزم! یه شال ابی کمرنگ هم سرم کردم و قط وقت کردم تا یه مداد تو چشمام بکشم. بدو بدو کیفمو برداشتم و زدم بیرون.

یوسف عینک افتابیشو روی چشمش گذاشته بود و به ماشین تکیه داده، منتظر من بود. از دور واسش دستی تکون دادم اونم با لبخند ازم استقبال کرد.

- ببخش معطل شدی. خواب موندم.

یوسف: عیب نداره. بیا بریم.

و بعد در جلو رو واسم باز کرد. زیر لب تشکری کردم و نشستم. خودش هم پشت فرمون قرار گرفت و ماشینو به حرکت درآورد. یه مدت که گذشت پرسیدم:

- خب، کجا داریم می ریم؟

یوسف: می ریم تا من یه چیزی که خیلی وقته می خوام بهت بدم رو امروز تقدیم کنم.

ته دلم از خوشی قلقلک شد. چقدر از اینکه کنار یوسف بودم، خوشحالم. حالا می فهمم که چقدر تو این دو روز دلم واسش تنگ شده بود. یوسف جلوی یه مرکز خرید پارک کرد و پیاده شد. با هم به سمت پاساژ رفتیم. توی پاساژ پر بود از مغازه های مختلف. از مبیل فروشی گرفته تا لوازم آرایش. یوسف روبه روی یه مغازه ی جواهر فروشی وایساد و بهم گفت:

- همین جا بمون تا من بیام.

داشتم از پشت ویتترین، زیور الات جورواجورو نگاه می کردم که چشمم به یه حلقه افتاد. یه حلقه ی نازک و ظریف بود که نگینشو به شکل قلب درآورده بودن. همیشه دلم می خواست حلقه ی ازدواجم ظریف باشه. نگاهی به حلقه ی خودم انداختم. بیشتر شبیه انگشتر بود تا حلقه. برلیان ها با طرح های مختلف روی انگشترم کار شده بود. خیلی شیک و قشنگ بود ولی زیادی تو چشم می زد. اما چون کادوی یوسف بود دوستش داشتم. صدای یوسف از پشت سرم اومد:

- بریم؟

- کارت تموم شد؟

یوسف: ها؟ اره. سفارش داده بودم حالا گرفتم. بیا بریم دریا خب؟

- باشه.

توی ماشین یوسف ازم پرسید:

- مثل اینکه موسیقی رو گذاشتی کنار آره تنبل خانوم؟

با خنده گفتم:

- من که نذاشتم کنار آقا. ما یه معلم سر به هوا داریم که هیچ وقت سر کلاسش حاضر نمی شه. آخه معلمون دارن دوماه می شن!

یوسف: آ؟ خب چرا یه معلم خصوصی نمی گیری؟!

- گرون می شه آقا! نامروتا ساعتی بیست هزار تومن از آدم می گیرن! ما که رو گنج ننشستیم!

یوسف: حالا جدا از شوخی بهدا. کی می خوای دوباره شروع کنی؟

- من که کنار نذاشتم. الان توی تعطیلی هام هر شب تمرین می کنم.

یوسف: خیلی عالی. حالا کدومو تمرین می کنی؟ ویولون یا گیتار؟

- هر دوش ولی بیشتر ویولون. آخه توی ویولون ضعیف ترم.

یوسف: خوبه. اتفاقا منم الان گیتارم باهامه. دوست داری یه کم با هم تمرین کنیم؟

- آره. ولی تو ماشین؟

یوسف: نه وقتی طبیعت به این قشنگی جلوته دیگه چرا تو ماشین؟ پیاده شو.

گیتارشو از توی صندوق عقب دراورد. کنار ساحل، یه جای خلوتو پیدا کرد و با هم روی تخته سنگ بزرگی نشستیم. اول گیتارو به دست من داد و گفت:

- خب، این بار تو شروع کن.

گیتارو از دستش گرفتم و گفتم:

- چی بزنی؟

یوسف: هر چی خودت دوست داری.

یه آهنگ کلاسیک رو انتخاب کردم و آروم تارها رو به حرکت دراوردم. صدای دل نوازی از گیتار بلند شد. این آهنگ رو تازه گوش داده بودم و هر شب باهاش تمرین می کردم. بعد از تموم شدن کارم، یوسف گفت:

- خیلی عالی زدی. روز به روز داری پیشرفت می کنی. این خیلی خوبه.

گیتارو به حالت نمایشی توی دستم چرخوندم و گفتم:

- خواهش می کنم. خواهش می کنم. من متعلق به همتونم. شرمنده ام نکنین!

یوسف: خیلی خب دیگه دور برت نداره! بده من ببینم.

گیتارو از دستم گرفت و با یه ژست مناسبی شروع به زدن کرد. اول فکر کردم مثل بقیه ی کارهاش یه قطعه ی بی کلامه اما با شنیدن طنین خوش صداس واقعاً غافلگیر شدم.

خیلی وقته دلم می خواد بگم دوستت دارم،

بگم دوستت دارم، بگم دوستت دارم

از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم،

فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم

نبینم غم و اشکو تو چشما، نبینم داره می لرزه دستات

نبینم ترس توی نفس هات، ببین دوست دارم

منم مثل تو با خودم تنهام، منم خسته از تمومه دنیا

منم سخت می گذره همه شب هام، ببین دوستت دارم

دوست دارم وقتی که چشما تو می بندی،

با من به دردای این دنیا می خندی

آروم می شم ببین از غم و دلتنگی،

بیا به هم بگیم دوستت دارم

دوست دارم من تو چشمای قشنگ تو،

دارم واست می خونم این آهنگ تو

هرچی می خوای بگو از دل تنگ او،

بیا بهم بگیم دوست دارم

دوست دارم.

تموم مدتی که می خوندم چشمم بهش بود. کاملاً معلوم بود که واسه من می خونه. به محض تموم شدن آهنگ چشماشو باز کرد. حرف نگاهشو خوندم. ازم می خواست که منم به شیرینی اون به عشقم اعتراف کنم اما. فکر کنم نمی تونم. آب دهنمو قورت دادم و با بازیگری گفتم:

- او چقدر قشنگ زدی. پس نامزد ما به ته صدایی هم داره! نه بابا. ماشالا به این همه استعداد!

یوسف لبخند محوی زد ولی مشخص بود که می خواد همون سه کلمه ی کوتاه رو از زبونم بشنوه. اما من الان اما دگیشو ندارم. پس بهتره بمونه به وقتش. یوسف به جعبه ی ریزی رو از توی جیبش خارج کرد و به دستم داد. با کنجکاوی به جعبه ی مخمل یاقوتی نگاه کردم. پرسیدم:

- این چیه؟

یوسف: چرا بازش نمی کنی؟

درشو باز کردم و به گردنبند از توش در آوردم. زنجیر بلندی داشت و آویزش دو تا شکل کوچیک از حرف اول اسمم به انگلیسی بود. یکیشون پلاتین و دیگری طلای زرد، با نگیینای کوچیک توی حاشیه اش بود. خیلی به دلم نشست با ذوق گفتم:

- مال منه؟

یوسف سرشو به علامت تصدیق تکون داد. با خوشی گفتم:

- وای چقدر قشنگه. خیلی دوستش دارم.

یوسف با صدای نجوا مانندی گفت:

- خیلی خوبه که ازش خوشت اومده.

دوباره با لبخند به گردنبند خیره شدم. با تعجب پرسیدم:

- راستی چرا دو تا اویز تو به دونه زنجیره؟

یوسف با خنده گفت:

- نگو که نفهمیدی.

- ولی نفهمیدم!

یوسف: معلومه عزیز دلم. اویز طلای زرد مال توئه و اون یکی مال من.

- چرا مال تو؟ مگه این حرف اول اسم من نیست؟

یوسف از این حالت بچگانه ام به خنده افتاد و گفت:

- به نظرت اسم من مش اصغره؟! خب اسم من و تو که حرف اولش یکیه دختر! تازه دوربالییم افتادا! وای چقدر من خنگم! بچه هامون به من نرن! ولی اسمامون چقدر بهم میاد:

یهدا و یوسف. به یوسف نگاه کردم و توی چمنزار سبز نگاش گم شدم.

بر خلاف تصورم این سفر چند روزه خیلی بهم خوش گذشت. یوسف دیگه مراعاتمو می کرد و خیلی با ملیسا گرم نمی گرفت. شاید به نظرتون خبیثانه باشه ولی از اینکه می دیدم ملیسا مثل اسفند رو اتیش جلز و ولز می کنه کیف می کردم!

تنها چیزی که تو سفر یه خرده اشفته امو کرد، درد قلب حبیب آقا بود. آقا نوید (بابای مهناز) یزشک معالج حبیب آقا بود و گفت که بهتره برای سلامتی حبیب آقا برگردیم خونه. نسرین خانوم هم مدام اشک می ریخت. یه خرده تعجب کرده بودم آخه واسه ی یه درد قلب ساده که این همه ابغوره نمی گیرن! راستش رفتارای نسرین خانوم و حبیب آقا واسم مشکوک بود. همش می دیدم که به یوسف خیره می شن و اشک تو چشم هر دوشون میاد. انگار برای یه چیزی نگرانن. حالا اون چیز چیه، الله و اعلم!

روزی که برگشتیم باید می رفتم کلاس. الهام و بچه ها واسه من و مهناز انتخاب واحد کرده بودن. وقتی فهمیدم اصول سیستم رو با فاضلی برداشتن می خواستم کلشونو بکنم:

- الهی گور به گور بشین! من تازه داشتم این مردک نحس رو فراموش می کردم اما انگار باید تا صد سالگیم این استاد باشه! اصلا مگه استاد قحط یود؟ خب با مروتی می گرفتی دیگه.

الهام داشت سعی می کرد آروم کنه:

- یهدا.

با جیغ گفتم:

- ها؟

سهیلا دو قدم پرید عقب! نفیسه گفت:

- این قدر کولی بازی درنیار بچه! خدا وکیلی فاضلی بهتره یا اون زنیکه مروتی؟ اه اه حاله از ریخت و قیافه اش به هم می خوره. به پشتش می گه دنبال من نیا که بو می دی!

با این حرف نفیسه خنده ام گرفت و گفتم:

- خب حتما بو می ده دیگه!

سهیلا: اه! یهدا، حالمونو بهم زد!

- این حرفا به کنار. من سر کلاس این مرتیکه نر غول نمی رم.

الهام: آخه چرا؟ ترم قبل که پاست کرد

- نه به خدا نکنه! از چهار روز قبل امتحان تا بوق سگ نشستم خوندم بعد می خواد پاسم نکنه؟! خودم شوتش می کنم مرتیکه الدنگ ایکیبری رو!

بعد مثل کسایی که خود درگیری دارن بلند گفتم:

- مرده شور برده ایکیبری هم نیست که بهش بگم!

مهناز با دست زد تو سینه اش و با قربون صدقه گفت:

- الهی بگردم که این قدر خوشتیپه!

- بله بله؟ چشم آقا ایلیاتو دور دیدی که قربون شوهر مردم می ری؟! برم به ایلیا بگم پوست کله اتو بکنه؟! مهناز سر مغنه اش رو درست کرد و گفت:

- من به چشم برادری گفتم.

- هان جون دختر عمه ات!

مهناز با اشاره ی من به ملیسا صورتش جمع شد و گفت:

- وای گفتمی ملیسا یاد یوسف افتادم.

- تو بیخود کردی با آوردن اسم اون ایکیبری یاد نامزد من بیفتی! هر وقت اسم من اومد باید پشت بندش اسم یوسف باشه افتاد؟

مهناز: این قدر چرت و پرت نگو بذار حرفمو بزنم.

و خبر داد که دیشب حبیب آقا زیاد حالش خوب نبوده و مجبور شدن ببرنش بیمارستان. من مثل خنگا زدم تو صورتتم و گفتم:

- وای یهو پدر شوهرم نمی ره! عروسیم تا یه سال میفته عقب!

بچه ها به ترتیب یه دونه پس گردنی نثارم کردن و مهناز گفت:

- می میری بگی خدای نکرده؟

- خب حالا که الحمدالله چیزیشون نیست نه؟

مهناز: ای سود جو! نه طوریشون نیست.

سریع گوشیمو دراوردم و شماره ی یوسفو گرفتم. دیشب یه خرده صداش گرفته بود اما نگفت که چشه. با سومین بوق جواب داد:

- بله؟

- الو یوسف. خوبی؟ حبیب آقا بهتره؟

با خنده جواب داد:

- علیک سلام گل من. ممنون آره آقا جون بهتره. از کجا فهمیدی؟

- از مهناز. الان کجایی؟

یوسف: چطور؟

- بگو می خوام پیام بپشت.

یوسف: مرسی عزیزم ولی به خودت زحمت نده. مگه الان کلاس نداری؟

- نه دوست ندارم برم سر کلاس بگو کجایی تا پیام.

یوسف بدجنسی گفت:

- واسه من می خوای بیای یا نمی خوای بری سر کلاس!؟

- آ؟ یوسف!

یوسف جواب نداد و چند لحظه بعد بوق ازاد تو گوشی پیچید. با تعجب به گوشی زل زدم و زمزمه کردم:

- چرا قطع کرد؟

یه دفعه با صدایی که درست در گوشم بود از جام پریدم:

- سلام گلم.

یوسف وایساده بود و با یه لبخند گشاد نگام می کرد. بقیه ی بچه ها هم که از سر کار گذاشتن من خبر داشتن، از

خنده مرده بودن. با حرص به بچه ها بعد به یوسف زل زدم و گفتم:

- بی مزه ها.

یوسف یه دست گل رز از پشت سرش بیرون آورد و گفت:

- گل واسه گل.

دست گلو ازش گرفتم و بوش کردم. با خنده گفتم:

- چیه؟ هنوز ورشکست نشدی نه؟

یوسف: نه حساب کتابش دستمه. تا امروز سی و چهار تا گل واسه ات خریدم. هزار و نهصد و هفتاد و پنج تا دیگه مونده!

- خوشم میاد که سرت به حساباه! مرسی عزیزم. خیلی خوشگلن.

سهیلا تک سرفه ای کرد و گفت:

- ببخشین وسط معاشقتون! ولی اینجا دانشگاهس و حراست الان میاد یقه تونو می گیره!

پریدم جلوی یوسف و گفتم:

- پس بیا زودی بریم.

یوسف: کجا؟

- پیش حبیب آقا دیگه.

یوسف: واسه چی بریم اونجا؟ مگه تو الان کلاس نداری؟

- چرا ولی حبیب آقا واجب تره!

یوسف یه اخم تصنعی کرد و گفت:

- کلاست از هر چیز دیگه واجب تره. بدو برو سر کلاس. چی دارین؟

با انزجار گفتم:

- اصول سیستم.

یوسف: اینکه خیلی آسونه.

- آسون هست ولی وقتی این فاضلی استادت باشه همه چی واسه سخت می شه. مردک نحس!

یوسف با دست هولم داد جلو و گفت:

- بیا برو سر درست بچه.

و رو به مهناز گفت:

- حواست باشه فرار نکنه!

مهناز با بدجنسی گفت:

- من هیچ تضمینی نمی کنم. خودت بیا ور دلش می بینی چجوری نفستو می گیره!



- غلط کردی من کی نفستو گرفتم؟

مهناز: نکردی؟

یوسف پادرمیانی کرد و گفت:

- ا؟ خانوما. یعنی چی هی کردم، نکردم؟! کوتاه بیاین زشته!

بعد هم در حالی که کیفمو می کشید گفت:

- بیا بریم تو کلاس منم باهات میام. بدو تا رات نداده.

نیم ساعت گذشته بود و بحمدالله هنوز چشم ما به جمال استاد گرامیمون روشن نشده بود! از وقتی که با یوسف پامو تو کلاس گذاشته بودم کل بچه ها داشتن با چشماشون منو می خوردن. چیه؟ مگه ندیدین یکی عروس بشه؟! حالا یوسف هم عین خیالش نبود و کلشو کرده بود تو صندلی من و هی جزوه امو ورق می زد. کلاس کمی شلوغ بود ولی زیاد از کسی صدا در نمیومد. یه دفعه یوسف با صدای تقریبا بلندی گفت:

- ا؟ یهدا چرا استادت نمیاد؟!

در حالی که از بازوش نیشگونی می گرفتم گفتم:

- چه خبرته بابا؟ کل بچه ها فهمیدن. یه خرده صبر کن الان میاد.

یوسف دستشو روی جای نیشگون من گذاشت و در حالی که مالش می داد گفت:

- اوه. چقدر زور داری دختر. جاش سیاه شد!

ته دلم ریش شد! ( دختر نرا) دستمو رو بازوش گذاشتم و آروم گفتم:

- خیلی درد گرفت؟

یوسف: نه بابا، شوخی کردم.

بعد دستشو روی دسته ی صندلیم گذاشت و زیر چونه اش مشت کرد و بر و بر بهم خیره شد. آهسته گفتم:

- می دونی چیه؟

یوسف: چیه؟

- با این ضایع بازی که داریم درمیاریم مجبور می شم همه ی بچه های کلاسو واسه عروسی دعوت کنم. به من رحم نمی کنی به جیب بابات رحم کن!

یوسف خنده ی نازی کرد و تا خواست چیزی بگه، در کلاس باز شد و قامت بلند فاضلی توی چارچوب در خودنمایی کرد.

جایی که با یوسف نشستند بودم کامل تو دید فاضلی بود و اولین نفری که فاضلی چشمش بهش خورد، من بودم. دستش که روی دستگیره گذاشته بود، شل شد و کنار بدنش افتاد. با بلند شدن من از روی صندلی، اون هم نگاهشو از من گرفت و با چند تا قدم بلند خودشو به پشت میز رسوند. جواب سلام بچه ها رو با یه حرکت آروم سر داد و به لیستش خیره شد. کمی بعد شروع به خوندن اسامی کرد. برام جالب بود تا حالا هیچ وقت حضور غیاب نمی کرد اما امروز چی شده؟

بعد از اتمام حضور غیاب به یوسف که کنار من نشستند بود نگاه کرد و با جدیت پرسید:

- اسم شما توی لیست نیست؟

یوسف: نه استاد.

فاضلی: خب، پس توی کلاس من چی کار می کنین؟

این قدر رک و راست سوالشو مطرح کرد که جا خوردم. یادم میاد هیچ وقت با دانشجویی که برای خودش نبود این جور برخورد نمی کرد. یوسف خودشو نباخت و مثل فاضلی جواب داد:

- قبلا شنیده بودم که حضور یه دانشجوی دیگه سر کلاستون موردی نداره.

فاضلی با شنیدن این حرف، چشماشو به من دوخت. نگاهش مثل نگاه یه بازجو بود. همون طور که به من خیره بود گفت:

- اشتباه به عرضتون رسوندن. لطفا بفرمایین بیرون. من دوست ندارم جمع کلاس با حضور یه غریبه به هم بخوره.

با ناباوری به فاضلی نگاه کردم. خیلی خونسرد نگاهشو ازم گرفت و به در کلاس اشاره کرد:

- بفرمایین.

یوسف خیلی موقر از روس صندلیش بلند شد و بدون هیچ حرفی به طرف در رفت. تقصیر من بود که یوسفو تو کلاس کشوندم. قبل از اینکه بفهمم دارم چی کار می کنم از روی صندلی بلند شدم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه دستگیره رو پایین بکشم، صدای فاضلی به گوشم خورد:

- یادم نمیاد بهتون اجازه داده باشم که برین بیرون.

این مردک چشه؟! چرا این جور می کنه؟ اصلا مگه اجازه ی من دست اینه که هر جا می رم ازش کسب تکلیف کنم؟ با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

- الان برمی گردم استاد.

و قبل از اینکه مخالفتشو بشنوم از کلاس خارج شدم. چشم چرخوندم تا ببینم یوسف کجاست. دیدم داره از سالن خارج می شه و کنار کلاس داد زد:

- یوسف.

دیدم سر جاش وایساد و به طرفم چرخید. بدو به سمتش رفتم. یوسف با تعجب نگام کرد و گفت:

- چرا نمی ری سر کلاست؟

بی توجه به سوالش گفتم:

- ببخشید.

یوسف سر از حرفام درنمیاورد:

- چی رو ببخشم؟

- تقصیر من بود که اصرار کردم بیای سر کلاس.

یوسف مثل منگا پرسید:

- مگه تو بهم گفتی بیام؟!

اه. حالا درست دم بزنگاه این خرفت می شه! بیخیال عذر خواهی شدم و گفتم:

- ناراحت شدی؟

دوباره مثل دفعه ی قبل تکرار کرد:

- چرا ناراحت بشم؟!

دیگه جوش آوردم و گفتم:

- یوسف چرا دیوونه بازی از خودت درمباری؟! سه ساعته دارم ناز تو می کشم اما انگار نه انگار. یه چیزی بگو

عذاب وجدانم بخوابه دیگه!

یوسف زد زیر خنده و گفت:

- آخه وقتی حرص می خوری خیلی باحال می شی!

اصلا همون بهتر که فاضلی پرتت کرد بیرون! اومدم برم که دستمو کشید و گفت:

- خیلی خب. چقدر هم زود بدش میادا! مثل من باش ببین استاد گند اخلاقت از کلاس بیرونم کرد ولی من که عین خیالم هم نیست!

- باشه حالا ولم کن که منم رو دیگه راه نمی ده!

یوسف: بعد از کلاست منتظرم بریم ناهار.

- اوکی. حالا برم؟

یوسف: نه نه وایسا. اون گردنبند تو بده من می خوام واسه آویز خودم زنجیر بخرم.

دست بردم سمت یقه ام و گفتم:

- تا ناهار پیش بدیا.

یوسف گردنبندو گرفت و گفت:

- نترس خسیس خانوم. برو گلم.

و با اکراه دستمو ول کرد. همینکه ولم کرد مثل جت پریدم سمت کلاس. یه کوچولو در زدم و بدون اینکه منتظر جواب باشم در رو باز کردم. فاضلی پای تخته داشت درسو توضیح می داد. وقتی وارد کلاس شدم، کل بچه ها نگاهشو به سمتم برگشت ولی صدای فاضلی قطع نشد و بچه ها مجبور شدن دوباره به اون نگاه کنن. فاضلی اصلا به من توجه نکرد. انگار بود و نبودم اونجا فرق نمی کنه. منم مثل منگولا دم در ویساده بودم تا ایشون اجازه ی شرفیابی بدن! ولی وقتی دیدم سرش به کار خودشه منم در رو محکم به هم زدم و شق و رق رفتم رو صندلیم. مهناز یه نگاه بهم کرد و آهسته گفت:

- دختره ی بی حیا! مثل شوهر ندیده ها دم کلاس یوسف یوسف می کنی که چی؟!

- خفه! ندیدی این مرتیکه چجوری یوسفمو انداخت بیرون؟ مردک عقده ای!

مهناز تا اومد جواب بده، صدای خشن فاضلی مانع شد:

- خانوم بهنیا اگه حرف دیگه ای هم مونده که نزده باشین، می تونین با دوستتون تشریف ببرین بیرون. به هر حال شما که مختارین!

از طعنه ای که بهم زد، تا اونجام سوخت! در حالی که دندونامو بهم می فشردم بهش خیره شدم. تا خواستم جوابی بذارم کف دستش، روشو برگردوند تا درسشو ادامه بده. فقط می خواست یه چیزی بارم کنه! مرتیکه خر ایکبیری! دیگه فرق نمی کنه واقعا ایکبیری هست یا نه واسه من که مثل الاغ می مونه! الاغِ ایکبیری!

توی مدتی که درس می داد انگار کلافه بود و هی رشته ی کلام از دستش در می رفت. بعد از تموم شدن ساعت کلاس بدون اینکه به سوالات بچه ها توجه بکنه از کلاس خارج شد. الهام که از استاد سوال داشت با این حرکتش، در جزوه اشو بست و با تعجب پرسید:

- این چش بود؟

نفیسه: انگار حالش خوب نبود.

با انزجار گفتم:

- به درک. بره بمیره!

الهام: تو چته؟!

نفیسه: انگار تو هم حالت خوب نیست!

مهناز: به درک برو بمیر!

شکلکی واسه مهناز دراوردم و گفتم:

- برو دختر عمه اتو مسخره کن خوشمزه!

مهناز تا اومد یه چیزی بهم بگه، گوشیش زنگ خورد و با نگاه به صفحه اش صورتش قرمز شد. الهام اومد کنارم و آهسته گفت:

- مثل اینکه آقاشون!

مهناز قبل از اینکه جواب بده با تهدید گفت:

- به خدا اگه حرف بزنین، می کشمتون!

تا گفت الو، منم بلند زدم زیر خنده. بقیه ی بچه ها هم کلکمو گرفتن و با من الکی الکی خندیدن! چه کنیم دیگه؟! الکی خوش بودیم! مهناز هم هی چپ و راست می رفت و انگشتشو تو گوشش فرو می کرد تا صدای ایلپا رو بشنوه ولی مگه ما می داشتیم؟ مثل جوجه پشت سرش راه می رفتیم و هی جوک مورد دار می گفتیم و هرهر می کردیم. تا اونجایی که دیگه خود مهناز هم خنده اش گرفته بود. وقتی تلفنش تموم شد با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت:

- بیهدا. به خدای احد و واحد قسم، از وسط جرت می دم!

منم دیدم که واقعا می خواد تهدیدشو عملی کنه و پا گذاشتم به فرار. در حالی که می دویدم، گوشیم زنگ خورد. بدون اینکه سرعتمو کم کنم با نفس نفس جواب دادم:

- الو.

یوسف: سلام بهدا. کلاست تموم شد؟

- ها. اره.

یوسف: چرا نفس نفس می زنی؟

حواسم به سوالش نبود مهناز داشت بهم نزدیک می شد جیغ بلندی کشیدم و با خنده به طرف پله ها دویدم.  
صدای یوسف تو گوشی پیچید:

- بهدا حالت خوبه؟!

- هان. کجایی؟

یوسف: من توی سالن پایینم. چقدر سر و صدا راه انداختین.

وقتی دیدم چند تا پله بیشتر با سالن پایین فاصله ندارم، گوشی رو قطع کردم و تند تند پایین رفتم که محکم به  
یه چیز سفت خوردم و تعادلمو از دست دادم و تلو تلو خوران پایین افتادم. قبل از اینکه نقش زمین بشم، یوسف  
از پشت منو گرفت و بلند گفت:

- مواظب باش.

در حالی که نفس نفس می زدم و ترسیده بودم، سرمو بالا آوردم و دیدم فاضلی روی پله خم شده و جزوه امو که  
روی زمین افتاده بود برمی داره. پس من خوردم به این غول بیابونی؟ یوسف کمک کرد تا صاف و ایسم و همون  
طور که دستمو نگه داشته بود گفت:

- بهتری؟ آخه حواست کجاست؟

قبل از اینکه جواب یوسفو بدم، فاضلی دو قدم بهم نزدیک شد و جزوه امو به سمتم گرفت و با پوزخند گفت:

- مثل اینکه اینجا رو با دبستان اشتباه گرفتین خانوم بهنیا.

یوسف به جای من جزوه رو گرفت و با این حرکتش، فاضلی نگاهشو به اون دوخت. نگاهشون هیچ صمیمیتی  
نداشت. انگار با هم سر جنگ داشتن. با صدای مهناز چشمشونو از هم گرفتن:

- بهدا بیچاره ات می کنم!

و وقتی یوسف و فاضلی رو اونجوری دید، روی پله ها با بچه ها وایساد و با تعجب بهمون نگاه کرد. الهام که دید  
فاضلی کاری نداره به سمتش اومد تا سوالی که توی کلاس نتونست پیرسه رو مطرح کنه. ولی فاضلی حواسش به  
دستای من و یوسف بود. منم وقتی نگاهش رو دیدم با خجالت دستمو از توی دست یوسف بیرون آوردم. نور افتاب

که از پنجره میومد، به حلقه ی نامزدیم خورد و من انعکاسش رو توی چشمای ماشی رنگ فاضلی دیدم و بعد هم نفس عمیقی که کشید.

الهام هنوز داشت اشکالشو می پرسید که فاضلی با لحن عذرخواهانه ای گفت:

- ببخشین خانوم اکبری من یه کار مهم دارم.

و بدون حرف دیگه ای ما رو گذاشت و رفت. الهام خیلی بهش برخورده بود. با حرص جزوه اشو بست و گفت:

- اگه نمی خواست جواب بده قبلش بهم می گفت که این قدر حلقمو پاره نکنم!

یوسف در حالی که جزوه امو به دستم می داد گفت:

- ازش خوشم نیومد.

منم در جوابش گفتم:

- وای چه تفاهمی! منم می خوام سر به تن بی خاصیتش نباشه!

یوسف بی توجه به شوخیم، دستمو با حالت مالکانه ای گرفت و یه خداحافظی سرسری با بچه ها کرد و منو بیرون کشید. توی ماشین هم توی فکر بود و چیزی نمی گفت. کنار یه رستوران پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشم بهم نگاه کرد. انگار داشت صورتمو واری می کرد. بعد از کمی درنگ گفت:

- یه خرده مغنعه اتو بده جلو.

جانم؟! بابا غیرت! سریع به آینه ی توی آفتابگیر ماشین نگاه کردم و دیدم که مغنعه ام بیشتر از حد معمول عقبه. زود جلو کشیدم و سرشو صاف کردم. یوسف هم با یه لبخند که حاکی از رضایتش بود، در طرفم رو باز کرد و با هم به سمت رستوران رفتیم. تا به امروز تعصب یوسف رو ندیده بودم ولی فکر کنم به خاطر برخوردنم به فاضلی کمی ناراحت شده بود و خواست مالکیتش رو اثبات کنه.

بعد از سفارش غذا یوسف دستشو زیر چونه زد و گفت:

- نمی دونم چرا از این استادت هیچ خوشم نیومد

بعد هم سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد. قبل از اینکه چیزی بگه موضوعو عوض کردم:

- آهان. حبیب آقا رو کدوم بیمارستان بردین؟

یوسف: بیمارستان دایی نوید. پزشک معالجش هم داییه.

- قبلا هم این جوری شده بودن؟

یوسف: اره. قبلا که خیلی قلبش درد می گرفت ولی تا بحال این قدر جدی نشده بود. به هر حال سن و سالی ازشون گذشته.

نا خوداگاه گفتم:

- چرا تو این قدر دیر به دنیا اومدی؟

یوسف با لحن شوخی گفت:

- به خدا من درست سر نه ماه دنیا اومدم!

- نه. منظورم اینه که چرا مامان بابات این قدر دیر بچه دار شدن؟

یوسف شونه اشو بالا انداخت و گفت:

- بابا می گه دلشون نمی خواست بچه دار بشن. آخه اون موقع ها بابا توی پاریس درس می خونند. نمی خواستن با بچه دار شدن دست و بالشون بسته بشه. خب اینم از غذا.

پیشخدمت بعد از چیدن میز رفت و من هم مشغول خوردن شدم. در حین خوردن نگام به ساعد یوسف افتاد. یوسف کت و پالتشو درآورده بود و یه تی شرت بیشتر تنش نبود. روی ساعدش یه جراحت بزرگ بود. انگار خیلی قدیمی بود ولی ردش روی پوستش مونده بود.

- اون جای چیه؟

یوسف: چی؟

و به دستش نگاه کرد و گفت:

- آهان. این؟

- اره. تازه این جوروی شده؟

یوسف: نه بابا. مال خیلی وقت پیشه. فکر کنم از دوچرخه افتادم.

- خراش ناجوریه.

یوسف: دیگه بهش عادت کردم. تو غذا تو بخور بریم.

پنج دقیقه بعد مامان بهم زنگ زد و گفت خاله فائقه دعوتمون کرده و بهتره برم خونه. یوسف گفت:

- باشه بذار برم حساب کنم، بریم.

وقتی برگشت، در حالی که پالتوشو می پوشید، گوشیش زنگ خورد. جواب داد:



یوسف: جانم مامان؟

... -

یوسف: آره کار زیادی ندارم چطور؟

... -

یوسف: چی؟!؟

... -

یوسف: چشم شده؟

... -

یوسف: من الان میام.

وقتی گوشی رو قطع کرد آشفته به نظر می رسید. با نگرانی پرسیدم:

- یوسف، حالا حبیب آقا بده؟

یوسف با کلافگی دستشو تو موهایش کشید و گفت:

- نمی دونم. مامان گفت باید ببرنش ای سیو. باید برم.

زود گفتم:

- پس بیا بریم تا دیر نشده.

یوسف: نه من اول تو رو می برم خونه. بعد می رم. فقط زود باش.

با لحن محکمش نتونستم مخالفت کنم. سرمو تکون دادم و مطیع دنبالش راه افتادم. تو طول راه سراسیمه بود و خیلی تند می روند. خدا رو شکر خودم عاشق سرعت بودم وگرنه با این سرعت یوسف حتما بالا میاوردم. یوسف جلوی خونه پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشم گفت:

- ببخش که تند رفتم. خیلی عجله دارم. واسه آقا جون دعا کن.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- بی خبرم نذار.

باشه ای گفت و رفت.

تازه از خواب بعد از ظهر بیدار شده بودم. ظهر هر چی منتظر موندم خبری از یوسف نشد. حتی با تلفنم هم تماس نگرفتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و نسرین خانوم هم موبایلشو جواب نمی داد. با حرص گوشی رو روی تخت انداختم و روی کاناپه ولو شدم. یه دفعه ذهنم به سمت مهناز پر کشید زود رفتم سراغ موبایلم و شماره اشو گرفتم. دیگه نا امید شده بودم که جواب داد. صداش خش دارش بیشتر نگرانم کرد:

- الو.؟

- الو مهناز. خوبی؟

مهناز: اره. تو چطوری؟

- ببینم چیزی شده؟

مهناز: ها؟ اره. داره گلوم از درد سوراخ می شه می دونم چه مرضی افتاد به جونم و سرما خوردم.

و چند تا سرفه ی خشک کرد.

- ببینم از یوسف خبری نداری؟

مهناز: نه مگه با تو نبود؟

- چرا ولی خبر دادن که حبیب آقا حالش بده نگران شد رفت بیمارستان. تا حالا خبری ازش ندارم.

مهناز با تعجب گفت:

- حبیب آقا که زود بهتر شد. فقط یه خرده ضربان قلبش کند شده بود بابا ردیفش کرد الان خوب شده. من خودم تو بیمارستان بودم. دیدم که بهتر شد.

- یوسفو هم تو بیمارستان دیدی؟

مهناز: نه من زود رفتم ولی فکر کنم عمه نسرین با اون حالش بهش خبر داده. اوه نبود ی ببینی که عمه نسرین چه غش و وضعی کرد.

- من الان می رم بیمارستان.

مهناز: خنگ خدا الان که وقت ملاقات نیست. بری هم رات نمی دن که. بشین تو خونه ات.

صدای مامان اومد:

- یهدا حاضر نشدی؟ بجنب دیگه.

- مهناز من باید برم خونه خاله فائقه. اگه از یوسف خبری شد بهم بگیا.

مهناز با صدایی که رو دست خروس زده بود گفت:

- باشه. فعلا من باید برم بیهوش بشم. داره جونم بالا میاد.

گوشی رو گذاشتم و زود آماده شدم. هر چند هیچ میلی به مهمونی نداشتم. توی مهمونی که دیگه بدتر. همش با گوشیم ور می رفتم. طها که کنارم نشستند بود طاقت نیاورد و گوشی رو از دستم کشید:

- آ! مگه آزار داری؟ بدش به من ببینم.

طها گوشی رو تو جیبش گذاشت و گفت:

- یه پنج دقیقه بهش تنفس بده دختر. گوشیت داغ شد از بس زنگ زد. حالا چرا طرف جواب نمی ده؟

- نمی دونم یوسف کجاست. از عصر تا حالا هر چی بهش زنگ می زنی جواب نمی ده.

طها اخم کرد و گفت:

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه.

و ماجرا رو براش تعریف کردم. طها با گوشی خودش به یوسف زنگ زد و این بار گفت:

- در دسترس نیست.

گوشیشو گرفتم و دوباره خودم تماس گرفتم. این بار صدای زنی که می گفت:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

بیشتر از پیش خسته ام کرد. یعنی یوسف کجا رفته؟ چرا خبری ازش نیست؟

شب برای چند لحظه می خوابیدم و دوباره بیدار می شدم. دلشوره امانمو بریده بود و خواب راحت نداشتم. نمی

دونم تا حالا چند بار بهش زنگ زده بودم و جواب نداده بود. دم دمای صبح از خستگی زیاد به خواب رفتم و با

صدای تکبیر اذان از خواب پریدم. دلم گواهی بد می داد. یه دفعه گریه ام گرفته بود. نکنه یوسف طوریش شده؟

دیشب خونشون هم کسی جواب نمی داد. امروز باید برم سر وقتشون. خدایا. نکنه اتفاقی افتاده باشه.

ماشینو جلوی در خونشون پارک کردم و بدو پیاده شدم. تک تک سلول هام از اشفتگی فریاد می زدن. دل تو دلم

نبود تا زودتر یوسفو ببینم. دستمو روی زنگ گذاشتم و بی وقفه فشار دادم. انتظار باز شدن نداشتم ولی باز هم

مصر بودم که یه دفعه با صدای تیک در جا خوردم. با سراسیمگی وارد حیاط شدم و صدا زدم:

- یوسف. نسرین جون.

و پله های ایوون رو یکی دو تا طی کردم. در سالنو باز کردم. حال توی یه سکوت غم انگیزی فرو رفته بود. پرده ها کشیده شده بود و از هیچ روزنه ای نور به اتاق نمی تابید. آب دهنمو قورت دادم و دوباره صدا زدم:

- یوسف. حبیب آقا. نسرين جون. کجایی؟

صدای قدم هایی خسته که از پله ها پایین میومد توجهمو جلب کرد دیدم

نسرين جون با چشمایی گریون نزدیکم اومد و درحالی که سفت بغلم می کرد زار زد. از این حرکت تنم سفت شده بود. یعنی چی؟ چی شده که این جووری گریه می کنی؟ نکنه یوسف.

با فشار نسرين خانومو از خودم دور کرد و با صدای بلند پرسیدم:

- یوسف کو نسرين جون؟

نسرين خانوم عینکشو برداشت و اشک هاشو پاک کرد. درحالی که سعی می کرد حق هقشو بخوره با صدایی خش دار گفت:

- نمی دونم یهدا جان. نمی دونم کجا رفته.

یعنی چی؟ اینجا چه خبره؟

نسرين جونو از سر راه کنار زدم و به دو به اتاق ها خیز برداشتم. پله ها رو با سرعت تمام طی کردم و به اتاقی رسیدم که درش نیمه باز بود و در رو با یه حرکت هل دادم. در به دیوار خورد و دوباره به طرفم برگشت. حبیب آقا روی تخت دراز کشیده بود و چهره اش درد مند بود. با شنیدن صدای در صورتشو به سمتم چرخوند و گفت:

-تویی یهدا؟

جلوتر رفتم و گفتم:

- یوسف کجاست حبیب آقا؟

حبیب آقا با چشم هایی اشکبار بهم اشاره کرد تا بهش نزدیک تر بشم. کنار تختش وایسادم و دوباره گفتم:

- شما می دونین کجا رفته نه؟

حبیب آقا: نمی دونم کجا رفته ولی فکر کنم باید با خودش کنار بیاد.

این حرفا چه معنی داشت؟ چرا به هرکسی که می رسم یه چیزی تحویلیم می ده که گیج تر بشم؟ خدایا. دارم دیوونه می شم.

حبیب آقا: نگرانش نباش. فقط برامون دعا کن.

با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم:

- بهم بگین اینجا چه خبره.

حبیب آقا چشماشو بست و گفت:

- هیچی دخترم. فقط بدون که یوسف به خاطر اشتباه ما الان آواره است. براش دعا کن تا برگرده. مطمئنم به خاطر تو هم که شده برمی گرده.

زانو هام شل شد و روی زمین چمپاته زدم. با صدایی پر بغض گفتم:

- چی شده؟

چشمای حبیب آقا از التماسی که توی صدام بود، به اشک نشست.

حبیب آقا: این قدر اصرار نکن بهدا. نمی تونم چیزی بهت بگم. نمی تونم دوباره جلوی یکی دیگه شرمنده بشم. فقط برام دعا کن یوسف ببخشم.

با تمام توانم فریاد زدم:

- این حرفا چه معنی ای می ده؟

و بدون اینکه منتظر جواب باشم از اتاق بیرون زدم و بقیه ی اتاق ها رو مثل دیوونه ها واری می کردم. زیر تخت، کمد، توی حموم و دستشویی، همه جا رو می گشتم. انگار یوسف داره با من قایم باشک بازی می کنه و من مجبورم تا پیدااش کنم. در آخرین اتاقو محکم باز کردم. یه اتاق که در و دیوار و کفش سنگ پوش سفید بود و پیانوی سفید بزرگی توی اون خودنمایی می کرد. گوشه ی اتاق تخت یه نفره ی نسبتا بزرگی که روکش اون هم سفید بود ولی طرح های موج مشکی روی روکش زیباش کرده بود. صدام توی اتاق منعکس شد:

- یوسف.

اما این بار هم جواب نداشت. به سمت پیانو رفتم و در حالی که کنارش راه می رفتم، انگشتمو روی شاسی ها گذاشتم. صدایی ناهنجار از پیانو بلند شد. محکم دستامو روی شاسی ها زدم و بغضی که راه گلومو سد کرده بود فرو خوردم. وقتی چشممو باز کردم، نمی تونستم چیزی رو که می بینم باور کنم. گردنبندم روی پیانو بود ولی فقط اویز خودم بهش بود. پس اویز یوسف چی؟

با دستانی لرزان گردنبندم برداشتم و بهش خیره شدم. خاطره ی روز سفرمون کنار دریا برام تداعی شد. شنیدن صدای زیبای یوسف، که آهنگ عشقو برام زمزمه می کرد، بهم جون تازه داد. انگار یه نوری به قلبم تابید و ندایی تو گوشم گفت:

- اون برمی گرده.

به قفسه هاش نگاه کردم. پر از سی دی بود. یکی از اون ها رو بیرون آوردم و دیدم که روش نوشته:

البوم چهارم. یوسف سعیدیان.

فهمیدم که یوسف تمام کارهاشو ضبط می کرده. کل سی دی ها رو برداشتم و توی کیفم ریختم. نمی دونستم دارم چی کار می کنم فقط می دونستم که کارام از روی اراده نیست. وقتی بیرون رفتم صدای نسرین جون رو شنیدم که داشت به حبیب آقا می گفت:

- کاش توی این موقعیت بهش نمی گفتیم.

حبیب آقا: فکر کنم روزهای آخر عمرمه. من به یوسف مدیونم. باید بهش می گفتم و حلالیت می طلبیدم.

خیلی دلم می خواست بدونم چی یوسفو فراری داده. اما می دونستم از نسرین خانوم و حبیب آقا چیزی دستگیرم نمی شه. آهسته در زدم و سرمو بردم داخل:

- نسرین جون من دارم می رم دنبال یوسف.

نسرین جون: فکر نکنم بفهمی کجاست.

- من دنبالش می کردم اگه پیداش نکردم که هیچ و اگه کردم ازش می خوام درباره ی این بساطی که به پا شده توضیح بده.

و با خداحافظی کوتاهی اون ها رو ترک کردم.

\*\*\*

صدای ملایم یوسف فضای ماشینمو عطر آگین کرده بود. به چند تا از دوستاش که می شناختم سر زده بودم ولی می گفتن که ازش بی خبرن. تو این چند روز کارم شده بود پیدا کردن عشق گمشده ام. دیگه نه دانشگاه می رفتم، نه غذا می خوردم نه تو جمع های خانوادگی شرکت می کردم. چون روز بعد از ناپدید شدن یوسف، توی خونه ی نسرین جون ملیسا و خاله نوشین رو دیدم. هیچ وقت زخم زبون خاله نوشین از خاطرم پاک نمی شه:

خاله نوشین: وا نسرین جون. مگه یوسف بچه ی چهار ساله اس که گم بشه؟

من فکر می کنم یهدا خانوم یه چیزی گفته که یوسف ناراحت شده و چند روز رفته سفر. واقعا که چه دور و زومنه ای شده. فکر نمی کردم بند و بساط این عروسی به این زودی جمع بشه.

مامان خون خونشو می خورد. نسرین جون هم همه اش داشت پا درمیونی می کرد بلکه خواهرش اون دهنشو ببندد اما زخم زبون های خانوم تمومی نداشت اخرش هم طاها قد علم کرد و گفت:

- خیلی ببخشین ولی می شه بفرمایین کی گفته بند و بساط این عروسی جمع شده؟ مثل اینکه شما از بهم خوردن این وصلت خیلی خوشحال می شین.

نوشین خانوم دست و پاشو گم کرد و نتونست جوابی بده ولی در عوض پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوبه والا. زمونه ما یه احترام به بزرگ تر حالیمون می شد اما جوونای امروزی.

بابا از جاش بلند شد و در حالیکه از حبیب آقا عذر خواهی می کرد خیلی جدی گفت:

- امیدوارم هر چه زودتر آقا یوسف برگرده والا دیگه من با این وصلت موافقت نمی کنم.

حبیب آقا و نسرین جون با شنیدن حرف بابا وا رفتن حال من هم که غیر قابل توصیف بود. می دونستم که بابا به خاطر عذاب ندیدن من می خواد یوسفو رد کنه ولی من کسی رو به جز یوسف نمی توئم تو قلبم راه بدم. به زور از روی صندلی بلند شدم بدون خداحافظی از خونشون خارج شدم. تو راه برگشت، وقتی از بابا پرسیدم که چرا اون حرفو زده گفت:

- اون اگه دوست داشته باشه تا قبل از عروسی باید خودشو برسونه و تموم این حرفو حدیثا رو بخوابونه. این مسخره بازی ای که راه انداخته چه معنی ای می ده؟ حالا چه مشکلی واسش پیش اومده و چی شده بماند. ولی من اجازه نمی دم بقیه به گل دخترم توهین کنن.

از اون روز به بعد قدر بابا رو بیشتر می دونم. برای ابروی خودم هم که شده باید دنبال یوسف بگردم. تو این مدت تنها همدمم ویولونمه و نت های موسیقی یوسف. ولی هر شب با یه خوف عظیم به خواب می رم. اونم واهمه ی نبودن یوسفه.

نفسمو با اه سردی بیرون دادم و با پام لگدی به سنگ گوشه ی حیاط زدم. یه هفته بیشتر به عروسیم نمونده بود و بیشتر از شش روز بود که از یوسف بی خبر بودم. مثل یه قطره تو دل خاک فرو رفته بود و هیچ جوری نتونستم پیداش کنم. چقدر تو این مدت به خاطرش حرص خوردم. چقدر از ملیسا و حتی سها، دختر عموی خودم زخم زبون شنیدم. یادمه یه روز سها خیلی رک و راست بهم گفت:

- خب معلومه با این اخلاقی که تو داری هیچ کی قبولت نداره. من جای تعجبمه که چطور اومده خواستگاریت! مثلا می خواست شوخی شوخی بچزوندم ولی محیا پشتم دراومد و خوب جوابشو داد:

- بالاخره یکی بیاد خواستگاری خواهر من خیلی بهتر از اینه که مثل شما هیچ کس، واسش نیادا!

سها با عصبانیت لبشو جوید و چیز دیگه ای نگفت. از وضعیت تاسف بارم حالم بهم می خوره. ژاکتمو بیشتر دور خودم پیچوندم و نگاهمو به آسمون دوختم. مامان و بابا تو این مدت پا به پای من و نسرین خانوم دنبال یوسف بودن. گهگاهی اشک های مامان و محیا رو برای خودم می دیدم ولی خودم تا حالا یه قطره اشک هم نریخته بودم. چون ایمان داشتم که یوسف میاد و فقط یه چیز کوچولو توی این ماجرا تکون خورده و گرنه یوسف من برمی گرده. اینو مطمئنم.

نمی دونم چقدر به آسمون خیره شده بودم که یه دفعه قطره ای روی صورتم چکید. داشت بارون می گرفت. موهای بلندمو از توی ژاکتم بیرون آوردم و بازشون کردم. دلم می خواست بارون توی موهام شبنم بکاره. چشمامو بستم و دوباره سرمو بالا گرفتم. ناخودآگاه این آهنگو زیر لبم زمزمه کردم:

ببار ای نم نم بارون

ببار امشب دلم خسته است

ببار امشب دل تنگه،

همه درها به روم بسته ست

ببار ای ابر بارونی،

ببار و گونه مو تر کن

ببار ای ابر بارونی،

ببار این بغضو پرپرکن

چشمام از هجوم اشک گرم شد و یه قطره اشک از لای چشمای بسته ام با قطره های بارون روی صورتم یکی شد. یه دفعه دو دست از پشت سر شونه هامو گرفت و آهسته فشار داد. دستای طاها رو تشخیص دادم. صداش آروم در گوشم گفت:

- سرما می خوری. بیا بریم تو.

چشمامو باز نکردم. دلم نمی خواست گریه امو ببینه. همون طور که با کمکش به داخل ساختمون می رفتم، صدام زد:

- بیهدا.

وایسادم ولی چشمام همچنان بسته بود. منو سمت خودش برگردوند و با مهربانی گفت:

- اشکال نداره اگه گریه کنی و اشکال هم نداره اگه برای یه بار مثل بقیه ی دخترا داداشتو بغل کنی. بیا اینجا آجی.

آهسته چشمامو باز کردم. دستاشو باز کرده بود و منتظر من بود که به آغوش حمایتگرش پناه ببرم و از زمونه شکایت کنم. آروم بهش نزدیک شدم و چونه ام رو روی شونه اش گذاشتم. دستای مهربونش موهای خیسمو نوازش داد و گفت:

- از هیچی نترس. به نامزدت شک نکن. مطمئنم یوسف قبل از عروسی برمی گرده. باشه؟



صدامو صاف کردم و گفتم:

- باشه. داداش.

فکر کنم واسه اولین بار بود که این طور با محبت داداش صداش می زدم. فشار دستشو بیشتر کرد و بعد منو از خودش جدا کرد و گفت:

- حسابی خیس شدی. برو لباستو عوض کن حاضر شو بریم بیرون.  
با خنده گفتم:

- ولی الان که داره بارون میاد. دوباره خیس می شم.

طاها روی دماغم زد و گفت:

- بچه جون من که مثل تو بی احتیاطی نمی کنم. پس چتر واسه چی خوبه؟  
با لبخند گفتم:

- صبر کن الان میام.

اروم مشغول عوض کردن لباسام شدم. نمی دونم چرا امروز بدجوری دلم هوای یوسفو کرده بود. پالتویی که با هم خریده بودیمو پوشیدم و برای اینکه یوسفو پیش خودم حس کنم همون دستکش ها رو دستم کردم. با لبخند بهش خیره شدم حرف اون روز یوسف به خاطر اومد:

« هر وقت من نبودم یا مثل الان نخواستی که من دستتو بگیرم اینو دستت کن. این مثل دستای من گرم می کنه اشکال شرعی هم نداره! »

دستکش ها واقعا گرمم کرد. از اتاق بیرون اومد و دیدم طاها دم در منتظرم وایساده  
با دیدنم گفت:

- شب که کاری نداری؟

- نه چطور؟

طاها: مامان زنگ زد گفت بریم خونه دایی فواد.

با اینکه حوصله اشو نداشتم ولی قبول کردم. وقتی ماشینو روشن کرد، آلبوم ششم یوسفو توی ضبط گذاشتم و پخشو فشار دادم. صدای ملودی بی کلام یوسف سکوت ماشینو شکست طاها وقتی دید موسیقی بی کلامه با خنده گفت:

- آخی. خواننده اش لاله!

لبخند محوی زدم و سرمو به شیشه چسبوندم. طاها متوجه حالم شد و گفت:

- راستی این همه رفتی کلاس موسیقی هیچی یاد گرفتی؟

فقط سرمو به نشونه ی آره تکون دادم طاها باز گفت:

- ببینم نکنه خواننده ی این آهنگ تویی که لال شدی ها؟!

برگشتم سمتش و گفتم:

- چیه؟ خیلی دوست داری صدامو بشنوی؟

طاها با خنده گفت:

- البته اگه صدایی داشته باشی! فقط قبل از خوندنت بهم اطلاع بده که گوشامو بگیرم! آخه صدای ویولون و

گیتارت که خیلی نکره است وای به حال اوازت!

بی توجه به شوخی مسخره اش، ریتم آهنگو توی ذهنم با ترانه ای که باهاش بود هماهنگ کردم و کمی بعد صدای

محزونم سکوت ماشینو شکست:

می ترسم پشت اون نقاب زیبا.

تو نباشی

می ترسم که دلم با این حقیقت رو به رو شه

بـــرام نقش عاشق پیشه رو بازی کنی باز

می تـــــــرسم که یهو برای من دست تو رو شه

مثل دیوونه ها چشمامو بستم

که حقیقتو نبینم

یک رازی پشت حرفاته که هنوزم من ازش

چیزی نفهمیدم ...

ولی ای کاش اتفاق های زمونه جوری می افتاد

که یک روز می شد

حتی تو خواب هم شده آیندمو یک روزی

من از نزدیک می دیدم.

این آهنگ وصف حال من بود. واقعا می ترسیدم یوسف اونچیزی که فکر می کردم نباشه. صدای طاهها منو از فکر و خیال بیرون کشید:

- صدای خیلی قشنگی داری. ولی دیگه این جور آهنگیو نخون. چون مناسب تو نیست. تو نباید به یوسف شک کنی بیهدا. اون پسر خوبیه.

فقط در جواب حرفش آه کشیدم. که یه دفعه صدای خودم منو غافلگیر کرد. طاهها با خنده ام پی تری رو جلوم تکون داد و گفت:

- چیه انتظار نداشتی صداتو ضبط کنم؟ ولی باید بگم این صدای بی نظیر واسه من یکی خیلی مهمه. چرا تا به حال برامون نخونده بودی؟

- به همون دلیلی که تا به حال گیتار و ویولون نمی زدم. من فقط به خاطر یوسف حاضر شدم موسیقی یاد بگیرم. و حالا هم به خاطر احساسم به یوسف این آهنگو خوندم.

طاهها سرشو تکون داد و گفت:

- درکت می کنم بیهدا. خب دیگه تریپ غم بسه. کجا می خوای بری؟ دوست داری بریم پیست؟

با گفتن پیست یاد برف بازی اون روزم با یوسف افتادم با لبخند بی جونی گفتم:

- نه برو پارک

طاهها هم موافقت کرد و به راه افتاد. هر چی بیشتر به پارک نزدیک می شدیم، قلبم تندتر می زد. انگار داره واسه خودش جشن می گیره. موبایل طاهها زنگ خورد:

طاهها: بله؟

...

- سلام جناب. حال شما؟

...

- بله من به آقای مجیدی هم در رابطه با پروندتون گفتم حالا باید دید نظر ایشون چیه.

...

- چی؟ هنوز تنظیم نکردن؟ ای بابا.

...

- باشه منم نزدیک همون جام لطفا تشریف داشته باشین من تا ده دقیقه ی دیگه خودمو می رسونم.

...

خواهش می کنم. خداحافظ.

فهمیدم که کار داره. بی اراده دستمو به سمت در بردم و بازش کردم. پارک توی چند قدمیم بود. طاها با تعجب صدام زد:

- ا؟ یهدا چرا پیاده شدی؟

- تو کارتو بکن. نیم ساعت دیگه بهم زنگ بزن تا پیام بیرون.

فرصت حرف دیگه ای رو بهش ندادم. نمی دونم چرا عجله داشتم که زودتر خودمو به پارک برسونم. سرعت قدم هام لحظه به لحظه زیادتر می شد. از دور نیمکتی که با یوسف روش نشسته بودیم رو نگاه کردم. دیدم که یه مردی روی نیمکت نشسته و دستاشو تکیه گاه سرش کرده. با احتیاط جلو رفتم. با شنیدن صدای پاهام، مرد سرشو بلند کرد. چیزی رو که می دیدم، باور نمی کردم. این یوسف بود؟

با ناباوری بهش زل زدم. تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندم. نه. خودش بود. بعد از دوهفته دوری، چقدر فرق کرده بود. چقدر غمگین به نظر میومد. موهاش کمی ژولیده بود و بلندتر شده بود. ته ریشی روی صورتش خودنمایی می کرد و چشماش، پای اون دو زمرد رویایی من، به اندازه ی یه بند انگشت گود شده بود. چشماش سرخ سرخ بود. معلوم بود که گریه کرده. با به حرف اومدنش، از توی بهت دراومدم:

- چقدر لاغر شدی.

منم تغییر کرده بودم. توی این یه هفته حتی یه آب خوش هم از گلوم پایین نرفته بود. فقط زمزمه کردم:

- یوسف.

از جاش بلند شد و با تانی به سمتم اومد. دستاشو روی شونه هام گذاشت و توی چشمام خیره شد. نمی دونم از سر دلتنگی بود یا دلخوری اما قطره ی اشکی از چشمم چکید. یوسف با یه لبخند محزون دست برد و رد اشک روی گونه ام رو دنبال کرد و با صدایی آرامش بخش گفت:

- بالاخره سد چشمت شکست.

با گریه گفتم:

- تو این مدت کجا بودی؟ نمی گی از ترس مردم. هزار جور فکر و خیال به سرم زد. هر جا که به ذهنم می رسید دنبال گشتم اما نبود. چرا؟ چرا رفتی یوسف؟

یوسف دستاشو از روی شونه هام برداشت و با خستگی روی نیمکت نشست. من از جام تکون نخوردم و فقط بهش نگاه کردم. بعد از چند لحظه شروع به حرف زدن کرد غم توی صداس موج می زد:

- یهدا یه سوالی ازت دارم. دلیم می خواد که رک و راست بهم جواب بدی. باشه؟

با تکون دادن سر بهش جواب دادم. ادامه داد:

- تو واسه چی منو قبول کردی؟

بدون لحظه ای تامل جواب دادم:

- چون دوستت دارم.

خودم و یوسف از حرف ناگهانییم شوکه شدیم. ولی من حرف دلمو زدم. چیزی که واقعا بود.

یوسف: چرا دوستم داری؟

- چون ... چون ...

خودم هم جوابی براش نداشتم. فکر کنم چون اون عاشقم بود منم دوستش داشتم. ناچار ساکت شدم. یوسف دوباره گفت:

- اگه من اون آدمی که فکر می کنی نباشم، بازم حاضری باهام ازدواج کنی؟

- منظورت چیه؟

یوسف: اول جواب منو بده.

- من نمی تونم بگم. تو چت شده؟ حبیب آقا چی بهت گفته که این جور شدی؟

جوابمو نداد. داشت عصبانیم می کرد با حرص گفتم:

- اصلا می دونی حبیب آقا چه زجری می کشید؟ چرا باباتو اونجوری ول کردی و رفتی نمی گی قلبش مریضه؟ با خودت فکر نکردی که.

یوسف با فریاد حرفمو قطع کرد:

- نه فکر نکردم. تو اون لحظه اگه تو هم جای من بودی همین کارو می کردی. تو نمی دونی من چه حرفایی شنیدم. می فهمی یهدا؟ تو هیچی نمی دونی.

صداش لحظه به لحظه بلندتر می شد. از خشمش ترسیدم. زیر لب گفتم:

- یوسف.

سرس بین دستاش بود و موهاشو توی مشتش فشار می داد. نمی دونم چی این قدر عصبانیش کرده بود. می خواستم آرومش کنم. آهسته کنارش رو نیمکت نشستم و زمزمه کردم:

- چی شده یوسف؟ باهام حرف بزن. خواهش می کنم.

نمی دونم توی صدام چی بود که باعث شد دهن باز کنه:

- اگه یکی کل عمر تو بهت دروغ می گفت می بخشیدیش؟

- یعنی چی؟ واضح حرف بزن ببینم.

یوسف نگاهشو بهم دوخت و گفت:

- اگه بفهمی بابات یه دزد بوده، می بخشیش؟

با این حرفش ضربه ی سختی خوردم. دستام دو طرف بدنم افتادن. لب هام تکون خورد:

- یعنی حبیب آقا.

یوسف: منو دزدیده.

صدای فریادم برای خودم هم ناآشنا بود:

- چی؟

یوسف پوزخند تلخی زد و گفت:

- چیه؟ انتظارشو نداشتی؟ انتظار نداشتی آقا جون مهربون من این جوری از آب دربیاد؟ حق هم داری.

دستم روی بازوش گذاختم و محکم تکونش دادم:

- چی داری می گی؟ درست حرف بزن منم بفهمم. این اراجیف چیه که بهم می بافی؟

یوسف: کاش اراجیف بود. ولی حقیقت داره.

مغزم از کار افتاده بود. حتما یوسف داره اشتباه می کنه. حبیب آقا یه همچین آدمی نیست. ولی پس چرا داشت

ضجه می زد که یوسف ببخشدهش؟ خدایا چی شده؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- همه چیزو برام تعریف کن. می خوام بدونم.

یوسف لبشو با زبون تر کرد و گفت:

- اون روز که تو رو گذاشتم خونه رفتم بیمارستان. وقتی رسیدم دیدم آقا جون حالش اون قدرها هم بد نیست. خواستم باهات تماس بگیرم تا از نگرانی دربیای که مامان گفت آقا جون می خواد باهام حرف بزنه. زود خودمو بالای تختش رسوندم. دستمو گرفت و با صدایی پر درد بهم گفت که می خواد یه چیزی رو بهم اعتراف کنه.

اینجای حرفش که رسید ساکت شد. سعی کردم به حرف بیارمش:

- خب، بعد؟

یوسف دست روی صورتش گذاشت و گفت:

- بدترین لحظات زندگی همون موقع بود. حرفای آقا جون مثل پتک به سرم فرود میومد. اولش فکر کردم داره باهام شوخی می کنه ولی مدرکی که بهم نشون داد جای هیچ شکی رو باقی نداشت.

- مگه چی بهت گفت؟

یوسف به سختی گفت:

- آقا جون گفت. گفت که وقتی پنج سال از ازدواجش با مامان گذشته بود و بچه دار نشد، فهمید که مشکل از خودش. خواست مامانو طلاق بده اما مامان قبول نکرد. تصمیم گرفتن برای درمان برن پاریس. هه! می بینی یهدا؟ حتی درباره ی سفرشون هم بهم دروغ گفتن. بگذریم. اونجا درمان نمی شه و درسشو ادامه می ده. بعد از ده سال میان ایران. به مناسبت سالگرد ازدواجشون می رن شمال که زلزله می شه.

حرف زدن براش سخت شده بود. با صدای لرزانی ادامه داد:

- من اصالتا اهل رودبارم. آقا جون گفت پیدام کرده. ولی، منو به بهزیستی تحویل ندادن. خانواده ام گم شده بودن. من بی سرپرست بودم ولی آقا جون بدون اینکه هیچ تلاشی برای پیدا کردن خانواده ام بکنه منو پیش خودش آورد.

صداش از شدت بغض خش دار بود:

یهدا. بیست سال بدون اینکه هویتمو بدونم زندگی کردم. می فهمی چه دردی داره؟ می فهمی؟

- ولی یوسف. تو داری اشتباه می کنی؟

یوسف با عصبانیت گفت:

- چی رو دارم اشتباه می کنم؟ حقیقت عوض نمی شه. آقا جون منو دزدیده درحالی که می تونست با وجود این خیلی راحت خانواده امو پیدا کنه

و پلاکی رو که به گردنش آویزون بود بهم نشون داد. یه پلاک نقره ای یادگار جنگ بود.

- این. چیه؟

یوسف پلاک رو توی دستش فشرد و گفت:

- گفت وقتی پیدام کرده این گردنم بوده. اگه الان هم بتونم خانواده امو پیدا کنم، شک دارم که دیگه پدرمو ببینم.

- یعنی. این پلاک.

یوسف: گمون کنم برای پدر واقعیمه.

دهنم باز موند. چرا یه دفعه همه چی بهم ریخت؟ حالا تکلیف من چی می شد؟ آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:

- تو این مدت دنبال خانواده ات بودی؟

یوسف آروم سرشو تکون داد و گفت:

- نه، رفته بودم شمال. مثل دیوونه ها هر روز می رفتم لب دریا. هیچ کاری نمی تونستم بکنم. عقلم به هیچ چیز قد نمی داد. فقط می خواستم تنها باشم.

- الان می خوای چی کار کنی؟

یوسف: نمی دونم. دیگه هیچی نمی دونم. همین حالا از شمال برگشتم. به یاد اون روزی که باهم اومدیم پارک

اومدم اینجا. یادت میاد؟

لبخند تلخی زد. مگه می شد فراموش کنم؟ یوسف نگاهی بهم کرد و گفت:

- چقدر لاغر شدی.

- قبلا گفتمی.

یوسف به دستام نگاه کرد و وقتی دستکشا رو تو دستم دید، گفت:

- بی اجازه هم که دستمو می گیری!

دستمو عقب کشیدم:

- مال خودمه!

یوسف خنده ای کرد و سرشو تکون داد. دلم برای خنده هاش تنگ شده بود. ناخودآگاه جلو رفتم و سرمو روی

شونه اش گذاشتم. برای چند لحظه حرکتی نکرد. کمی بعد گونه اشو روی سرم گذاشت و زمزمه کرد:



- خیلی دلم برات تنگ شده بود. می خواستم پیام پیشت ولی نتونستم. منو می بخشی؟

قاطع جواب دادم:

- نه.

یوسف: نه؟!؟

- نه.

یوسف: آخه چرا؟!؟

- چون تو حتی جواب تلفنما هم ندادی. خیلی نامردی.

یوسف: اگه تو هم جای من بودی همین کار رو می کردی. اما دلم به زنگ زدنت خوش بود. شماره ات که روی گوشیم میفتاد، بال درمیآوردم اما نمی تونستم بهت زنگ بزنم. موقعیتم خیلی ناجور بود. داشتم دیوونه می شدم.

- ولی، من دلم می خواست اولین نفری باشم که توی شرایط سخت کنارته. یوسف، من و تو داریم ازدواج می کنیم. بهتر نیست مشکلات رو تنهایی به دوش نکشی؟ من اینجام تا سختی ها و شادی ها رو با هم قسمت کنیم. مگه نه؟

یوسف با عشق بهم خیره شد. تک تک اجزای صورتمو زیر نظر گذروند و گفت:

- چرا این قدر مهربونی؟ با اینکه دیگه می دونی که من پدر و مادری ندارم. می دونی، توی این دو هفته، تنها چیزی که بهم تسلی می داد این بود که سر راهی نیستم. اون جوروی فکر می کردم که شاید یه بچه ی نامشروع باشم و این خیلی بدتر از الان بود.

دلم برآش سوخت. واقعا شراسط سختی داشت. بیست سال بدون اینکه یادش بیاد مادر و پدر واقعیش کین سر کرده بود بدون اینکه بدونه با خانواده ی دروغینش زندگی می کنه. آروم پرسیدم:

- حالا می خوای چی کار کنی؟

یوسف: نمی دونم. واقعا مغزم کشش نداره. هر چی فکر می کنم به جایی نمی رسم.

- من می گم بیا با هم دنبالشون بگردیم.

یوسف با تعجب گفت:

- با هم؟

- آره. بعد از ازدواج تو منو می بری ماه عسل شمال و منم به عنوان هدیه ی عروسی خانواده تو دو دستی تقدیم می کنم. به من می گن کاراگاه بیهدا!

یوسف لبخند محوی زد و گفت:

- می تونی با من ازدواج کنی؟ برات فرقی نمی کنه من واقعا کی هستم؟

- نه. چون تو چیزی هستی که الان اینجایی. تو یوسف منی. فرق نداره مادر یا پدرت کیه. فقط مهم اینه که نامزد منی.

می خواستم بگم عشق منی ولی نمی دونم چرا این زبون صاحب مرده به گفتنش نمی چرخید!

یوسف: ولی یهدا.

- ولی و اما نداره. یادت باشه من هنوز تو رو نبخشیدما. تازشم من و تو قراره با هم ازدواج کنیم منم می شم زنت می خوام مادر شوهر راست راستکیمو بشناسم!

یوسف خنده ی زیبایی کرد و گفت:

- خیلی دوستت دارم.

چشمای نسرین خانوم برای یه ثانیه هم از روی یوسف بلند نمی شد. تازه خبر برگشتن یوسف رو به بقیه داده بودم و با هم به خونشون اومده بودیم. یوسف خیلی داشت سعی می کرد خودشو کنترل کنه. از اون وقتی که پاشو تو خونه گذاشته بود نسرین جون با چه شوق و ذوقی یوسفو تو بغل گرفته بود و پسریم پسریم می کرد. یوسف بعد از مدتی از آغوش نسرین خانوم بیرون اومد و با یه عذر خواهی کوتاه به اتاقش رفت.

نسرین جون با این حرکت یوسف در هم شکست. من نمی دونستم باید طرف کیو بگیرم. اگه نسرین جونو دلداری بدم یوسف می گه چرا این قدر زود می بخشیشون و اگه پیش یوسف برم، نسرین جون بیشتر از قبل غصه اش می گرفت. خب تا حدودی حق رو به نسرین جون هم می دادم. ولی یوسف هم حق داشت. با کلافگی روی مبل نشستیم و با خودم گفتم بهتره زمان این مشکلات رو حل کنه.

بابا از اول مجلس کمی سرسنگین بود. مامان هم همه ی تلاششو می کرد تا نسرین جونو آروم کنه. حبیب آقا به خاطر تاثیر داروهاش هنوز خواب بود و کسی قصد بیدار کردنشو نداشت. کمی بعد زنگ خونه به صدا در اومد. مامان برای باز کردن در رفت و با طاها و محیا و عادل برگشت.

طاها تا منو دید از دور واسم خط و نشون کشید که بعدا به حسابم می رسه. حق هم داشت. بدجوری تو پارک پیچونده بودمش. با نگاهم ازش عذر خواهی کردم ولی کوتاه بیا نبود. منم شونه هامو با بی خیالی بالا دادم و تو دلم گفتم به درک که نمی بخشی! از یه چیزی خیلی خوشحال بودم اونم این بود که با برگشتن یوسف زندگی گذشته ی منم دوباره برگشته بود. باز شده بودم همون یهدای پر شر و شور و موذی!

نسرین خانوم بالاخره تونست گریه اشو بخوره و با صدایی که از شدت گریه خش دار شده بود بهم گفت:

- یهدا جان، دخترم اگه می شه برو بالا حبیبو صدا کن. تا الان دیگه باید بیدار شده باشه. دلم می خواد تو این خبر خوشو بهش بدی.

صداش موقع گفتن کلمه ی خبر خوش، بغض داشت. با ناراحتی سرمو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. دیدم در اتاق حبیب آقا نیمه بازه. آهسته لای در رو بیشتر باز کردم تا بتونم توی اتاقو ببینم. یه دفعه با شنیدن صدای گریه های مردونه ی یوسف قلبم فشرده شد. داشت با ضجه با حبیب آقا حرف می زد:

- می خواین بازم بهتون بگم آقا جون؟ به نظرتون توقع بی جایی نیست؟

صدای هق هق های خسته ی حبیب آقا هم به گوشم می خورد و دلمو بیشتر ریش می کرد. یوسف وقتی دید حبیب آقا حرفی نمی زنه ادامه داد:

- باشه آقا جون. من که این همه سال از حقم گذشتم اینم روش. ولی شما رو به جون مامان قسم می دم، بهم بگو تا حالا هیچ وقت رفتی پی این؟

فهمیدم که داره درباره ی پلاک حرف می زنه. دوباره صدای ناله اش بلند شد:

- آخه چرا؟ یه عمر توی بی خبری بودن من ارزششو داشت؟ هیچ وقت با خودت فکر کردی اگه یه جور دیگه می فهمیدم چی می شد؟ آقا جون تا حالا فکر کردی اگه نخوام ببخشم باید جواب چند نفرو توی اون دنیا بدی؟

صدای هق هق خشک حبیب آقا لحظه به لحظه بالاتر می رفت. دلم می خواست پا در میونی کنم و به یوسف بگم تمومش کنه. دیگه خفت کشیدن حبیب آقا بس بود. اما نمی تونستم دخالت کنم. حبیب آقا با صدای لرزانش جواب داد:

- آره. فکر کرده بودم. اما نمی تونستم ازت دست بکشم.

یوسف با صدایی لرزون که نمی دونم از شدت بغض بود یا خشم فریاد زد:

- د آخه میوه ی زندگی یکی دیگه چه لذتی برات داشت لعنتی؟

صدایی جز گریه جوابش نبود. خودش هم با تمام قدرت دستشو جلوی دهنش فشار می داد تا صدای زار زدنش رو بقیه نشنون. دست و پامو گم کرده بودم. عشقم داشت گریه می کرد و من نمی تونستم هیچ کمکی واسه آروم شدنش بکنم. بی اراده چشمای منم شروع به باریدن کرد. دست منم به سمت دهنم رفت تا صدای هق هقم بقیه رو متوجه ی خودش نکنه. یوسف بعد از کمی قدم زدن دوباره از سر شروع به حرف زدن کرد:

- کاش حداقل کمی زودتر بهم می گفتی. کاش فرصت می دادی تا با خودم کنار بیام. کاش می داشتی قبل از اینکه با یهدا آشنا بشم بفهمم کیم. بدونم چی ام که خودمو حلاجی کنم ببینم به درد یهدا می خورم یا نه. آقا جون، اگه من وصله ی تن یهدا نباشم چی؟ اگه لیاقتشو نداشته باشم چی کار کنم؟ می دونی دارم توی چه منجلابی دست و پا می زنم؟

فریاد اشکارای یوسف باعث شد همه به طبقه ی بالا هجوم بیارن. نسرین خانوم بدو خودشو به اتاق رسوند و با التماس از یوسف می خواست آروم باشه. یوسف با چشمایی اشکی از اتاق بیرون اومد که نگاهش به من افتاد. واسه اولین بار بود که گریه ی یه مرد رو می دیدم. چقدر دردناک بود. چهره ی دوست داشتنیش خیس از اشک بود و چشمای سبزش رو هاله ای سرخ دربرگرفته بود. یه لحظه جلوم ایستاد ولی بعد با حالتی عصبی خودشو به اتاقش رسوند. ناخواسته دنبالش رفتم و صداش زدم:

- یوسف.

ایستاد ولی برگشت. با صدایی که می لرزید جواب داد:

- تو ماشین منتظرم باش. الان میام.

و بدون اینکه صبر کنه تا جواب بدم رفت تو اتاقش. برگشتم و دیدم که حبیب آقا با شونه های خمیده از روی تخت بلند شد تا به سمت اتاق یوسف بره. جلوشو گرفتم و گفتم:

- نه حبیب آقا. الان نه.

نسرین جون با بغض گفت:

- تو رو خدا برو ببین چشه مادر. تنهات نذار.

سرمو به علامت تصدیق تکون دادم و گفتم:

- خیالتون راحت. حواسم بهش هست.

و بعد از کسب اجازه از بابا رفتم سمت بیرون و به ماشین تکیه دادم. پنج دقیقه گذشت و یوسف بیرون اومد. فقط لباساشو عوض کرده بود. سوییچو به سمتم گرفت و با لحن خسته ای گفت:

- می رونی؟

بدون تعلل قبول کردم و پشت رل نشستیم. بعد از رسیدن به خیابون اصلی پرسیدم:

- کجا برم؟

یوسف همون طور که ارنجشو به شیشه تکیه داده بود و با انگشت پشت چشماشو ماساژ می داد گفت:

- نمی دونم. ساعت چنده؟

- شیش و نیم.

یوسف زمزمه کرد:

- الان اذان می گن. برو امامزاده.

و سرشو به شیشه تکیه داد و چشماشو بست. بی هیچ حرفی به سمت امامزاده راندم و بعد از اینکه ماشینو پارک کردم به سمت یوسف برگشتم. به گنبد طلایی خیره شده بود و زیر لب سلام می داد. آروم از ماشین پیاده شد و چند قدم جلو رفت. انگار یادش رفته بود منم باهاشم. یه دفعه برگشت و گفت:

- میای؟

جوابمو با بستن در ماشین دادم و نزدیکش رفتم. قبل از اینکه بره آستین کاپشنشو گرفتم و آهسته گفتم:

- تکلیفتو با خودت روشن کن یوسف. نذار کسی که بیست سال مثل پدر بهت خدمت کرده بیشتر از این رنج بکشه. درکش کن.

یوسف اه سردشو بیرون داد. بخار تنفسش رو با چشمام دنبال کردم که کمی بعد توی هوا گم شد. یوسف با صدای لرزانی گفت:

- دو هفته اس دارم راجبش فکر می کنم.

قبل از اینکه مهلت حرف دیگه ای رو بهم بده داخل حرم شد. منم دنبالش توی حرم رفتم. قبل از اینکه وارد ضریح بشم چادر سفیدو از روی یه جالباسی برداشتم و روی سرم انداختم. آهسته وارد مقر ضریح شدم. قدم هامو آروم برمی داشتم و به ضریح چشم دوخته بودم. عطر خوش گلاب فضا رو عطر آگین کرده بود. زیر لب دعا می کردم. برای یوسف، برای خودم، برای حبیب آقا و نسرین جون. خودمو به ضریح اویختم و به نور سبزی که توی مقبره روشن بود خیره شدم. نمی دونم چقدر همون جا وایساده بودم که صدای اذان اومد. بعد از نماز، سلام اخرو دادم و از توی حرم بیرون اومدم و به سمت ماشین رفتم. پشت رل منتظر یوسف نشسته بودم. بعد از نیم ساعت اونم بیرون اومد. بعد از سوار شدن پرسید:

- معطل شدی؟

- نه زیاد.

به صورتش نگاه کردم. آثار خستگی تقریبا از چهره اش رخت بر بسته بود ولی غم عمیقی توی چشماش موج می زد. تقریبا نزدیک خونشون بودم که گفتم:

- فکراتو کردی؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- اره.

- خب؟ نتیجه؟

یوسف: همونی که تو می خوای شد.

- من اون چیزی رو می خوام که تو می خوای. دل خودت به بخشش راضی می شه؟

یوسف به جای جواب دادن سوالم گفت:

- می دونی بعد از این جریان هنوز باورم نشده که یه گمشده ام؟ روزای اول با خودم فکر می کرد آقا جون داره باهام شوخی می کنه ولی وقتی این پلاکو می دیدم مطمئن می شدم که خواب نیستم. ولی هر چی هم می خوام با منطق تصمیم بگیرم، نمی شه. وقتی آقا جونو روی تخت دیدم که نمی تونه از جاش بلند بشه، وقتی دیدم از نگاه کردن به چشمای من خجالت می کشه، دلم زیر و رو شد. هنوز هم جای بابام می بینمش. چون نمی شه خاطرات بچگیمو فراموش کنم. یعنی نمی تونم. تا دو هفته ی پیش با خودم فکر می کردم که آقا جون بهترین پدر دنیاست. چون همه چی واسم فراهم کرد کافی بود تا من لب تر کنم و کل خواسته هام برآورده بشه. همیشه پشتم بود. اما الان حقیقت داره روشن می شه ولی باز نمی تونم از آقا جون کینه به دل بگیرم. حتی اگه حق بزرگ شدن تو خانواده ی خودمو ازم گرفت. بهدا. من از آقا جون می گذرم ولی می خوام بدونم مادر پدر اصلیم کیه. کمکم می کنی پیداشون کنم؟

لبخند گرمی به روش زدم و گفتم:

- ممنون که بهترین راهو انتخاب کردی. همینو ازت انتظار داشتم. این رو هم بدون که من هیچ وقت تنهات نمی دارم. مطمئن باش حتی اگه تو هم دیگه نخوای بری دنبالشون من برات پیداشون می کنم. قول قول!

یوسف خنده ی دلنشینی کرد و گفت:

- واسه چی نخوام؟ مگه عقلم کمه؟

با شوخی گفتم:

- لابد عقلت کمه که دارم می گم!

لپمو گرفت و محکم کشید و با حرص ساختگی گفت:

- که من عقلم کمه ها؟

- نکن یوسف نکن. عجب زوری داریا! بابا لپم کنده شد.

لپمو رها کرد و بعد جای انگشتاشو بوسید. دوباره این بچه رو جو گرفت! یه خرده نگاش کردم و دیدم که عاشقانه بهم خیره شده. نمی دونم چرا ولی همیشه یه جورایی از زیر رفتارای عاشقانه ی یوسف در می رفتم. دوست داشتم عاشقم باشه و بمونه ولی نمی دونم چرا نمی خواستم یه همچین برخوردایی داشته باشیم. با شوخی دستمو روی گونه ام مالیدم و گفتم:

- عجب خشنی هستیا! یادم باشه هیچ وقت در آینده با تو شوخی نکنم! سیاه و کبودم می کنی!

برگشتم و دیدم همین جوری خیره خیره منو نگاه می کنه. بدجوری معذب شدم. نا خوداگاه کمی شالمو جلوتر کشیدم و دستمو روی گونه های گر گرفته ام گذاشتم. داشتم دنده رو عوض می کردم که داغی دستشو روی دستم حس کردم. دنده رو توی مشتم فشار دادم و دعا کردم یوسف خودشو کنترل کنه. خدا جون این امشب حالش خوب نیست بیا و عقلشو بهش پس بده! دیگه غلط بکنم به روش بخندم بار آخرم بود! سعی کردم ذهنشو منحرف کنم:

- آهان. بهت گفته بودم وقتی نبودی رفتم خونتون و کل آلبوماتو برداشتم؟ همیشه توی ماشین گوششون می دادم. خیلی خوب می زنی. راستی چرا قبلا نگفته بودی پیانو هم بلدی؟ واسه خودت یه پا بتهوونیا!

یوسف دستمو از روی دنده برداشت و بوسه ی گرمی به روش زد. نزدیک بود فرمونو ول کنم! (ای بی ظرفیت!) لب پایینمو محکم گزیدم تا هر چی فکرای ناجور توی اون مغز منحرفم بود دود بشه بره هوا! یوسف با لحنی که چاشنی خنده داشت گفت:

- یه چیزی رو می دونی؟

در حالی که سعی می کردم صدام عادی باشه جواب دادم:

- چیو؟

یوسف: خیلی خوب از زیر کار درمی ری!

استغفرالله! خدا یا توبه! چه کاری اخه؟! اصلا ما کاری می کردیم؟! یه حس غریبی داره بهم می گه امشب سالم نمی رسم خونه! بهتره یوسفو همین جا پیاده کنم قدم بزنه یه خرده اون مغزش هوا بخوره! آروم دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- من استعدادهای نفهته ی زیادی دارم! مونده به همش پی ببری!

یوسف: ایشالا تا یه هفته ی دیگه به کال استعدادهات پی می برم!

با حواس پرتی گفتم:

- یه هفته ی دیگه؟ مگه هفته ی بعد چه خبره؟

یوسف چپ چپ نگام کرد و گفت:

- تاریخ عقد ننه بزرگمه!

زدم زیر خنده و گفتم:

– واقعه\_\_\_\_\_! چه ننه بزرگ باحالی داری! ماشالا چه دل جوونی داره، تو این سن و سال می خواد شوهر کنه!

یوسف یه لبخند کج زد و با کمی دلخوری گفت:

– یعنی یادت رفته هفته ی بعد عروسی‌مونه؟

خب، من همیشه دختر راستگویی بودم ولی اینجا باید یه دروغ مصلحتی تحویل بدم! خدایا ببخش!

– نه! مگه می شه اتفاق به این مهمی رو یادم بره؟ حرفا می زنی!

یوسف: یهدا این قدر مسخره نکن.

خدا رو شکر زودتر رسیدیم خونه ی حبیب آقا و من تونستم بازم از زیر جواب دادن به یویف در برم! همون طور که پیاده می شدم گفتم:

– حالا اینا رو ول کن. پیاده شو بریم پیش مامان شوهرم دلم واسه اش یه ریزه شده!

یوسف در حالی که در ماشینو می بست نفسشو با پوف بیرون داد و گفت:

– امان از دست تو!

از اینکه یوسف تونسته بود با خودش کنار بیاد و حبیب آقا رو ببخشه خیلی خوشحال بودم ولی هنوزم وقتی به حبیب آقا نگاه می کردم رگه های پیشمونی رو توی نگاهش حس می کردم. با وجود اینکه برای پیدا کردن ردی از خانواده ی یوسف خیلی تلاش کرده بود ولی هنوز هم از دست خودش ناراحت بود.

نسرین خانوم توی این روزا کم حرف تر شده بود و بیشتر با فراهم کردن مقدمات عروسی خودشو سرگرم می کرد. این روزا منم سرم به دانشگاه گرمه. بعد از دو هفته غیبت اولین جلسه ام رو تاریخ اسلام دارم و بعد هم اصول کامپیوتر با فاضلی. خدا عاقبتمو ختم به خیر کنه. حوصله ی تاریخو نداشتم. کل بچه های کلاس دختر بودن و استادمون یه روحانی پیر بود که همیشه موقع درس دادن چشماشو می بست تا بلکه با دیدن ما حوری های زمینی، گناه نکنه! منم فکر می کردم خوابه و نمی فهمه همش با بچه ها مسخره اش می کردم! اگه الان برم سر کلاس بیکار می مونم و حوصله ام سر می ره. پس همون بهتر که نرم!

یه خرده تو خیابونا چرخیدم و نگاهم به تابلوی مزون عروسی افتاد که لباسمو بهش سفارش داده بودم. صاحب مزون یکی از آشنایان زندایی نغمه بود و باهاش پارتی داشتیم. با خودم گفتم حالا که وقت دارم بهتره برم و لباسمو یه امتحانی بکنم. ماشینو یه گوشه ای پارک کردم و رفتم تو مزون. دیدم ایدا خانوم (صاحب مزون) پشت میزش نشسته و با تلفن حرف می زنه. کمی بین لباسا چرخ زدم و وقتی شنیدم که تلفنو قطع کرد برگشتم سر میزش. به احترامم از جاش بلند شد و باهام دست داد. ازش پرسیدم:



- ایدا خانوم سفارش من آماده است؟

ایدا خانوم از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت:

- آماده هست ولی مگه شما قرار نیست با آقا داماد بیاین پرو؟

تو دلم به استغفرالله گفتم! هنوز که با یوسف محرم نشده بودم. حالا درسته یوسف گاهی وقتا می زنه تو جاده خاکی و دستمو می گیره ولی تا حالا منو با لباس دکلته ی عروس ندیده.

- نه ایدا خانوم. الان من سرم خلوت بود، اومدم پرو. اگه می شه بهم بدینش.

ایدا خانوم در حالی که به گوشه ی سالن می رفت گفت:

- آخه تنهایی پوشیدن که مزه نمی ده عروس خانوم! بالاخره یکی باید باشه که ازت تعریف کنه یا نه؟!

با خنده گفتم:

- خب، کی بهتر از شما؟!

آیدا خانوم لبخند نازی زد و با مهربونی گفت:

- من که بدون دیدن شما توی این لباس هم بهتون می گم که بهترینی!

تو دلم گفتم:

- باید هم بگی. پس واسه چی پول می گیری؟!

لباس عروس سفارشی رو از توی جعبه ای که به دستم بود در آوردم و با کمک دستیار ایدا خانوم پوشیدم. وقتی خودمو تو آینه دیدم باورم نمی شد که این لباس این قدر بهم بیاد.

هیكلم ظریف تر به نظر میومد و قد بلندم توی اون لباس خیلی تو چشم نمی زد. روی شکم تاپ، تور دوزی بود و یقه ی نداشته ی تاپ، شونه ها و گردنمو به زیبایی به نمایش گذاشته بود. کمی راه رفتم و خودمو بیشتر برانداز کردم. از اینکه دامن لباسم روی زمین کشیده می شد خیلی خوشحال بودم! آرزوم این بود که دامن لباسم به این بلندی باشه. سنگ دوزی های روی لباس واقعا بی نظیر بود. دامنش از مدلای پف پفی که از شون متنفرم نبود. یه پارچه ی لیز که برق خاصی داشت و رنگ سفیدش، بیشتر به نقره ای می زد. می دونستم که باید برای این لباس پول زیادی خرج بشه. ولی خب، چه می شه کرد؟! هر که طاووس خواهد جور هندستان کشد!

از برهنگی زیاد تاپ ناراضی بودم. رو به ایدا خانوم گفتم:

- ایدا خانوم گنتی که روی لباس سفارش داده بودم رسید؟

ایدا خانوم در حالی که داشت با تحسین نگام می کرد گفت:

- نه هنوز. تا فردا حاضر می شه.

کت روی لباسم هم محافظ خوبی واسه ی سرمای هوا بود هم وسیله ای واسه راحت بودن بیش از حد من! نگاهی به موهای بافته شده ی بلندم کردم و با خودم فکر کردم مدل موهام چی باشه بهتره؟ گیس بافته شده ام رو دو لایه کردم و بالای سرم آوردم تا یه شینیون فرضی واسه خودم بسازم. دیدم اصلا موی بسته بهم نمیاد. دستیار ایدا خانوم که داشت بهم نگاه می کرد گفت:

- فکر کنم مدل باز بیشتر مناسبتون باشه

کش پایین موهامو باز کردم و با کمک همون دختره موهای پریشتمو باز کردم و اطرافم ریختم. چون موهام مجعد بود خیلی زود حالت می گرفت و به خاطر بافته شدن، حالت فر درشت داشت. سیاهی زیاد موهام با لباس سفیدم تضاد خیره کننده ای ایجاد کرده بود. ایدا خانوم با لبخند گفت:

- واقعا که معرکه شدین. با چهره ای که شما دارین، به نظرم آرایش هندی خیلی برازنده اتون باشه.

حق با اون بود. چشمای درشت مشکیم و موهای پر کلاغی و پوست گندمگونم بی شباهت به هندیا نبود. البته باید از گذاشتن خال هندی صرف نظر کنم چون اصلا به لباس عروس نمیاد!

لباس رو با همون مشقتی که پوشیده بودم دوباره بیرون آوردم و خیلی سریع مانتو شلوارمو پوشیدم. بعد از خداحافظی کردن با ایدا خانوم از مزون بیرون اومدم و زود به طرف دانشگاه به راه افتادم.

از بخت بدم به خاطر ترافیک دیر کرده بودم تقه ای به در کلاس زدم و بدون شنیدن جواب در رو باز کردم. فاضلی روی لیستش خم شده بود و داشت اسامی رو می خونند. با اجازه ای گفتم و به طرف نزدیک ترین صندلی ای که در دسترس بود رفتم و زود نشستم. بعد از اینکه اسامی رو خوندم به طرف تخته رفت و قبل از اینکه گچ رو برداره رو کرد سمتم و گفت:

- خانم بهنیا بهتر نیست توی برنامه ی کلاساتون بیشتر دقت کنین؟

از اینکه این قدر واضح مخاطبم قرار داده بود کمی جا خوردم. پرسیدم:

- چطور مگه استاد؟

گچ رو برداشت و آهسته به تخته زد تا گردش بریزه و همون طور که پشتش به من بود گفت:

- آخه اگه بیشتر از پنج جلسه غیبت داشته باشین ممکنه حذف بشین.

اب دهنمو قورت دادم. تا حالا چهار جلسه ی کلاس دود شده بود هوا. از حالا به بعد باید بیفتم دنبال این سازده تا بازم نمره گدایی کنم. اه دوباره مثل ترم قبل!

بعد از درسی که تقریبا هیچی ازش نفهمیدم، بچه ها شروع کردن به تمرین حل کردن. منم مثل بچه های مظلوم به تمرینای مزخرفی که جلو روم بود خیره شده بودم و داشتم فکر می کردم چجوری جوابو کش برم. زیر چشمی بقیه رو نگاه کردم. نفیسه و الهام ردیف جلو نشستند بودن. مهناز و سهیلا هم درست پشت سر اونا. فقط من بودم که مثل منگولا روی اولین صندلی خالی ردیف پسرا جا خوش کرده بودم. به دفعه یادم اومد که کارتای دعوت عروسی رو باید بین بچه ها پخش کنم. دست تو کیفم کردم تا ببینم به اندازه ی همه هست یا نه که حضور فاضلی رو کنار خودم حس کردم:

- حل کردین؟

با حواس پرتی پرسیدم:

- چیو؟

سری واسم تکون داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان واسه ی چی بهتون وقت دادم خانم بهنیا؟

یادم اومد که باید تمرین حل می کردیم. لب پایینمو محکم به دندون گرفتم تا حرصم خالی بشه و کمی بعد گفتم:

- متاسفانه من جزوه ی شما رو نتونستم بگیرم. الان متوجه ی مطلبی که گفتین نشدم.

فاضلی بر و بر نگام کرد و بعد چشماش روی کارت دعوت هایی که تا نصفه از توی کیفم بیرون اومده بود ثابت موند. بدون اینکه نگاهشو از روی کارت ها برداره گفت:

- به نظرم ازدواج برای شما هنوز خیلی زوده. شما حتی نمی تونین واسه درستون برنامه ریزی مناسبی داشته باشین. چطور در آینده از پس زندگی برمیاین؟

با شنیدن حرفش تکون سختی خوردم. اصلا انتظار این حرفو اونم از جانب فاضلی نداشتم. در حالی که ابرو هام از ناراحتی تو هم رفته بود، سرمو روی کتابم خم کردم و این جور ی بهش حالی کردم که بهتره بره بذاره باد بیادا! نظرت هم واسه خودت نگه دار! مردک بد اخلاق! بعد از مدتی از رو به روم کنار رفت و من تونستم نفسی رو توی سینه ام نگه داشته بودم بالاخره ازاد کنم. نمی دونم چرا حضورش بدجوری معذبم می کرد. طوری که دچار استرس شدیدی می شدم.

بعد از اتمام کلاس زود سمت بچه ها رفتم و کارت ها رو پخش کردم. همه ی دخترا واسم آرزوی خوشبختی کردن. مهناز در حالی که داشت شعر روی کارتو بلند می خوند و مسخره ام می کرد از توی کلاس بیرون اومد. با خنده گفت:

- واه یهدا. فقط از هشت تا یازده و نیم؟! چقدر خسیسی تو دخترا!

- دیگه تا کی می خوای تو خونه ی ما پلاس باشی؟ شامتو بخور و بذار زندگیمونو بکنیم!  
مهناز با شیطنت گفت:

- اوه! یکی اینو جمع کنه! چه زود می خواد زندگیشو شروع کنه! بمیرم واسه دل یوسف!  
داشتیم می رفتیم سلف که فاضلی رو دیدم داشت با یکی از پسرا توی سالن حرف می زد. خواستم راهمو کج کنم  
و از یه راه دیگه برم که سهیلا منو با خودش کشید نزدیک فاضلی و گفت:  
- وایسا می خوام درباره ی کنفرانسم بهش بگم.

فاضلی صحبتشو با پسره تموم کرد و رو به ما کرد و گفت:  
- بفرمایین.

سهیلا: ببخشین استاد اون کنفرانسی که گفتین.

فاضلی حرف سهیلا رو قطع کرد و گت:

- اه بله. ببخشید بین صحبتتون میام ولی اجازه بدیم این نکته رو به خانم بهنیا متذکر بشم که جلسه ی آینده با  
شما کنفرانسشونو تحویل بدن. برنامه باید بی نقص باشه.

با ناباوری گفتم:

- من؟

فاضلی با خونسردی جواب داد:

- بله شما.

- ولی استاد من ... نمی تونم.

فاضلی با بی رحمی ذاتیش گفت:

- اون دیگه به من مربوط نیست. باید برنامه رو ارائه بدین وگرنه نمی تونم توی میانترمون که مطمئنا مثل دفعات  
قبل خراب می کنین کمکتون کنم.

نقطه ضعف درسی من دستش اومده هی میامنترم میانترم می کنه! اصلا صفرم بده به درک! وای یه بار خواستیم  
عروس بشیما باید هفت خان رستمو رد کنیم! بعد از اینکه سهیلا و فاضلی حرفشون تموم شد زود دستمو از توی  
دست سهیلا بیرون کشیدم و شماتت بار نگاش کردم. سهیلا مظلومانه گفت:

- به خدا من نمی دونستم.

– می دونم تو نمی دونستی که می خواد ازم بیگاری بکشه ولی واقعا نمی دونی که من از این مردک متنفرم! بابا جون به کی بگم نمی خوام درسی که این مرده شور برده می ده رو بخونم حالا بهم می گه واسه جلسه ی بعد کنفرانس آماده کن. آه!

و قبل از اینکه منتظر بقیه ی بچه ها بمونم زود به طرف پارکینگ رفتیم.

دنده رو با حرص جا به جا کردم و واسه اینکه از ذهنم رفتار فاضلی رو پاک کنم، صدای آهنگو زیاد کردم. گوشیم برای چندمین بار زنگ خورد و من بی اعتنا به اون می راندم. پشت چراغ قرمز دیگه زنگش کلافه ام کرده بود خواستم خاموشش کنم که چشمم به اسم یوسف افتاد که روی صحنه خودنمایی می کرد. دلم نیومد بی خبر بذارمش. بالاخره جواب دادم:

– بله.

یوسف با نگرانی از اون طرف خط گفت:

– الو. یهدا. کجایی دختر؟ سه ساعته دارم زنگ می زنم. چرا تلفنتو جواب نمی دی؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم فقط گفتم:

– کارم داری؟

یوسف: چیزی شده یهدا؟ حالت خوبه؟

– یوسف من تو چهارراهم. اگه زنگ زدی احوال پرس می کنی، قطع کن چون حالم اصلا خوب نیست. خداحافظ.

صدایی از یوسف بلند نشد و من گوشیمو قطع کردم و رو صندلی انداختم. یه دقیقه بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. پیامو باز کردم. یوسف بود:

« باشه خانوم بداخلاق. اگه حالت خوب نیست بیا به این آدرس تا خوب خوب بشی. دیر نکن چون همه منتظر توان. لطفا بیا. »

و آدرس باغ مادر جونو داده بود. اون این آدرسو از کجا آورده؟ یادم میاد فقط روزای عید و جشن توی باغ مادر جون جمع می شدیم ولی بعد از فوت مادر جون فقط نوروز می رفتیم تا آب و هوایی عوض کنیم و سبزه ی سبزه رو گره بزنیم.

دیدم تنها جایی که می تونه افکار مشوشم رو آرام کنه باغه. با رسیدن به اولین بریدگی دور زدم و به طرف باغ راندم. باغ مادر جون توی زمستون هم صفای خودشو داشت.

ماشین رو جلوی در باغ پارک کردم و پیاده شدم. نم نم بارون خیلی وقت بود که شروع شده بود و بارون آهسته توی زمین سپید پوش فرو می رفت. دلم واسه دیدن درختای باغ تنگ شده بود. زود به سمت در رفتیم و زنگو

فشار دادم. در با صدای بلندی باز شد. در بزرگو هل دادم و قدم توی باغ گذاشتم. برف همه جا رو پوشونده بود. وای که چقدر این طبیعت سفید قشنگ بود. دلم می خواست تا ابد همین جا وایسم و بوی بارون رو به ریه هام بکشم. خم شدم و برفای ریز رو توی دستام گرفتم. چه حس خوبی داشت. سردی برف، آتیش خشممو مهار کرد. با سر خوشی برف بیشتری تو دستم گرفتم و پخش هوا کردم که یه دفعه یه گلوله برف مستقیم خورد به صورتم. برف و آب بارون با هم قاطی شده بود و گلوله های برف بیشتر حالت تگرگ داشتن و حسابی سنگین بودن. صورتم تقریبا بی حس شد. ولی به روی خودم نیوردم و چشم چرخوندم تا ببینم کی جرات کرده به منی که هیچ کس زیر دست گلوله برفی هام جون سالم به در نمی بره، قد علم کنه. دیدم طاها و یوسف کنار هم وایساده و صدای هرهر خنده شون لحظه به لحظه بلندتر می شه. با خشم به طرفشون رفتم و گفتم:

- مرض! زیر برف بخندین!

یوسف دستاشو یه حالت تدافعی بالا آورد و با لحن بامزه ای گفت:

- به خدا من بی تقصیرم. این داداشت دکوراسیونتو آورد پایین! سعی کردم عواقب کارو بهش گوشزد کنم اما تو گوشش نرفت.

طاها محکم زد تو سر یوسف و گفت:

- ای آدم فروش! حالا برادر زنتو به نامزدت می فروشی؟ نمی دونستم این قدر دورویی!

دستامو به کمرم زدم و در حالی که چشمامو با سو ظن باریک کرده بودم گفتم:

- مهم نیست کی بی تقصیره کی مقصر، بالاخره جفتتون باید کتکه رو بخورین!

یوسف یه قدم عقب رفت و آرام گفت:

- یهدا من باید برم دستشویی. مامان داره صدام می کنه!

- نسرین خانوم تو دستشویی تو رو می خواد چی کار؟!

یوسف: ها؟! نه یعنی ...

طاها زیر گوش یوسف یه چیزی رو زمزمه کرد و قبل از اینکه من بتونم عکس العملی نشون بدم، هر دوشون مثل فنر از جا در رفتن. با جیغ و داد پشت سرشون دویدم:

- وایسین ببینم. یه پدری از جفتتون در آرم اون سرش ناپیدا!

طاها زود خودشو تو ساختمون انداخت و در رو محکم بهم کوبید. من که درست پشت در بودم با این ضربه ی ناگهانی بینیم خورد به در. اوه اوه! کل صورتمو ریخت بهم! من چجوری آخر هفته با این قیافه عروس بشم؟!

در حالی که دستمو روی بینیم گذاشته بودم در رو با یه حرکت باز کردم. همزمان با باز کردن در، صدای ترکوندن یه فشفسه کنار گوشم بلند شد و بعد همه جلو اومدن و شروع کردن به دست زدن. مثل دیوونه ها به جمعیت روبه روم نگاه کردم و دهنم از تعجب باز مونده بود. کل خونه پر از بادکنک و اویز تولدت مبارک بود. کمی به دهنم فشار آوردم تا فهمیدم که بله. امروز یه فرشته از آسمون خدا تلپی افتاده پایین! وای! امروز تولدمه! با سرخوشی به بقیه نگاه کردم و دستامو بهم کوبیدم. طاهها با صدای بلند گفت:

- به افتخار خانوم مهندس آینده ی جمع یه سوت بلند!

و خودش که توی سوت زدن دست همه رو از پشت بسته بود شروع کرد به سوت زدن. یه دفعه صدای یه سوت بلبلی بلند شد. طاهها انگشتاشو تو دهنش دراورد و با تعجب به یوسف نگاه کرد و گفت:

- نه بابا شما هم اره؟!

یوسف با خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس چی فکر کردی بردار زن؟!

اولین نفر محیا جلو اومد و بعد از اینکه سفت بغلم کرد و دو تا ماچ گنده از لپام کرد بهم تبریک گفت. با لبخند جوابشو دادم و به پشت سرش نگاه کردم دیدم که به به! واسه ماچ کردن من تو صف وایسادن! با خودم فکر مردم اگه همه ی اینا بخوان ببوسنم و بغلم کنن که رسما از تهوع هلاک می شم! قبل از اینکه مامانم واسه بغل کردنم جلو بیاد، دستامو بلند کردم و طوری که همه بشنون گفتم:

- قبل از تبریکات صمیمانه ی شما بذارین بگم که من خیلی از لطفتون ممنونم. واقعا سورپرایز جالبی بود. مرسی از همگی، فقط یه لطف کوچولو دارم و امیدوارم ناراحت نشین. خواهشا بدون اینکه منو بغل کنین و ببوسینم تبریک بگین! آخه من دارم احساس می کنم که کمی گلوم داره می سوزه و سرما خوردم می ترسم شما هم خدایی نکرده از من وا بگیرین! بفرمایین بشینین خواهش می کنم.

طاهها با شنیدن حرفم، یه خنده ی بلند کرد ولی تا چشم غره ی منو دید زود خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- اره. دیشب هم یه خرده تب داشت. لفظی تبریک بگین، سلامتی خودتون تضمین می شه!

بعد از خوش و بش کردن با مهمونا مامان به سمتم اومد و گفت:

- برو بالا لباساتو عوض کن و زود یه دستی به سر و روت بکش.

بی حوصله روی اولین مبل ولو شدم و گفتم:

- ولم کن مامان. بذار خستگی در کنم بعد.

مامان که داشت مثل همیشه حرص می خورد گفت:

- بلند شو ببینم با این قیافت ابرو واسم نداشتی! دماغت چرا این قدر قرمز شده؟ واسه سرماخوردگیه؟

در حالی که درد بینیمو به یاد میاوردم، یه نگاه خشمناک به طاهها انداختم و گفتم:

- نخیر، دست گل آقا پسر خل جنابعالیه!

مامان در حالی که سعی می کرد بدون جلب توجه بلندم کنه گفت:

- خوبه تو هم، هی به بچه ام تهمت بزن. زود هم پاشو وگرنه وقتی برسیم خونه حسابت با کرام الکاتبینه!

غر زدم:

- آخه من که اینجا لباس ندارم.

مامان به سمت پله ها هلم داد و گفت:

- تو اتاق آخر یه دست لباسه. تازه خریدم کادوی تولدت. مبارکت باشه.

از بوسیدن مامان نتونستم خودداری کنم. برگشتم و سفت بغلش کردم و گونشو بوسیدم.

مامان به شوخی منو از خودش جدا کرد و گفت:

- اه. برو عقب الان سرما می خورم!

توی پله ها با نغمه خانوم روبه رو شدم. تینا تو بغلش خواب بود و سینا هم از پشت سر چادر مامانشو گرفته بود و

قطار بازی می کرد. یه خورده با نغمه خانوم احوال پرسی کردم و رامو به سمت اتاق بالایی کج کردم که صدای

سینا رو شنیدم:

- ماما منم بغل کن.

نغمه خانوم همون طور که تینا رو روی کولش جابه جا می کرد و با زحمت چادر لیزشو نگه داشته بود گفت:

- نمی شه گلم. نمی بینی تینا تو بغلم خوابیده.

سینا با دلخوری پا رو زمین کوبید و گفت:

- منم بغل می خوام. تو همش مامان تینایی نه من!

نغمه خانوم دلا شد تا لپ سینا رو ببوسه ولی سینا خودشو عقب کشید و دست به سینه با اخم وایساد. نغمه خانوم

به کشیدن دستی روی سر پسرش اکتفا کرد و با مهربونی گفت:

- پسر گلم من مامان هر دو تای شما ولی مگه نمی بینی تینا دل درد داشت نمی تونست بیدار بمونه و حالش

خوب نبود. واسه همین من بغلش کردم تا زود خوب بشه. اما تو که چیزیت نیست.



سینا با لجبازی پاهاشو به زمین کوبید و گفت:

- نه منم مریضم. منم بغل کن!

نغمه خانوم دیگه داشت از دست سینا کلافه می شد. به پایین پله ها نگاه کرد تا شاید دایی فواد رو پیدا کنه اما من می دونستم دایی فواد وقتی مهمونی می ره حواسش فقط و فقط به حرف زدن و نطقای باارزش خودشه نه چیز دیگه. به سمت سینا رفتم و روی زانو نشستم تا بتونم خوب ببینمش. کمی با اون چشمای عسلی خیسش بهم زل زد و با بغض گفت:

- من تینا رو دوس ندالم!

الهی که من بخورمت! بی اراده تو بغلم گرفتمش و نوازشش کردم. دیدم داره گریه می کنه ولی با این سن کمش دوست نداشت بغضش سر باز کنه. آروم بهش گفتم:

- مرد خوشگل خانواده! ناراحت نباشیا. الان خودم کولت می کنم و دور سالن می گردونمت چطوره!؟

سینا سرشو از روی شونه ام برداشت و با چشمایی که از فرط خوشی برق می زدن گفت:

- راست می گی؟

- معلومه که راست می گم. بپر تو بغلم.

و دستامو واسه در آغوش گرفتنش باز کردم. با ذوق تو بغلم پرید و از گردنم آویزون شد. موقع بلند شدن از روی زمین، حواسم به سنگینی وزن سینا نبود و نزدیک بود بندازمش اما زود کمرشو گرفتم و اون هم به اولین چیزی که به دستش اومد چنگ زد تا از سقوطش جلوگیری کنه. صدای پاره شدن یه زنجیر رو شنیدم و بعد سوزش بدی رو روی گردنم حس کردم. سینا با صدایی بلند گفت:

- وای. بهدا جون داره گردنت قرمز می شه!

زود سینا رو پایین گذاشتم و گره ی روسریمو باز کردم. فهمیدم که گردنبندها با ارزشم پاره شده و به خاطر فشاری که به گردنم آورده بود، قسمت کوچیکی از گردنم خراش برداشته. بعد از سپردن سینا به نغمه خانوم به دستشویی رفتم و گردنمو آب کشیدم. بعد هم گردنبدو از توی جیب پالتوم بیرون آوردم. بدجوری پاره شده بود. سر خورده زنجیرو توی جیبم گذاشتم و با خودم گفتم که بعدا درستش می کنم.

بعد از عوض کردن لباسام با یه بلوز شلوار بژ خوشدوخت، روسری خاکستری رنگمو سر کردم و به صورت فانتزی درستش کردم. این مدل خیلی بهم میومد. واسه سرخوشی یوسف هم که شده یه ریزه آرایش کردم و از اتاق بیرون اومدم.

اولین کسی که متوجه حضورم شد یوسف بود. با دیدنم لبخند عاشقانه ای تحویلیم داد و به سمتم اومد:

- به به. چه لباس قشنگی. خیلی بهت میاد. چه ناز شدی!

در حالی که داشتم به شوخی عرق خیالی پیشونیمو می گرفتم گفتم:

- وای. نگو دارم از خجالت می میرم! کادوی مامانه.

یوسف یه نگاه اجمالی دیگه بهم انداخت که لرز خفیفی به بدنم نشست. بعد هم با لبخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود گفت:

- ماشالا به سلیقه ی مامانت! واقعا جای تبریک داره! راستی دوستات با مهناز اومدنا.

یاد رفتار امروزم با سهیلا افتادم و لب پایینمو به دندون گرفتم. صدای سرخوش مهناز به گوشم رسید:

- وای یوسف، باز چی به این عروس خانوم ما گفتی که شده عین چغندر؟!

سرمو بلند کردم و دیدم که مهناز و بقیه ی بچه ها در حالی که لبخند پهنی به لب دارن و هر کدوم یه بسته کادو دستشونه به سمتون اومدن. مهناز بی اجازه بغلم کرد و دو تا ماچ آبدار از گونه ام کرد. به زور پشش زدم و آروم گونه های خیسمو پاک کردم و واسش خط و نشون کشیدم. اونم با یه چشمک آهسته در گوشم گفت:

- چه بخوای چه نخوای بالاخره باید عادت کنی!

الهام و نفیسه هم جلو اومدن و هر کدوم بعد از دادن کادوهاشون بهم تبریک گفتن الهام جلوتر اومد و گفت:

- نگران کنفرانست هم نباش. خودم واست جورش می کنم. آب تو دلت تکون نخوره ها!

لبخند شادی رو لبم نشست و به پشت سر الهام نگاه کردم. سهیلا در حالی که سرش پایین بود به طرفم اومد و دست گل رز رو به سمتم گرفت. می دونستم که دوباره شرمنده اس. آروم دسته گلو ازش گرفتم و قبل از اینکه اجازه بدم بهم تبریک بگه، محکم بغلم کردم. دلم نمی خواست از رفتارش خجالت بکشه چون می دونستم از عمد منو با خودش اینور اونور نمی کشه. کلا آویزون بودن تو خونشه! مهناز با اعتراض گفت:

-؟! چرا بین ما فرق می ذاری؟

سهیلا رو از خودم جدا کردم و گفتم:

- چون این خوشگل یه کادوی عالی واسم آورده ولی شما.

و به صورت نمایشی سری از روی تاسف تکون دادم. سهیلا آروم گفت:

- من که هنوز کادومو ندادم.

زیر لب گفتم:

- هیس. صدات درنیادا!

یوسف با نگاهی پرسشگرانه سوال کرد:

- مگه کادوی سهیلا خانوم چی بوده؟

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

- خود شما!

یوسف با دست به خودش اشاره کرد و درحالی که نمی تونست جلوی تعجبش رو بگیره گفت:

- من؟

- بله.

و داستان ثبت نام کلاس موسیقی رو به یوسف گفتم. اگه سهیلا نبود مطمئنا با یوسف آشنا نمی شدم. یوسف با لبخند عاشقانه ای که به لب داشت ازم تشکر کرد ولی به خاطر حضور بچه ها نتونست به طور کامل خوشحالیشو بروز بده!

قبل از اینکه جوابشو بدم، طاها دستشو دور گردن یوسف انداخت و در حالی که نصف وزنش روی یوسف انداخته بود گفت:

- باز تو داری جلوی من با خواهرم لاس می زنی؟ آخه تو کی می خوای آدم بشی؟

یوسف با خنده گفت:

- محض اطلاعات بگم ایشون تا سه روز دیگه رسما و عقدا و کتبا زن من می شه.

طاها: خب بشه! مهم اینه که الان نیست! الانو دریاب پسر خوب!

یوسف سری تکون داد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

- راستی طاها، تو کی می خوای از این مجرد چندین و چند ساله ات دست برداری؟

طاها با همون دستی که دور گردن یوسف حلقه بود از توی سینی چای تعارف شده بهش، یه فنجان برداشت و در حالی که با زور داشت به لبش نزدیک می کرد گفت:

- یه جوری می گی مجرد چندین و چند ساله انگار پیر پسر. بابا من تازه اول خوشی و جوونیمه مگه مثل تو مغز خر خوردم که برم زن بگیرم!؟

یوسف بیشتر داشت تلاش می کرد تا دست طاهارو که داشت خفه اش می کرد رو از گردنش باز کنه. دیگه دیدم داره بی خودی زور می زنه واسه همین وارد عمل شدم و همون طور که فنجون چایی رو از دست طاهارو می گرفتم بهش توپیدم:

- اوئی! می خوای شوهرمو بکشی؟! مگه اون یکی دستت چلاقه؟ با اون یکی بخور!

طاهارو مثل بچه ها لب برچید و به یوسف نگاه کرد و در حالی که دستشو از دور گردنش باز می کرد گفت:

- می دونی چیه یوسف؟! گاهی وقتا با خودم فکر می کنم تو مهربون ترین فرشته ی زمینی!

یوسف با تعجب پرسید:

- چرا؟

طاهارو آخه داری بزرگ ترین آرزوی من که نجات پیدا کردن از دست این یهدا خله هست رو برآورده می کنی!

عاشقتم بابا!

و پرید بغل یوسف. من که بهم شمشیر می زد یه قطره خونم بیرون نمیومد! همچین کفری شده بودم که اگه یوسف اونجا نبود مطمئنا طاهارو مثل هندونه ی شب یلدا قاچ می کردم! طاهارو بعد از اینکه صورت قرمز شده از خشمم رو دید، چند قدم از من فاصله گرفت و در حالی که عقب عقب می رفت گفت:

- من کادوت رو تو ماشینم جا گذاشتم. الان میام.

بچه ها هم هر کدوم از خنده ریسه رفته بودن ولی چون می دونستن این آرامش من آرامشی قبل از طوفانه، هر کدوم یه بهانه ای آوردن و از محدوده ی خطر خارج شدن!

چشمای خشمگینمو به صورت خندون یوسف انداختم هنوز داشت با خنده به حرکات من نگاه می کرد. وقتی نگاه عصیبم رو دید، خنده اش رو خورد و گفت:

- داداشت یه سنگ تمومی برات گذاشته که نگو.

- سنگ تمومش بخوره تو ملاجش پسره ی بیخود!

یوسف با مسخرگی گفت:

- نگو بچه گناه داره! یه کادویی برا خریده که انگشت به دهن بمونی.

- بله. من سلیقه ی اینو می شناسم. با خریداش چش بازارو کور می کنه!

یوسف: این دفعه منم باهاش بودم. یه گردنبند خوشگل واست خریده که اسم من و تو روش حک شده. خیلی ظریفه.

تا گفت گردنبد یاد گردنبد خودم افتادم و گفتم:

- آهان. تا یادم نرفته بذار اینو نشونت بدم.

یوسف با کنجکاوای به دستم نگاه کرد و گفت:

- چیه؟

زنجیر پاره شده رو نشونش دادم و ماجرا رو براش تعریف کردم. به شوخی گفت:

- هی هی هی، یه بار یه هدیه واست گرفتما. ببین چه به روزش آوردی!

با شرمندگی گفتم:

- ببخش. به خدا تقصیر من نبود.

یوسف با انگشت روی دماغم ضربه زد و گفت:

- اشکال نداره عزیزم. بده به خودم می دم واست درستش کنن.

با خوشحالی گردنبدو به سمتش گرفتم و گفتم:

- ممنون. تا کی بهم می دی؟

یوسف فکری کرد و گفت:

- می خوام به عنوان زیر لفظی سفره عقد بهت بدم!؟

- زحمت می کشی! خودم که می دونم چیه. دیگه زیر لفظی نمی شه.

یوسف: شاید یه چیزی هم ضمیمه اش کردم. ولی سر سفره بهت می دم. باشه؟

قبول کردم و بعد با صدای عادل همه به سمتش برگشتیم:

- خب. حالا همه به افتخار ورود کیک خوشمزه سکوت کنین!

و خودش به آشپزخونه رفت و درحالی که با کمک محیا یه کیک بزرگ رو حمل می کرد، از آشپزخونه بیرون اومد.

همه شروع به دست زدن کردن. من با یوسف به سمت میزی که کیک رو گذاشته بودن رفتیم و به کیک خیره

شدیم. تا طرح کیک رو دیدم لبخند رو لبم ماسید و یوسف زد زیر خنده. طرح روی کیکم عکس پو ( خرس زرد

عروسکی ) بود که مثل همیشه یه کاسه عسل هم دستش بود و روی شیکم گنده اش با شکلات نوشته بودن:

« تولد خاله خرسه یهدا مبارک »

می دونستم این لوس بازی کار طهاست. چشم چرخوندم تا پیداش کنم که دیدم رو به روم وایساده و داره غش  
غش می خنده. تو دلم گفتم الان بخند وقتی نوبتت رسید یه پدری ازت درمیارم که کامل کیفور بشی!  
محیا گفت:

- یهدا یه آرزو بکن و شمعا رو فوت کن. زود باش

چشمامو بستم تا شمعا رو فوت کنم. اصلا به آرزو و اینا اعتقاد نداشتم. اما نمی دونم چرا توی دلم این عبارت  
پیچید:

« خدایا به من و یوسف خوشبختی بده. »

و با یه فوت، شمعا رو خاموش کردم. همه شروع به دست زدن کردن و یه دفعه صدای یه آهنگ ملایم، سالن رو پر  
کرد. سرمو چرخوندم و دیدم پیانوی بزرگ زیبایی گوشه ی سالنه و یوسف پشتش نشسته و داره آهنگ تولدت  
مبارک رو برام می زنه. کمی بعد صدای گرمش با آهنگش همراه شد:

تولد تولد تولدت مبارک،

مبارک مبارک تولدت مبارک

لبت شاد و دلت خوش،

چو گل خوش خنده باشی

بیا شمعا رو فوت کن

که صد سال زنده باشی

تولد تولد تولدت مبارک

مبارک مبارک تولدت مبارک

داشتم با خوشحالی دست می زدم که صدای سوت بلند طاها کنار گوشم باعث شد که دیگه کنترلمو از دست بدم  
و یکی محکم بزنم پس کله اش!

اون شب بهترین جشن تولدی بود که توی عمرم داشتم. خنده هرگز روی لبای من و یوسف کنار نمی رفت. هنوز  
هم باورم نمی شد که تا چند روز دیگه قراره با یوسف ازدواج کنم.

- یادت نره ها ساعت سه و نیم آرایشگاه باش با هم بریم آتلیه.

یوسف بازم سرشو تکون داد و گفت:

- باشه یهدا. پیاده شو آرایشگر منتظرته.

دستمو به دستگیره بردم و ناخودآگاه باز تکرار کردم:

- پس قرارمون ساعت سه و

دیگه یوسف از کوره در رفت. حق هم داشت از وقتی که سوار شده بودم تا حالا بیشتر از پنجاه بار گفتم یادت نره بیای دنبالم! می دونستم از شدت هیجان و استرسه که این جوری می کنم وگرنه کلا بی آزار بودم!

بازم مثل همیشه آرایشگاه زیبا خانومو انتخاب کرده بودم و داشتم زیر دستای تپلش خفه می شدم. نمی دونم در ان واحد چند تا کارو با هم می کرد! داشت واسه من کریماس می کشید و با تلفن هم حرف می زد و آدامس هم می جویدا بالاخره بعد از سه ساعت آرایش صورتتم تموم شد و من تونستم یه خرده عضلات صورتتمو به حرکت دربیارم. زیر دست زیبا خانوم تا می خواستم بخندم می گفت دهنتمو ببند تا پلک می زدم می گفت چشمتمو ببند تا عطسه ام می گرفت می گفت دماغتمو ببند! کلا مجبور بودم همه جامو تخته کنم!

نزدیکای ظهر بود که با یوسف تماس گرفتم تا یه چیزی بیاره من گشنه نمونم. بعد از سه تا بوق جواب داد. صداش خواب آلود بود:

یوسف: بله؟

- الو؟ خواب بودی؟

یوسف: علیک سلام. تموم شد؟

- چی؟

یوسف: کارت؟

- نه بابا. تازه آرایش صورتتم تموم شده.

یوسف: اوف! پنج ساعته اون تو چی کار می کنی؟!

- وقتی بیرون اومدم می فهمی دارم چی کار می کنم!

یوسف با خنده گفت:

- حالا امر خانم بنده؟

- من گشمنه!

یوسف: قربون شکلت برم من مهندسم نه اشپز!

- اینو می دونم ولی شکم من که مهندس و اشپز سرش نمی شه. یه چیزی بگیر من ناهار بخورم از صبح تا حالا هیچی نخوردم. الان پس میفتم بی عروس می شیا!

یوسف: ای به چشم. حالا چی می خورین؟

- چی دارین؟

یوسف: منوی ما کامل کامله شما هر چی دوست دارین سفارش بدین!

- من هوس ماهی کردم.

یوسف با صدایی که معلوم بود حالش بد شده گفت:

- آه! هوس چه چیزی هم کردیا!

- دیگه دیگه. حالا میاری برام؟

یوسف: باشه تا نیم ساعت دیگه اومدم.

- راستی یوسف؟

یوسف: جانم؟

- اون گردنبند منم یادت نره بگیری.

یوسف: نه حواسم هست. الان میارم.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و روی کاناپه ی توی سالن ولو شدم. کمرم از بس که نشسته بودم بی حس شده بود. درست نمی دونم چقدر گذشته بود که زنگ در خورده شد و همکار زیبا خانوم رفت تا در رو باز کنه. دویدم سمت ایفون که دیدم طاها به جای یوسف پشت در وایساده گوشی رو برداشتم و بلند پرسیدم:

- اِ؟ طاها تویی؟

طاها با خنده گفت:

- پ ن پ! بردار دوقلوشم!

- پس یوسف کو؟

طاها: وقت آرایشگاه داشت اینو داد من واست بیارم.

- گردنبند منو بهت نداد واسم بیاری؟

طاها: نه. چیزی دست من نداده.



- خیلی خب برو. بای.

بعد از خوردن ناهار دوباره رفتم زیر دست زیبا خانوم و دو ساعتی هم با موهام ور رفت. وقتی بالاخره دست از کار کشید و به نگاه خریدارانه به سر تا پام انداخت، نفس راحتی کشیدم و از جام بلند شدم. با کمک همکارش لباسمو پوشیدم و از توی آینه به خودم نگاه کردم. ماشالا چه خوشگل شدم! پوستم با بند انداختن روشن تر شده بود و با آرایش ساده ای که زینت صورتم بود، زیباییمو دو چندان می کرد. از حالت دلربای چشمام خیلی خوشم اومد ابروهای پر و پیوسته ام جاشونو به دو تا ابروی هشتی بلند داده بود و مژه های پرم با اون آرایش کولاک می کرد! موهام هم باز گذاشته بود و فقط فر درشت کرده بود. آرایشم در نهایت سادگی خیلی قشنگ بود. همونی بود که می خواستم. بالاخره چشم از آینه کندم و از زیبا خانوم تشکر کردم. بعد از اینکه کت لباسمو پوشیدم به یوسف زنگ زدم. خیلی زود جواب داد:

- الو. دارم میام عزیزم.

- گردنبندمو گرفتی؟

نمی دونم چرا این قدر به اون گردنبند گیر داده بودم؟ واسم مهم بود. دوست داشتم هر دومون گردنبندهای مثل هم رو سر سفره ی عقد به گردن کنیم.

یوسف: آخ. دیدی یادم رفت.

مثل بچه ها نق زد:

- وای نه. برو بگیرش.

یوسف: آخه ساعت سه و نیم وقت آتلیه استا. دیر نمی شه؟

- نه دیر نمی شه. هنوز نیم ساعت مونده. برو برو. تو رو خدا.

یوسف با کلافگی نفسشو بیرون داد و گفت:

- از دست تو دختر.

- یوسف؟

یوسف: بله؟

- مرسی!

یوسف: خواهش می کنم.

- یوسف؟

دیگه داشت کلافه می شد:

- جان؟

- سارانگهه! (عاشقتم: به کره ای)

و گوشی رو قطع کردم. از عمد کره ای گفتم که نفهمه! کمی بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد یوسف بود:

« منم دوست دارم! »

چشمام چهار تا شد. این از کجا فهمید چی گفتم؟! نکنه کره ای بلده؟! وای خاک تو سرم! تو این مدت نامزدیمون این قدر جلوی روش به کره ای قربون صدقه اش رفتم که نگوا! خدایا یکی منو از رو زمین محو کنه! خیلی خجالت کشیدم!

واسه اینکه ذهنمو از اون قضیه منحرف کنم، شروع کردم به بازی کردن با گوشیم. یه بازی جنگی جدید نصب کرده بودم که کلی هیجان داشت. چنان تو بهرش فرو می رفتم که از زمین و زمان غافل می شدم.

دیدم زیبا خانوم داره صدام می کنه. در حالی که هنوز سرم روی صفحه موبایلم بود و سعی می کردم پلیرم رو از دست چند تا جنگنده رها کنم، جواب دادم:

- بله زیبا خانوم؟

زیبا خانم: ببخشین یهدا جون ساعت سه و چهل دقیقه استا. آقا داماد کی میاد دنبالتون؟

با شنیدن این حرفش، گوشی از دستم افتاد و سیخ نشستم. زود به ساعت دیواری نگاه کردم تا صحت حرفش واسم روشن بشه. نه مثل اینکه واقعا ساعت بیست دقیقه به چهاره. مگه می شه؟ یوسف باید تا الان کارش تموم شده باشه. زود تلفنمو از روی زمین برداشتم و شماره یوسفو گرفتم. اشغال بود. دوباره گرفتم اما فایده ای نداشت. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. شماره ی طاها رو گرفتم. جواب نمی داد. دیگه داشتم ناامید می شدم که گوشی رو برداشت:

- یهدا من الان خیلی سرم شلوغه کارگرا دارن باغو درست می کنن. دو دقیقه دیگه باهات تماس می گیرم.

و خیلی راحت قطع کرد. گوشی تو دستم موند. آروم سر خوردم و لبه کاناپه نشستم. چرا هیچکس جوابمو نمی ده؟ دستم یخ کرده بود. چشمامو به ساعت دوختم. ثانیه شمار زودتر از اونی که فکر می کردم می گذشت. زیبا خانوم به همراه یه لیوان آب قند جلوم وایساد. همکاری کنارم نشست و شروع کرد به مالش دادن کمرم. زیبا خانوم همون طور که تند تند لیوانو هم می زد گفت:

- حالا عیب نداره ده دقیقه دیر کرده این قدر نگرانی نداره که. ببین چه جوری رنگت پریده.

و به زور خواست آب قند رو بریزه تو دهنم. دستشو کنار زدم و دوباره از سر جام بلند شدم. طول و عرض اتاق رو با قدم هام طی کردم. افکارم مشوش و درهم بود و می ترسیدم که حبیب آقا باز به یوسف چیزی گفته باشه که الان نیومده. با گذشتن این فکر از مغزم، سریع شماره ی نسرين خانومو گرفتم. بعد از چندین بوق بالاخره گوشی رو جواب داد:

- بله؟

- الو نسرين خانوم. منم يهدا.

نسرين خانوم با صدایی متعجب گفت:

- ا؟ تویی يهدا؟ سلام عزيزم. كجايين شما؟ مگه الان اتليه نيستين؟

پس اون هم نمی دونست يوسف كجاست. بيشتري از اين نخواستم دلواپسش كنم و بعد از خداحافظی مختصري گوشی رو قطع كردم. ساعت چهار و ربع بود. بالاخره به نشستن راضي شدم ولي چیزی نخوردم. گوشی رو روی ميز جلوم گذاشتم و بهش زل زدم. انگار منتظر بودم كه يوسف باهام تماس بگيره و به خاطر دير كردنش معذرت خواهی كنه. لحظات خیلی سختی رو می گذروندم. عذاب آورترین انتظاری بود كه می كشیدم. اجازه نمی دادم فكرم به سمت حوادث ناگوار متمایل بشه. فقط می خواستم فكر كنم كه يوسف كارش توی طلا فروشی طول كشيده. يا شايد، ماشينش بين راه خراب شده. ولي چرا گوشيشو جواب نمی ده؟ حتما شارژش تموم شده. آره هيچ اتفاق بدی نيفتاده. من مطمئنم. و كاش مطمئن بودم.

دوباره نگاهمو به ساعت دوختم. چهار و نيم. درست دو ساعت تاخير. تا نيم ساعت ديگه جشن شروع می شد. و من هنوز تو آرايشگاه بودم. يه دفعه با صدای زنگ زدن گوشيم به هوا پریدم و سريع موبایلمو چنگ زدم.

بدون اينكه صفحه ی تلفن رو نگاه كنم جواب دادم. طاها بود. به تندی پرسيدم:

- دو دقيقه ات اندازه ی يه ساعت و نيم طول كشيد. هيچ معلوم هست تو كجايي؟

برای چند لحظه صدایی نیومد. فكر كردم طاها حرفمو نشنیده بلندتر از قبل داد زدم:

- الو؟ چرا جواب نمی دی؟

صدای لرزانش توی گوشی پیچيد:

- يهدا.

با شنیدن لرزه ی توی صداش، زانو هام سست شد و بی اراده روی كاناپه نشستم. پرسيدم:

- يوسف كو؟

جواب نداد. با لجاجت پرسيدم:

- با توام. می گم یوسف کو؟ چرا نمیاد دنبالم؟

باز هم جوابم سکوت بود. داد کشیدم:

- مگه کری؟

طاها کوتاه جواب داد:

- بیا پایین. منتظر تم.

و بعد تنها صدای بوق ممتد اشغال بود که توی گوشی پیچید. برای چند لحظه به دیوار رو به روم خیره شدم. تا وقتی که محیا رو دیدم که رو به روم وایساده و چند تا سیلی محکم به گوشم می زنه. محیا اینجا چی کار می کنه؟ باز چی شده؟ چرا یوسف نمیاد دنبال من؟ محیا با چشمای اشکی دکمه های کتم رو بست و به زور شنلم رو روی سرم انداخت.

با کمک زیبا خانوم منو که مثل یه عروسک متحرک شده بودم از روی کاناپه بلند کردن و به سمت در بردن. منتظر بودم که وقتی در آرایشگاه رو باز می کنم، پایین پله ها یوسف با دسته گل من که تو دستاشه، وایساده باشه. اما به محض باز کردن در دو جفت چشم عسلی غرق در اشک رو دیدم. زانو هام توان نگه داری وزنم رو نداشت. به زحمت سعی می کردم که غش نکنم. فقط می خواستم این کابوسو دنبال کنم تا ببینم تهش چی انتظارمو می کشه.

بی هیچ حرفی توی صندلی عقب جای گرفتم. وقتی دیدم مسیر باغ رو نمی ریم تمام حدسم به یقین مبدل شد ولی هیچ چیز نگفتم. نمی خواستم اون افکار مسموم ذهنمو باور کنم. همه چیز یه کابوسه نه واقعیت. وقتی بیدار بشم تموم این دردی که روی قلبم سنگینی می کنه برداشته می شه. باز هم حرفی نزدم.

تنها صدای هق هق خفه ی محیا بود که سکوت عذاب آور ماشینو می شکست. وقتی طاها جلوی اورژانس پارک کرد، ناخودآگاه تنفسم، نامنظم شد. گرمای بدی کل وجودمو گرفته بود و احساس می کردم که دارم خفه می شم. زود در ماشینو باز کردم و بیرون اومدم. به صدای اعتراض های مکرر طاها و محیا گوش ندادم. فقط می خواستم خنک بشم ولی اون داغی، اون التهاب آزار دهنده، دست از سرم برنمی داشت. شروع کردم به دویدن. سوز بدی توی هوا بود و باد مثل شلاق به پیکرم فرود میومد.

با اون هیبتم، وارد اورژانس شدم. همه نگام می کردن و هر کسی چیزی می گفت. از بین تموم اون نگاه ها دنبال نگاهی آشنا گشتم. شاید به دنبال دو جفت زمرد کمیاب بودم اما زهی خیال باطل.

بابا رو دیدم که با عجله به سمتم دوید. چشماش قرمز قرمز بود. نگاهمو از چشماش گرفتم و به روبه روم دوختم. گوشه ای از سالن اورژانس، چندین نفر تجمع کرده بودن اکثرا لباسای فاخر مهمونی تنشون بود. مردا کت و شلوارهای اتو کشیده و زنا با صورت هایی بزک کرده و مانتوهای گرون قیمت و روسری هایی که به زور روی

سرشون بند می شد. عده ای سعی می کردن دو نفر رو که تقریبا از شدت گریه در حال بیهوش شدن بودن به حال بیارن و بقیه داشتن اون طرف پرده رو دید می زدن. خواستم از کنار بابا رد بشم تا منم بتونم برم سمت اون آدم ها که بابا زود بازومو چنگ زد و منو محکم کنار خودش نگه داشت.

بهش نگاه نمی کردم. تنها تصویری که توی چشمم نقش می بست، رفت و آمدهای مداوم پرسنل بیمارستان به اون طرف پرده بود. اونجا چه خبر بود؟ صدای قدم های چند نفر و شنیدم و بعد هم صدای عصبی بابا که گفت:

- واسه چی اینو آوردی اینجا؟ اونم با این سر و وضع؟ مگه نگفتم برو دنبالش ببرش خونه؟

صدای طاها خش داشت:

- نتونستم بابا. یه نگاه بهش بندازین. داغونه.

کی رو می گفت؟ با من بود؟ من داغون شدم؟ نه. من فقط منتظر یوسفم.

به دست بابا فشاری وارد کردم ولی فایده نداشت. صدای گریه ی محیا باعث شد چشمامو ببندم. کاش یکی گوش هامو می گرفت تا این صدای عذاب اورو نشنوم.

- بابا حالا چی کار کنیم؟ ای خدا چرا یهو این جوری شد؟

صدای بابا با اینکه آرام بود ولی به گوشم خورد:

- گریه نکن. گریه نکن الان یهدا تو شوکه. می فهمه حالش بد می شه. بیاین ببرینش تو محوطه. اینجا نباشه بهتره.

نتونستم سوالی که از بابا شد رو بشنوم ولی جواب بابا و اون صدای غمناکش مثل پتک تو سرم خورد:

- تا حالا دو بار ایست قلبی داشته.

با شنیدن این حرف انگار خون تو تنم یخ بست. یه دفعه دیدم جمعیت از جلوی پرده متفرق شدن و صدای جیغ بلند زنی به گوشم رسید و بعد تخت روانی رو دیدم که توسط چند پرستار حمل می شد. دست بابا یه دفعه بازومو ول کرد و من آزاد شدم. می دیدم که تخت داره از چشمام دور می شه. دستمو واسه نگه داشتنش بلند کردم انگار می خواستم از این فاصله مانع رفتنش بشم. صدای جیغ بلند نسرين خانوم رو از بین اون همه هیاهو تشخیص دادم:

- یوسف\_\_\_\_\_ف.

نه. بهم نگو که اونی که روی تخته، یوسف منه. نه. نسرين خانوم نگو که یوسف منه که دو بار ایست قلبی کرد و الان هم. مرده؟! پاهام بی اراده به سمت تخت کشیده می شدن. قدم های آرامم کم کم داشت به دو تبدیل می

شد. به دفعه دو تا دست محکم جلومو گرفت و نداشت قدم دیگه ای بردارم. صدای گریون طاها رو کنار گوشم شنیدم:

- نه. نه، بهدا.

نمی دونم چه قدرتی توی وجودم حس کردم که با تمام توانم طاها رو عقب روندم. صدای برخورد محکمش با دیوار رو شنیدم ولی اهمیت ندادم و دویدنو شروع کردم. دامن بلندم از سرعتم می کاست ولی من هر کسی رو که دستمو می گرفت به شدت پس می زدم. تا خودم نبینم باورم نمی شه. اصلا این کابوسه نباید باورش کنم. این. این.

به تخت رسیدم و پرستاری رو که سر تخت رو هل می داد به کناری زدم و لبه ی تخت ایستادم. این صورت سفید و بی رنگ و رو به زمانی واسم آشنا بود. وقتی برام آشنا بود که رگه هایی از حیات توش دیده می شد ولی الان ...

این واقعا یوسف منه که رنگ لبش سفید شده؟ این واقعا یوسف منه که چند تا خراش عمیق رو گونه اش؟ این واقعا یوسف منه که واسه همیشه اون دو تا جواهر ازم دریغ کرده؟ یوسف، تویی؟ واقعا خودتی؟!

سریع چرخیدم و سمت راست تخت وایسادم. دست یوسف رو از زیر ملحفه بیرون آوردم. دستاش سرد سرد بود مثل یخ. التهاب وجودم با گرفتن دستای سردش خاموش شد. مثل بهت زده ها به پیکر خونی و زخم الودش خیره شدم. دو نفر دست یوسفو به زور از دستام بیرون آوردن و کمی بعد جسم بی جان یوسف روی تخت روان، به آرومی از کنارم دور شد.

به جای خالی تخت خیره مونده بودم. امکان نداشت که یوسف مرده باشه. مگه مردن به همین راحتی؟! خودم به ساعت پیش باهاش حرف زده بودم. به ساعت؟! نه فکر کنم کمی دیرتر بود. شاید دو ساعت. اما اون موقع که چیزیش نبود چطور می تونست بمیره؟

صدای شیون و گریه زاری بدجوری آزارم می داد. دستام بی اراده به سمت گوشام رفت و محکم گوشامو گرفتم. چشمام رو هم بستم تا ضجه های نسرین خانوم و بقیه رو نبینم. اما تا چشمامو بستم، صورت سر و بی روح یوسف جلوی چشمام زنده شد. با کلافگی چشمامو باز کردم و چرخیدم تا دکتر رو ببینم. باید برای یوسف کاری کرد. همین جوری که آدم نمی میره.

شروع به راه رفتن کردم و از بین پرسنل بیمارستان دنبال یه دکتر می گشتم. همه بهم نگاه می کردن بعضیا با تعجب، بعضیا با تاسف، بعضی ها هم منو به کناریشون نشون می دادن و چیزی در گوش هم پیچ می کردن. از گشتن خسته شدم و روی نیمکتی نشستم.

در اورژانس درست رو به روم بود. یه دفعه دیدم مهناز و ملیسا در حالی که چشماشون از گریه سرخ شده و رد اشک با ریمل روی صورتشون خشک شده بود به سمتم اومدن. مهناز با دیدن من همون جا ماتش برد و کمی بعد سریع به سمتم دوید و منو محکم بغل کرد و زد زیر گریه. بلند بلند گریه می کرد و یوسفو صدا می زد. در حالی

که مهناز توی بغلم بود، ملیسا رو دیدم که با چشمایی به خون نشسته نگام می کنه. وقتی نگاهمو متوجه خودش دید با خشم به طرفم اومد و مهنازو از بغلم کند و کمی بعد برق سیلی بود که از چشمام پرید.

با ناباوری دست روی گونه ام گذاشتم و به ملیسا خیره شدم. سینه اش از خشم بالا و پایین می رفت و اشک هاش تند تند روی صورتش سر می خوردن. صدای فریاد مهناز بلند شد:

- معلوم هست چه غلطی می کنی؟

ملیسا بدون اینکه به اعتراض مهناز توجه کنه دو قدم بهم نزدیک شد و فاصله ی بین من و خودش رو از بین برد. در حالی که نفس های خشمگینش روی صورتش پخش می شد بهم توپید:

- بالاخره کار خودتو کردی نه؟ یوسفو از من گرفتی بس نبود باید از خانواده اش هم می گرفتی؟ تو مسبب مرگش. می فهمی؟ توی نحس، با اون پا قدم شومت، باعث شدی که یوسف بمیره. وگرنه کدوم دامادی رو دیدی که روز عروسیش تصادف کنه؟ تو نحسی. تو شومی و آخر سر هم زهر خودتو به زندگیمون پاشیدی. ازت متنفرم. می فهمی؟ از خودت و قیافت حالم بهم می خوره. تو باید به جای یوسف می مردی. تو.

صدای وقیحش با کشیده شدن دستش توسط مهناز قطع شد. مهناز ملیسا رو به عقب هل داد و با فریاد گفت:

- این چرت و پرتا چیه می گی؟ برو بیرون ببینم.

و تا خواست به سمتم بیاد، دستمو بالا آوردم تا وایسه. دیدم که طاهها و محیا هم در حالی که با چشمای اشکی می دویدن به سمتم اومدن مهناز با اشاره ی من جلوشونو گرفت. نمی تونستم نزدیکی هیچ کسو تحمل کنم. نفس هام بریده بریده شده بود. انگار یه سیب بزرگ تو گلوم گیر کرده بود و داشت خفه ام می کرد. دستمو به سمت گلوم بردم و محکم فشار دادم. حرفای ملیسا بد جوری روی قلبم سنگینی می کرد. با مشت روی سینه ام کوبیدم تا این نفس لعنتی بالا بیاد ولی فایده ای نداشت. دو قدم برداشتم و یه دفعه زانوهام شل شد و دیگه هیچ چیز حس نکردم.

با مرگ ناگهانی یوسف انگار روح از زندگی منم پر کشیده بود. بیشتر از یک هفته بیهوش بودم. بیهوش که نه فقط چشمامو می بستم. سعی می کردم چشمامو روی حقیقت ببندم اما قرار نبود با ندیده گرفتن من حقیقت عوض بشه. هر وقت شب می شد چشمامو باز می کردم. از ترس کابوس های وحشتناکی که می دیدم نمی خواستم بخوابم. توی تاریکی فکر می کردم که آیا واقعا همچین بلایی سر زندگیم اومده یا من هنوزم دارم توی یه کابوس دست و پا می زنم؟

یه هفته توی بخش اعصاب و روان بیمارستان بستری بودم و روانکاوهای مختلف روم کار می کردن تا زبون باز کنم. اما هیچ صدایی از دهن من خارج نمی شد. همه به دیدنم اومده بودن. با لباس های سیاه. کاش می فهمیدن که وقتی به لباسشون نگاه می کنم و چشمای سرخشون رو می بینم زبونم از حرکت می ایسته. تو این مدت بیشتر دوستام بودن که کنارم بودن و سعی می کردن با یادآوری روزای خوبی که باهم داشتیم منو از اون حصار

که دور خودم کشیده بودم خارج کنن. سهیلا زیاد پیشم نمی موند. نمی تونست خودشو کنترل کنه و هر وقت بهم نگاه می کرد می زد زیر گریه. دیگه این ترحم های همیشگی واسم عادی شده بود.

غذاهایی که مامان با دلسوزی واسم درست می کرد رو نمی خوردم. هیچ حسی نداشتم حتی تشنگی و گرسنگی واسه همین روز به روز لاغرتر می شدم. فقط به یه جا خیره می شدم و هی آب دهنم رو قورت می دادم تا بلکه اون سیب لعنتی که راه گلومو بسته از بین بره ولی همیشه این بغض تو گلوم بود و شکسته نمی شد.

روز هفتم شنیدم که مهناز با الهام حرف می زنه. چشمامو بسته بودم و اونا هم به خیال اینکه خوابم، راحت گفت و گو می کردن:

الهام: مراسم کی شروع می شه؟

مهناز با صدایی که بغض داشت گفت:

- حول و حوش پنج و نیم. تو هم میای؟

الهام: نمی دونم. به نظرت یهدا بهم احتیاج نداره؟

مهناز: نه دیگه. اون هنوز به هیچ کس احتیاج نداره. لام تا کام که حرف نمی زنه. دکتر گفته باید هر چه زودتر از این شوک خارج بشه و گریه کنه و گرنه آسیب جسمی می بینه.

الهام آهی کشید و گفت:

- اصلا باورم نمی شه که این اتفاق با زندگیش افتاد. ضربه ای که خورده داغونش کرده.

مهناز: کم چیزی نیست الی. فکرشو بکن. تو لباس عروسی منتظر داماد باشی بیاد دنبالت. تو بهترین روز زندگیت ببینی که تصادف کرده. وای که وقتی بهش فکر می کنم دلم ریش می شه.

و صدای هق هقش بلند شد. الهام سعی می کرد تا آرومش کنه:

الهام: هیس. یواشتر مهناز. خودتو کنترل کن. الان بیدار می شه.

مهناز نتونست جلوی خودشو بگیره و همون طور که گریه می کرد گفت:

- الهی بمیرم واسه عمه نسرینم. نمی دونی چی می کشه. می گفت یوسفم نتونست خانواده اشو ببینه و ناکام از دنیا رفت. یادت نیست خود یهدا واسمون با چه آب و تابی می گفت که واسه ماه عسل می رن شمال دنبال خانواده ی یوسف؟ حالا ببین چی شده؟ الهی واست بمیرم یهدا.

حالا الهام هم پا به پای مهناز گریه می کرد. دستامو زیر پتو مشت کرده بودم. پس واقعا یوسف من دیگه زنده نبود؟ مهناز دوباره به حرف اومد:



- دیروز وسایل یوسفو آوردن خونه عمه اینا. اونایی که تو ماشینش پیدا کردن. پلاکش هم تو داشبورده ماشین بوده.

الهام: الان کجاست؟

مهناز: من آوردم که هر وقت یهدا بهتر شد بهش بدم. شاید بخواد بره دنبالش.

الهام: آره اگه شماره پلاک رو بده بنیاد شهید رودبار شاید بتونه خانواده یوسفو پیدا کنه.

مهناز: پس می ذارمش توی کشوی کمد. بعدا یادم بنداز بهش بدم.

الهام: باشه. می گم مهناز عمه ات رضایت می دن؟

مهناز: واسه کامیونیه؟

الهام: آره. به هر حال از قصد که نبوده.

مهناز: نمی دونم ولی الان نباید حرفی از رضایت زد. می دونی که چه حالین.

الهام: آره حق با توهه. راستی دیرت نشه؟

مهناز: چرا دیگه باید کم کم راه بیفتم. تو هم که میای؟

الهام: می خوام پیام اما.

مهناز: نگران یهدا نباش. فکر نکنم حالا حالاها بیدار بشه. بیا به نیم ساعت بیشتر نمی شینیم. زودی میایم. شب هفته باشیم به تسلیت بگیم بهتره.

الهام: باشه. بریم.

کمی بعد با صدای بسته شدن در اتاقم چشمامو باز کردم. نگاهی به کشوی کنار تختم انداختم. دست بردم و درشو باز کردم. پلاک نقره ای رنگ یوسف توش خودنمایی می کرد. حق با الهام بود حداقل می تونستم خانواده ی یوسفو ببینم. بهش قول داده بودم حتی اگه خودش همراهم نباشه من پیدااشون کنم. با یه تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و به سمت جالباسی رفتم. لباسمو پوشیدم و آروم بدون اینکه کسی رو متوجه خودم بکنم از بیمارستان بیرون اومدم. بدو به سمت خیابون رفتم. دیدم مهناز و الهام تازه سوار ماشین شدن. دستمو برای اولین ماشین که از کنارم گذشت بلند کردم و یه دربست گرفتم. در حالی که پلاک رو تو دستم می فشردم گفتم:

- آقا دنبال اون تیبایه آبی برو.

یه ربع بعد جلوی ارامگاه پیاده شدم. پشت سر مهناز و الهام راه افتادم به سمت جمعیت شلوغی که رو به روم بود. هیچ کس متوجه من نبود. مداح با میکروفنش بلند اسم یوسفو صدا می زد و سعی می کرد چشمای خیس بقیه رو بیشتر به اشک بشونه.

مداح: حالا هفت روز از نبود اون شاه دوما می گذره. آقا یوسف کجایی که بی تابی مادرتو ببینی؟

صدای فریاد بلند نسرین خانوم از بین گریه های بقیه هم به گوش می رسید:

- یا فاطمه ی زهرا. یا خدا. یوسفم. وای.

عجیب بود که دیگه مثل هفت روز پیش زانو هام سست نمی شد. فقط می خواستم برم جلو ببینم ایا واقعا این سر و صداها واسه یوسف منه؟ می خواستم خودم ببینم که یوسف دیگه زنده نیست. با جراتی که در من سابقه نداشت جلو رفتم و جمعیتو شکافتم. کم کم گریه ها قطع شد و صدای پیچ پیچ و همهمه ای آهسته بین جمعیت پیچید. یه دفعه صدای متعجب طاها بلند شد:

- یهدا.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، جلو رفتم و کنار نسرین خانوم که هنوز داشت گریه می کرد وایسادم. لباس سیاه نسرین خانوم خاک خورده بود و خاله نوشین که کنارش بود با نگاهی خصمانه سر تا پامو برانداز می کرد. نگاهمو ازش گرفتم و به قبری که سنگ سیاه بزرگی روش قرار داشت دوختم. کاش هیچ وقت سواد نداشتم و اون اسمو تشخیص نمی دادم. روی سنگ سیاه مرمر نوشته شده بود:

« جوان ناکام، یوسف سعیدیان »

چشمامو بستم تا تاریخ وفات و شعر روی مزارش رو نخونم. قلبم به تندی می زد و بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود بیشتر اذیتم می کرد. یه دفعه صدای دریده ی ملیسا به گوشم رسید:

- باز که این دختره ی نحس اومده. مگه نگفتم نذارین بیاد. به چه حقی اومدی اینجا هان؟

فرود اومدن دو دست قوی رو روی سینه ام حس کردم و بعد تلو تلو خوران عقب افتادم. ملیسا هولم داده بود. آهسته چشمامو باز کردم. چشمام به شدت می سوخت ولی اشکی درکار نبود. انگار چشمه ی اشکم خشک شده بود با وجود اینکه برای این مصیبت حتی یه قطره اشک هم نریخته بودم.

دو تا دست مهربون بازو هامو گرفت و منو از روی زمین بلند کرد و بعد صدای حمایتگر بابا رو شنیدم که با لحن قاطعی می گفت:

- نوشین خانوم بهتره جلوی دخترتو بگیری. می دونم عزادارین ولی اگه یه ذره چشمتونو باز کنین می ببینین که کی بیشتر از همه تو این مصیبت زخم خورده است.

ملیسا پوز خند عصبی زد و گفت:

- زخم خورده؟ این زخم خورده است؟! آره از قیافش معلومه. بینم مگه شوهرت نمرده هان؟ پس چرا گریه نمی کنی؟ مگه ادعات نمی شه عشقت مرده؟ پس چرا بر و بر و ایسادی منو نگاه می کنی؟ تو اگه آدم بودی حداقل چهار تا قطره اشک می ریختی.

همهمه ای که توی جمعیت بود بالا گرفت. هر کسی یه چیزی می گفت. بیشتر از همه دلم از نسرین خانوم و حبیب آقا گرفت چرا اونا هیچی نمی گفتن؟ صدای طاها که از خشم دورگه شده بود بلند شد:

- اهای خانوم. احترام خودتو نگه دار. وقتی که علم چیزی رو نداری الکی حرف نزن.

ملیسا با پر رویی جواب داد:

- نه من علم سحر و جادو بلد نیستم این خواهرته که پا قدمش نحسه.

طاها دیگه از کوره در رفته بود و اگه دو نفر جلوشو نگرفته بودن مطمئنا سیلی محکمی به ملیسا می زد. نوشین خانوم اصلا جلوی وقاحت دخترشو نگرفت. چه بسا با نگاهش ازش حمایت می کرد. پلاک رو از توی جیبم محکم فشار دادم خودمو از زیر دست بابا بیرون کشیدم. وقتی داشتم از بین جمعیت رد می شدم، فهمیدم که بعضیا خودشونو کنار می کشن تا بهم نخورن. با این کار غم عمیقی به دلم چنگ زد. طاها خودشو بهم رسوند و پشت سرم راه افتاد. وقتی کمی از بقیه فاصله گرفتیم دست دراز کردم و بهش گفتم:

- سوییچ.

طاها با آرامش گفت:

- خودم می رسونمت.

دوباره تکرار کردم:

- سوییچ.

نگرانی از چشماش می بارید فکر کردم نیاز به توضیح داره واسه همین اضافه کردم:

- می رم خونه.

طاها: خب خودم می رسومت.

داشتم از کوره در می رفتم. درحالی که دندونامو رو هم فشار می دادم گفتم:

- سوییچ ... خودم می رم، تنها.

این قدر صریح گفتم که طاها پی به حال خرابم برد و بی هیچ حرفی سویچ مزدامو تو دستم گذاشت. از اینکه ماشین خودم بود کمی خوشحال شدم و زیر نگاه های نگران طاها به سمت ماشینم رفتم و بعد از روشن کردنش بی معطلی از اونجا دور شدم.

نمی تونستم خوب رانندگی کنم. انگار یه سنگ اسباب رو سینه ام گذاشته بودن. دوباره اسم روی قبر یادم اومد. دوباره نفس هام بریده بریده شد. بوق کشدار ماشین کنار گوشم به صدا دراومد و ناسزاهای مردی باعث شد ماشینو منحرف کنم و به صورت اریب کنار خیابون پارک کنم. سرمو به پشتی صندلی چسبوندم. تنها صدای نفس های نامنظم و عصبیم سکوت تلخ ماشینو می شکست.

تو یه لحظه تمام صداهای سر مزار تو گوشم می پیچید و لحظه ای بعد تمام خاطرات خوشم با یوسف جلوی چشمم رژه می رفت. حال خودمو نمی فهمیدم. وقتی صدای یوسف تو گوشم می پیچید که اسممو صدا می زد، از خود بی خود می شدم. تصور اینکه واقعا از پیشم رفته، رعشه بر اندامم می انداخت. چشمامو بستم تا دوباره حقیقت تلخی که مثل آوار روی زندگیم خراب شده بود رو ندیده بگیرم. ترمز دستی رو کشیدم و توی یه تصمیم ناگهانی به خارج از شهر راندم.

به رودبار رسیده بودم. بدون وقفه تمام راهو اومدم. بدون احساس خستگی. یه هفته بود که هیچ حسی نداشتم چه برسه به خستگی. تمام مدت صدای یه آهنگ تو ماشینم می پیچید. اون رو برای آروم کردن خودم گذاشته بودم. می خواستم همیشه اون نوای عاشقانه ی ویولن تو ذهنم بمونه. وقتی یه دور آهنگ تموم می شد دوباره برمی گردوندم رو همون آهنگ. اجازه نمی دادم تا آهنگ بعدی شروع بشه. فقط و فقط ویولن یوسف رو گوش می دادم. چون این آهنگ واسه ی من نوشته شده بود.

به کنار دریا که رسیدم از ماشین پیاده شدم و قدم تو ساحل خیس و ماسه ای گذاشتم. اینجا همون جاییه که بیست سال پیش یوسف من خانواده اشو گم کرد و فقط یه پلاک ازش موند. پلاک نقره ای رنگ رو از جیبم دراوردم و بهش خیره شدم. حالا باید از کجا شروع می کردم؟ اصلا چرا اومدم اینجا؟! حالا اگه خانواده اش رو هم پیدا کنم که دیگه فایده ای نداره. بهشون چی بگم؟ بگم من و پسر تون با هم قرار گذاشته بودیم واسه ماه عسل بیایم اینجا تا با یه تیر دو نشون بزنیم؟! هه! چه مسخره! ماه عسل؟! راستی مگه من الان رودبار نیستم؟ پس اومدم ماه عسل اره؟! برگشتم تا ماشینو ببینم. اما ماشین من که گل نداره. ماشین عروس نیست. تازه داماد هم که باهام نیست. یه عروس تنها و بی کس و بیوه. جدیدا یه چند تا صفت تازه هم پیدا کردم. شوم و بدقدم و نحس! پوزخند تلخی زدم و بلند رو به آسمان گفتم:

- مرسی یوسف. مرسی که با رفتنت باعث شدی این همه مشهور بشم! می خوام واسه جبران این لطفت برات مامان باباتو پیدا کنم می فهمی!؟

حرفمو قطع کردم. با کی حرف می زدم؟ با کسی که مرده؟! نه. یوسف من مرده. شاید دوباره گم شده. به ابی بی انتهای دریا خیره شدم. سوز سردی که اومد مجبورم کرد تا توی خودم مچاله بشم. دستامو بغل کردم و دوباره به

نبود یوسف فکر کردم. یوسف قبلا همین جایی که من وایسادم وایساده بود. با همین حالی که من داشتم. پس اگه اینجا بوده، اگه الان صداس بزمن شاید بشنوه. شاید برگرده پیشم مگه نه؟! مثل کسی که کشف مهمی کرده باشه دستامو دو طرف دهنم قاب کردم و داد کشیدم:

- یوسف. یوسف. کجایی؟

دریای طوفانی با موج های سهمگینش انگار تنها موجود محرک کنار من بود. پس یوسف. دوباره فریاد کشیدم:

- یوسف. منم بیهدا، نامزدت. اونی که دم از عشقش می زدی. اونی که ادعا می کردی عاشقشی. حالا بیا ببین چم شده. می بینی؟! می گن من جادوگرم. می گن شومم. نحسم. می بینی؟ آره؟!

انگار فریادهام، گلومو خراش می داد و می خواست بغض چند روزه امو در هم بشکنه. از سر عجز و ناتوانی روی زانوهای تا شده ام افتادم و بلندتر از قبل گریه و زاری سر دادم. هیچ وقت یادم نمی اومد که این جوری گریه کرده باشم. مثل جنینی از سرما گلوله شده بودم و زار می زدم. با مشت روی ماسه های خیس ساحل می کوبیدم و شکایت هامو فریاد می کردم.

اون قدر گریه کرده بودم که به سسکه افتادم. سعی نکردم از روی زمین بلند بشم. بلکه طاق باز دراز کشیدم و دستامو از هم باز کردم. هنوز لایه ای از اشک توی چشمم موج می زد. به آسمون ابری خیره شدم و با غم زمزمه کردم:

- چرا رفتی؟

چشمامو بستم و اشک از لای پلک های بسته شدم روی صورت خیسم چکید. نفس عمیقی کشیدم و پلاک رو بالای سرم گرفتم. بهش خیره شدم. شماره ی روش رو خوندم. یعنی با این شماره می تونم خانواده تو پیدا کنم یوسف؟ چشمامو دوباره بستم و نمی دونم چی شد که به خواب عمیقی فرو رفتم.

با پاشیده شدن یک خروار آب سرد روم، بالاافاصله از خواب پریدم و تو جام نشستم. کمی طول کشید تا بفهمم چی شده و کجام. روی ساحل به خواب رفته بودم. دستام از سرما یخ کرده بود و هوا گرگ و میش بود. روسریم و موهام خیس شده بودن و کل لباس هام با آب دریا و شن و ماسه ها کثیف شده بود. اما. یه چیزی سر جاش نبود. پلاک. پس پلاکم کو؟

دور خودم چرخیدم و به روی زمین خیره شدم. نه. نمی تونه گم بشه. مثل دیوونه ها افتادم به جون ساحل و ماسه ها رو با پنجه هام کنار زدم. از یه قسمت که ناامید می شدم به سراغ یه جای دیگه می رفتم و با گریه اونجا رو می کندم. اما هیچ جا پیدا نشد. یه دفعه فکری تو ذهنم جرقه زد.

با چشمایی که از شون آتیش می بارید به دریا خیره شدم. انگار دریا مسبب گم شدن پلاک بود. فهمیدم وقتی که خواب بودم و موج روم ریخته پلاک تو دستم بوده و دستام هم باز بودن. چه راحت پلاکو از دست داده بودم. چه

راحت از دستم گرفتی. اینو فریاد زدم و به سمت دریا دویدم. اصلا تو حال طبیعی نبودم. وسط زمستون، با اون هوای سرد و لباس کم تو دریا دست و پا می زدم و سعی می کردم پلاکو پیدا کنم.

هر از گاهی زیر آب می رفتم ولی از شدت سرما و سوزش چشمام نمی تونستم چشمامو باز کنم و دنبالش بگردم. ناچار سرمو بیرون آوردم. دندونام از شدت سرما بهم می خوردن. یه دفعه احساس کردم بازومو نمی تونم درست حرکت بدم. شروع کردم به دست و پا زدن ولی در نهایت باعث شد درد بازوم بیشتر بشه. لبخند تلخی زدم و فهمیدم که دیگه کارم تمومه. ماهیچه ی بازوم گرفته بود و نمی تونستم شنا کنم.

چند بار به زیر آب رفتم و تقلا کنان دوباره بیرون اومدم ولی بار آخر با خودم فکر کردم که دیگه زنده موندنم فایده ای نداره. نه یوسف پیشمه و نه پلاک. پس همون بهتر که منم برم. و با گذشتن این فکر از مغزم، به زیر آب رفتم.

\*\*\*

با پیچیده شدن صداهای خفه ای تو گوشم، آهسته چشمامو باز کردم. اولین چیزی که به چشمم خورد سفیدی سقف بزرگی بود که چشمامو زد و باعث شد سریع پلک هامو رو هم بذارم. من کجام؟ بهشت؟ نه. اگه بهشت بودم دیگه درد و غمی نداشتم. پس این همه بغض و درد چیه تو گلوم؟ چرا هنوز قلبم پر از غمه؟ اشک از زیر پلک هام به بیرون تراوش کرد و گونه هام تر شد. تمام تنم کوفته شده بود و نمی تونستم دستامو واسه پاک کردن صورتم حتی یه میلی متر جابه جا کنم. صدای باز و بسته شدن در اومد و یه مرد با ته لهجه ی شمالی گفت:

- هنو بیدار نشد؟

و صدای یه زن جوون که می گفت:

- نه هنوز.

صداها از فاصله ی تقریبا دوری میومد. این دفعه با کنجکاوی چشمامو باز کردم مژه های خیسم روی پلکام سنگینی می کردن. سعی کردم کمی سرمو تکون بدم اما درد بدی تو گردنم پیچید و باعث شد صدام دریاد:

- آخ.

همه ی افراد حاضر تو اتاق به سمتم هجوم آوردن. یه زن جوون با چشمایی ابی و صورتی سفید و کمی تپل، مرد چهارشونه با سبیل هایی کلفت و قدی تقریبا بلند و یه پیرزن که صورتش پر از چین و چروک بود و تسبیحشو دور دستش پیچیده بود و مدام ذکر می گفت. در حالی که نگاه تعجب بارشون روم بود توی گوش هم پیچ می کردن. کمی نگران شدم. شاید صورتم چیزیش شده. می خواستم به صورتم دست بکشم ولی نتونستم. با تیر کشیدن درد بدی تو دستام صورتم مجاله شد. زن جوون با دستپاچگی به سمتم متمایل شد و با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

اروم زمزمه کردم:

- چیزیم نیست.

و با کمکش تو جام کمی بلند شدم و پشتمو به بالش تکیه دادم. زن پتوهایی که روم بود رو مرتب کرد. تازه نگام به سر و وضع افتاد. با تعجب به لباس هایی که تنم بود نگاه کردم. یه پیرهن شمالی بلند زرد تیره تنم بود و روسری مشکی بلند که گل های بزرگ قرمز توی حاشیه هاش بود سرم انداخته بودن. صدامو صاف کردم و پرسیدم:

- چرا اینجام؟

بالاخره پیرزن دست از ذکر گفتن برداشت و با لهجه ای غلیظ که حتی یه کلمه اش رو هم متوجه نشدم گفت:

- مَر همین الانه ی از دریا ت بردیم جَر ... حالا خدا رو شکر غرق نوبوبی.

خیره خیره بهش نگاه کردم. زن جوون فهمید که چیزی از حرفای پیرزن سر در نمیارم لبخند نمکینی زد و گفت:

- ننه می گه که همین الان از تو دریا آوردیمت بیرون. حالا خدا رو شکر غرق نشده بودی.

پیرزن سری تکون داد و دوباره ذکر گفتنو شروع کرد. صداش بلند و کمی جیغ مانند بود زن جوون بهم گفت:

- خیلی درد داری؟

کمی سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:

- نمی تونم تکون بخورم.

این دفعه مرد به حرف اومد:

- برای اینکه تو این سرما داشتی تو دریا شنا می کردی. چرا؟

دیگه ته لهجه ی شمالی نداشت. سوالش مثل کسی بود که داره از یه متهم بازجویی می کنه. حوصله ی اخم و تخم نداشتیم. بی حال گفتم:

- بخاطر یه مسئله ی شخصی. شما نجاتم دادین؟

مرد با ابروهایی که درهم گره خورده بود با طلبکاری گفت:

- بله. عیبی داره؟

سرمو که دیگه از درد سنگین شده بود و گردنم تحمل وزنش رو نداشت به دیوار تکیه دادم و با همون صدای آهسته ولی قاطع گفتم:

- بله داره. من صدا زدم کمک که شما نجاتم دادین؟

مرد ابروهایش بیشتر تو هم رفت و گفت:

- نمی گفتمی هم اجازه نمی دادم کسی تو ملک من خودکشی کنه.

در حالی که یه تای ابرومو بالا می دادم گفتم:

- دریا ملک شماس یا خدا؟

زن جوون بین بحث ما اومد و با لحن صلح جویانه ای گفت:

- ای بابا. حالا چیزی نشده که همه جا ملک خداست.

پیرزن دوباره با صدای جیغ ماندش شروع کرد به نطق کردن:

- حجت ت برده بیرون. بوشو بو ماهیگیری بده بکتی آب من ... نزدیک بو خفه بی مَر ... ولی اینه قبل بی هوش  
بو بو بی ... آهان از ترس بو؟

دوباره به زن نگاه کردم تا برام ترجمه کنه. زن جوون سری تکون داد و گفت:

- ننه می گه شوهرم، ( و به مردی که حجت نام داشت اشاره کرد ) رفته بوده ماهیگیری که دیده تو دریا افتادی و  
داری دست و پا می زنی. مثل اینکه از ترس بیهوش شده بودی.

کمی فکر کردم. حق با اون بود. از ترس خودکشی جلوجلو مرده بودم! لبخند محوی زدم و رو به مرد گفتم:

- ممنون واسه کمکتون.

مرد این بار با تعجب نگاهم کرد. براش توضیح دادم:

- درست فکر کردین. می خواستم خودکشی کنم ولی قبل از اون ماهیچه ی بازوم گرفته بود و داشتم غرق می  
شدم.

زن جوون با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- الان خیلی درد داری؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- به اندازه ای که نمی تونم تکون بخورم.

زن نچی گفت و شروع کرد به ماساژ دادن تنم. پیرزن هم دستی به سرم کشید و زیر لب دعایی خوند و به سمتم  
فوت کرد. زن جوون در حالی که بهم خیره شده بود لبخندی زد و گفت:

- خیلی وقته که یه چشم سیاه مثل شما ندیده بودم.



جواب لبخندشو با لبخند ضعیفی دادم و زمزمه کردم:

- مرسی.

با لحن ناراحتی گفت:

- می خوامی گریه کنی؟

از بس زار زده بودم گلوم موقع حرف زدن می سوخت. جواب دادم:

- الان نه.

- پس بعدا می خوامی گریه کنی نه؟

با فراغ یوسف اگه گریه نکنم چی کار کنم؟ نگاهمو به دستام انداختم وای، حلقه نامزدیم دستم نبود. با نگرانی به اطراف نگاه کردم. زن جوون فهمید دنبال چیم. آروم دست کرد تو جیبش و حلقه ی درخشانمو در آورد و با لبخند به دستم داد. زیر لب تشکری کردم و حلقه رو به انگشتم انداختم. زن جوون گفت:

- با شوهرت اومدی؟

با یاد اوری واژه ی شوهر غم عمیقی به دلم چنگ زد. شوهر. قرار بود داشته باشم ولی، شوهر نکرده بیوه شدم!

زن جوون دست به گونه ام کشید و با ناراحتی گفت:

- ببخشید. نمی خواستم ناراحتت کنم.

تازه فهمیدم که گونه هام از اشک خیس شدن. آهسته سری تکون دادم و زن هم از کنارم بلند شد و با پیرزن به آشپزخونه رفت. مرد هم قبلا به یکی از اتاقا رفته بود. فرصت خوبی بود تا خونه رو دید بزنم. جام توی یه اتاق تقریبا کوچیک بود که روی دیوار سفید رنگش دو تا تفنگ بزرگ شکاری نصب شده بود. پوشش کف اتاق فرش پشمی بود و جالباسی کهنه ای گوشه ی اتاق جاخوش کرده بود و کنار دست اتاق چند تا مخده ی بزرگ قرمز و یک بخاری بزرگ قرار داشت که تا ضرب آخر می سوخت. چند تا ترک روی سقف هم خبر از کهنگی خونه می داد. در کل ساده و جمع و جور بود. از توی پنجره که درست کنار لحافم بود به بیرون نگاه کردم. شب شده بود و قرص ماه درست وسط آسمون بود. با خودم زمزمه کردم:

- دیگه اینجا جایی ندارم. پلاک گم شد. باید برگردم.

چشمامو بستم ولی نبود یوسف مثل فرفره تو ذهنم می چرخید. دیگه نمی خواستم ازش فرار کنم. فقط باید

باهاش کنار میومدم ولی آخه چطوری؟ . مگه می شه با همچین چیزی کنار اومد؟

کمی خودمو بالاتر کشیدم. تصویر چهره ام توی پنجره ی مه گرفته افتاد. چشمام همون برق گذشته رو داشت البته با نم اشک که از غم یوسف خبر می داد. صورتتم لاغر شده بود و پای چشمای گود رفته ام کمی سیاه شده

بود. لب های قلوه ایم که همیشه رنگ لبخند زیباش می کرد الان دیگه پژمرده بود. تنها چیز جدیدی که توی صورتم بود، ابروهای خوش حالت هشتتیم بود که برای عروسی رنگ قهوه ای کرده بودم هه چه عروسی ای! عروسی که برپا نشده عزا شد!

نگاهمو از پنجره گرفتم. زن جوون رو به روم وایساد بود و با لبخند در حالی که سینی غذا دستش بود کنارم نشست. پیرزن هم دوباره به اتاق برگشته بود و اومد کنار پنجره، رو به روم نشست و بهم خیره شد. زن جوون کاسه رو برداشت و کمی با قاشق محتوباتش رو هم زد و بعد در حالی که آهسته فوتش می کرد به لبم نزدیک کرد. از بوی غذا، حالت تهوع بهم دست داد. می دونستم اشکال از غذا نیست از منه. تو این مدت اصلا از راه دهان چیزی نمی خوردم. همش بهم سرم وصل بود و هرازگاهی از روی اجبار یه تکه نون تو دهنم می داشتیم با چند جرعه آب. حالا خوردن همچین غذایی برام سنگین بود.

قاشقو پس زدم و سرمو برگردوندم تا حالت تهوعم بهتر بشه. پیرزن بالا فاصله گفت:

- چَرِه تِی عَدَدَ نُوخونی؟ دوست نَدَ نی؟ مو بَپَتَم

ناچار به زن جوون نگاه کردم. کمی ناراحت بود که دستشو پس زدم ولی حوصله ی دلجویی نداشتیم.

- ننه می گه چرا غذاتو نمی خوری؟ میزا قاسمی رو خودش درست کرده. از دستش می دیا. خیلی عالیه.

سعی کردم با لبخند محوی ازشون تشکر کنم. آهسته گفتم:

- نمی تونم بخورم.

زن جوون در حالی که می خواست بلند بشه گفت:

- اصلا حواسم نبود. حامله ای نه؟ دیدم صورتت کمی تو هم شد. ویا داری؟

هه! حامله؟! پوزخند تلخی زدم که تلخیش اشک رو دوباره به چشمام آورد. آروم گفتم:

- نمی خواد. نرو. فرقی نمی کنه.

- ولی داری از دست می ریا.

تو دلم گفتم بهتر! و سعی کردم از موضوع غذا و حاملگی کنایه بیرون بیام:

- تلفن می خوام. دارین؟

زن جوون از جا بلند شد و بیرون رفت. موندیم من و پیرزن کمی بعد گفت:

- تی مردَه کِ به خَ تلفن بوکنی؟

با اینکه از حرفاش سر درنمیآوردم ولی فکر کردم می پرسه می خوامی به کی زنگ بزنی. جواب دادم:

- به خانواده ام.

زن جوون اومد تو اتاق و گفت:

- نه، ننه می پرسه می خوامی به شوهرت تلفن کنی؟

نمی دونم چرا این قدر این واژه برام عذاب اور بود. کاش دیگه اینو نشنوم. درحالی که تلفن رو ازش می گرفتم

زمزمه کردم:

- نه.

و با شماره گرفتن خودمو سرگرم نشون دادم تا دیگه سوالی نپرسه. بعد از اینکه خونه رو گرفتم، هنوز بیشتر از یه بوق نخورده بود که صدای مشوش طاها تو گوشم پیچید:

- الو؟

خدا می دونه چقدر نگرانشون کرده بودم. آهسته گفتم:

- طاها.

مثل اینکه نشنید چون بلندتر گفتم:

- الو ... الو ... یهدا، تویی؟

نمی تونستم بلند حرف بزنم. گلوم بدجوری می سوخت. ناچار گوشی رو به زن دادم و اشاره کردم که بگه بیان

دنبالم. زن جوون گوشی رو گرفت و گفت:

- الو. نخیر من یهدا نیستم. ایشون اینجاست.

...

- نه، افتاده بودن تو دریا.

به! بهتر از این نمی تونست خبرگزاری کنه! آخه به تو چه که می گی؟!!

- نه نه چیزیشون نیست. بله. بله.

...

- نه رودبار.

...

- بله، یادداشت کنین.

و آدرسو گفت و قطع کرد. منم نفسی از سر آسودگی کشیدم و ازش تشکر کردم. دیدم که پیرزن تو اتاق نیست. تو این فرصت از زن پرسیدم:

- ببخشین. من هنوز اسم شما رو نمی دونم.

زن خنده ی مهربونی کرد و گفت:

- اسمم، گلناره. اسم شما هم یهداس اره؟

سرمو تکون دادم و اونم دنباله ی حرفشو گرفت:

- دیدم داره شوهرتون اسموتونو صدا می کنه. معلوم بود چقدر نگرانگونه.

باز گفت شوهر! در حالیه سعی می کردم از جا بلند بشم گفتم:

- گلنار خانوم. لباس های من کجاس؟

به جای گلنار صدای جیغ مانند پیرزن به گوشم خورد:

- ای لباسون تی همره هنه ... ولی اینه قد کوتاهه ... ماشالله عجب قد و بالای رعنایی دتی بزئم به تخته

گلنار خواست ترجمه کنه که با دستم اشاره کردم که لازم نیست. فقط می خواستم از اون محیط که فقط اسم شوهر و یادآوری تلخ مرگ یوسف بود بیرون برم. گلنار هم چیز دیگه ای نگفت و به اتاق دیگه ای رفت و با لباسم که خشک شده بود برگشت. با کمکش لباسای خودم رو پوشیدم و سر جام نشستم. گلنار با تعجب گفت:

- از حالا منتظر نشستی؟

راست می گفت. ولی این قدر عجله داشتم که از اونجا بیرون برم که حواسم به زمان نبود. بی حرف به زیر پتو خزیدم و گفتم:

- وقتی اومدن دنبالم بیدارم کنین. ممنون.

و اونا هم بی هیچ حرفی چراغو خاموش کردن و از اتاق بیرون رفتن.

همه جا خاکستری بود. حتی آسمون و زمین هم خاکستری شده بود و انگار کسی منو اونجا رها کرده. قدم های لرزانم دیگه توان همراهی کردن با منو نداشتن. توی قبرستان بودم و همه ی قبرها رو از نظر می گذروندم. نمی دونستم کجا می رم فقط چشمم به یه جای آشنا بود. یه دفعه نگاهم روی یه زن سیاه پوش که بالای مزاری وایساده بود ثابت موند. دو سه گام جلوتر رفتم و پشت سرش وایسادم. صداش زدم ولی برنگشت. در عوض خم شد و سنگ سیاه رو از روی قبر برداشت. از ترس نفسم تو سینه ام حبس شد. زن به طرفم برگشت ولی من چشمم به سنگ سیاهی بود که از روی قبر کنار رفته بود و توی قبر خالی از خاک بود و گودی عمیقش به چشم می خورد.

نگاهم روی صورتش لغزوندم. باورم نمی شد. این ملیسا بود. رد خون جاری شده از چشماش تا پایین صورتش می رسید. دستمو گرفت و منو جلوتر کشید. از ترس به دستش چنگ زدم و با نگاهم ازش التماس کردم کاری به کارم نداشته باشه. لبخند کجی زد و بی رحمانه گفت:

- مگه نمی خوای شوهر تو ببینی. بیا نشونت بدم.

با شنیدن این حرف چشمامو روی قبری که دیگه سرپوشی نداشت دوختم و یه قدم جلوتر رفتم. هنوز دستم اسیر انگشتای ملیسا بود. کمی به سمت قبر خالی متمایل شدم و سعی کردم توشو ببینم. یه دفعه جسم بی جان یوسف با صورتی خونین و یخ زده و چشمایی باز که دو زمرد رو به رخ می کشید، در قعر قبر خودنمایی کرد. سریع دست ازادمو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم. این. این یوسفه؟ هرم نفسای ملیسا رو حس کردم که به گوشم می خورد. لب هاش روی لاله ی گوشم به حرکت دراومد و زمزمه اش رو شنیدم:

- دیدار به قیامت.

دستمو ول کرد و بعد منو هول داد توی قبر.

\*\*\*

با صدای جیغ بلندی از خواب پریدم. از سوزش کشنده ی گلوم و نیم خیز شدنم تو رختخواب فهمیدم که خودم جیغ کشیدم. مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه تند تند نفس می کشیدم. چند نفر به سرعت به سمتم هجوم آوردن. ولی من فقط به یه نقطه خیره شده بودم و تک تک صحنه های کابوسم جلوی چشمم رژه می رفت. قربستون. آسمون خاکستری. ملیسا. صورت خونیش. قبر یوسف. چشمای یوسفم. حس پرت شدن توی قبر. با یاد اوری اینا لرزش بدی سر تا پامو گرفت و تمام دندونام از شدت لرز به هم می خوردن. یه نفر منو سفت تو بغلش گرفت و صدای بغض دارش به گوشم خورد که سعی می کرد لرزش بدنم رو بخوابونه:

- آروم. بیهدا تو رو خدا آروم باش. هیچی نیست. الان خوب می شی.

به سختی سرمو که از لرز متشنج شده بود بالا آوردم تا بتونم ببینمش. طاها با چشمایی اشکبار و صورتی که نگرانی ازش می بارید نگاهم می کرد. دستامو گرفت و از سردی بیش از حدشون شوکه شد. دست دیگه ای داشت شونه هامو ماساژ می داد. از مهربونی دستاش فهمیدم که ممکنه کی باشه. زیر لب زمزمه کردم:

- بابا.

دست ها از حرکت ایستادن و کمی بعد خودمو توی آغوش پر مهر و محبت بابا یافتم. شونه هاش از گریه می لرزید و با مهربونی سرمو نوازش می کرد.

- جانم بابایی. جانم.

بغض تو گلوم سر باز کرد. با صدایی خش دار به زحمت گفتم:

- می خوام بمیرم.

دستای بابا از حرکت ایستاد و یه دفعه از آغوشش کنده شدم. دیدم که به سرعت از اتاق بیرون رفت. می دونستم که نمی خواد جلوی جمع بزنه زیر گریه. مردها که گریه نمی کنن. اما من گریه ی یوسفو دیدم. چه دردناک بود. قلبم از درد فشرده شد و دوباره روی لحاف ولو شدم. صدای تیز پیرزن به گوشم خورد:

- خواب بد بده بو شومو بومین. الان تشنج بوده. می پسره بوگوم دکتره خَبَرَه کُنه؟

گلناز بلافاصله گفت:

- می گه می خواین حجت دکتر خبر کنه؟

طاها لبخند مهربونی زد و گفت:

- نه مادر جان، نیازی به دکتر نیست.

گلناز با یه کاسه ی بزرگ به سمتم اومد و کنار رختخواب زانو زد. تا قاشقو خواست به لبم نزدیک کنه، با صورتی درهم مانعش شدم. گلناز مستاصل به من نگاه کرد و گفت:

- تو رو خدا بخور اگه نخوری حالت بدتر می شه ها.

پیرزن رو به طاها گفت:

-زود باش تی زنه بوگو خو عَدَّ بُخوره وگرنه اینه حال دوباره بد بونه ها ... مَر پیه بُخور خوب بیی .

گلناز: بیا. ننه هم می گه بخور تا خوب بشی.

سرمو چند بار به طرفین تکون دادم و با نگاهم ازش التماس کردم که ولیم کنه. گلناز سرشو با تأسف تکون داد و از کنار رختخوابم بلند شد.

طاها دست گرمشو رو پیشونیم گذاشت و بهم خیره شد. نگاهش به من مثل کسی بود که عزیزشو از دست داده. حق داشت دیگه از دست رفته بودم. به زحمت دستمو بالا آوردم و سعی کردم بیشتر سرشو جلو بیارم. منظورمو فهمید و زود خم شد. گوششو نزدیک دهنم آورد و گفت:

- جانم یهدا. بگو می شنوم.

- خونه

احساس می کردم اگه یه کلمه بیشتر حرف بزنم گلوم پاره می شه. طاها سرشو بالا آورد و موهای روی پیشونیمو کنار زد و گفت:

- می ریم خونه عزیزم. حالت که بهتر شد می ریم.

دستشو که توی دستم بود کمی فشار دادم تا این جوری اعتراضم رو بفهمه. فهمیدم که کمی کلافه است و نمی خواد منو بیره خونه. گونمو بوسید و با لحن مهربانی گفت:

- کمی دیگه صبر کن ممکنه تو ماشین حالت بد بشه.

اخم ضعیفی کردم. و تو چشمات خیره شدم. طاها نفسشو با پوف از دهنش خارج کرد و دستش روی صورتش کشید و گفت:

- باشه الان راه میفتیم. واسا بابا بیاد.

اب دهنمو قورت دادم و تمام قوامو جمع کردم و گفتم:

- ماشینم.

طاها سریع گفت:

- جاش خوبه نترس. من و تو با ماشین من می ریم. بابا هم ماشین تو رو میاره. حالا بخواب.

و به زور چشمامو بست و وادارم کرد تا کمی بخوابم.

باز سیاهی بهم هجوم آورد و داشتم تو منجلاب کابوس فرو می رفتم ولی همش به خودم می گفتم اینا کابوسه بیدار شو. فریاد می کشیدم و تقلا می کردم تا بیدار بشم. بالاخره با تکون های شدیدی از خواب پریدم و دیدم طاها دو تا بازو هامو گرفته و منو تکون می ده. وقتی دید چشمامو باز کردم، چشمای عسلیش از خوشحالی درخشید ولی من داشتم همه جا رو تار می دیدم. کم کم همه چی داشت در نظرم سیاه می شد. چشمم کم کم رو هم افتادن و گوش هام بدون اینکه به التماس های طاها مبنی بر اینکه نخوابم توجه نکردن و خلسه ای تلخ منو در بر گرفت.

\*\*\*

سوزشی رو توی دستم حس کردم. انگار یکی نیشگونم گرفته. کم کم چشمامو باز کردم. دکتری روی من خم شده بود و داشت با چراغ قوه ی کوچیکش چشمامو واری می کرد. تا نور چراغ قوه به چشمم خورد سریع چشمامو از درد بستم. صدای هیجان انگیز دکتر رو شنیدم:

- یا خدا. معجزه شده. بیداره.

صدای مسن تری اومد:

- مگه می شه؟

دکتر با همون هیجان تکرار کرد:

- بله دکتر. بیاین ببینین. علائم حیاتیش برگشته.

صدای قدم هایی رو شنیدم و کسی نبضم رو گرفت و علائم حیاتیمو چک کرد. دستی روی پیشونیم نشست و صدای پر مهوری گفت:

- دخترم، صدامو می شنوی؟

کمی لای چشمامو باز کردم. پیرمردی با ریش پروفسوری سفید و موهایی که کمی از جلو ریخته بود بهم خیره شده بود. صورت مهربونش با دیدن چشمای بازم با لبخند از هم باز شد و بعد گفت:

- نمی دونم چقدر خدا دوستت داره. می تونی حرف بزنی؟

سرمو با بیحالی تکون دادم و زبون خشکم رو به لب هام کشیدم و گفتم:

- من کجام؟

- بیمارستان.

اخم ظریفی روی صورتم نشست و گفتم:

- کی اومدم؟

- حدود ده روزه که توی اغمایی. درجه ی هوشیاریت روز به روز کمتر می شد. الان می خواستم برم و خانواده ات رو ناامید کنم که بحمدالله بهوش اومدی. الان درد داری؟

نمی دونستم به جز درد همیشگی روی قلبم و زخم خنجر روزگار روی روحم، جای دیگه ای از بدنم درد می کنه یا نه. دستمو کمی حرکت دادم ولی نه. درد نداشت. خیلی راحت دستمو بالا آوردم. دکتر مسن دستمو گرفت و با لبخند گفت:

- خدا رو هزار بار شکر که پیش پدرت شرمنده نشدم.

سرمو با تعجب کمی کج کردم. چه ربطی به بابا داشت؟ دکتر متوجه سوالم شد و با خنده گفت:

- یعنی این یهدا خانوم بزرگ عمو رضاشو فراموش کرده؟

عمو رضا؟ عمو رضا دیگه کی بود؟ کمی به خودم فشار آوردم تا ببینم کسی به اسم عمو رضا تو گذشته ها بوده یا نه. چیزی دستگیرم نشد. با شرمندگی به دکتر خیره شدم و گفتم:

- متاسفانه شما رو به جا نمیارم.

دکتر لبخندی زد و دندونای مرتب و ریزش خودنمایی کرد.



- حق هم داری. منم کسی رو که توی چهار سالگی باهاش کلی بازی می کردم به یاد نمیارم. ببینم، لیلی رو چطور؟ لیلی رو یادت میاد یا نه؟

چهار سالگی؟ توی چهارسالگی من چه اتفاق مهمی افتاده که با این آقا آشنا بودم؟ لیلی؟ اسمش آشناست ولی خوب توی ذهنم نیست.

سرمو با کلافگی به طرفین تکون دادم. دکتر دستی روی پیشونیم کشید و گفت:

- اشکال نداره. به خودت فشار نیار.

کمی غم توی چشماش بود. فکر کردم شاید به خاطر اینکه من فراموشش کردم ناراحت شده. بهش گفتم:

- از دست ناراحتین؟

با تعجب جواب داد:

- نه. چرا ناراحت باشم؟

قبل از اینکه بتونم جوابی بدم، در باز شد و همون دکتر جوون که چراغ قوه توی چشمش روشن کرد، با خانواده ام ریختن توی اتاق. دکتر جوون داشت سعی می کرد سر و صداها رو کمتر کنه. هی با التماس می گفت:

- هیس. خواهش می کنم آقا، خانوم، آرام تر. اینجا بیمارستانه. بالای سر مریض نباید سرو صدا باشه. لطفا خودتونو کنترل کنین.

کمی بعد وقتی دید تلاشش ثمری نداره، سری تکون داد و از در بیرون رفت. دکتر مسن یا همون عمو رضا پیش بابا رفت و گفت:

- علی، چرا نمیای جلو؟ گریه های شبونت بالاخره نتیجه داد. خدا بهت نظری کرد و دخترت خوب شد.

چشمای درشت و سیاه بابا آبستن اشک بود ولی اجازه ی باریدن نداشت. مامان با گریه جلو اومد و محکم منو بغل کرد و سر و صورتمو بوسید و با صدایی لرزون گفت:

- خدایا شکرت که دخترم دوباره بیداره. خدایا هزار مرتبه شکرت

و دوباره منو به سینه اش چسبوند. عطر مادرمو با تموم وجود به ریه هام کشیدم. همه فکر می کردن من خوب شدم. نمی خواستم از تصور خوبشون رو خراب کنم. نمی دونستم چرا توی این ده روز بیهوش بودم ولی اینو می دونستم که قرار نیست با مرگ یوسف به این راحتی کنار بیام. اون قدر این ضربه برام ثقیل بوده که جسممو برای یه مدت از کار انداخته و ساکن بیمارستان شدم. حالا کی قراره روحم دوباره خوب بشه؟

همون طور که تو آغوش مامان بودم، دست نوازش بابا رو روی سرم حی می کردم. بابا خم شد و بوسه ای عمیق روی پیشونیم کاشت. نگاه همه بهم با مهر و عطوفتی خاص همراه بود. مهری که می تونستم به جرات بگم اسمش ترجمه. خدایا کی می تونم از دست این دلسوزی نجات پیدا کنم؟! صدای خندون طاها اومد:

- شما مادر و پدر نمی خواین دو دقیقه این خواهر ما رو بهمون قرض بدین؟! ما به نگاه کردن هم راضی ایم! نگاهش کردم. معلوم بود داره بغض تو گلوش سنگینی می کنه چون هی آب دهنشو قورت می داد و لبخندش با نهایت سعی ای که می کرد باز هم مصنوعی بود. دکتر با شوخی بابا رو کنار کشید و گفت:

- چرا نمی شه عمو جون؟ من خودم این علی رو گرفتم بدو خواهر تو بغل کن! طاها: ای قربون شما عمو جون که هوامو دارین.

پرسشگرانه به رفتار صمیمی دکتر و طاها نگاه کردم. این کی بود که طاها اونو یادش میومد ولی من نه؟ کمی بعد تو آغوش طاها بودم. طاها با محبت بغلم کرد و در گوشم گفت:

- دیگه نمی خوام خودتو عذاب بدی بیهدا. می خوام بازم همون بیهدای همیشگی باشی. خندون و شاداب. باشه؟ با صداقت گفتم:

- سعی می کنم.

و واقعا هم می خواستم سعی خودمو بکنم ولی نمی دونم نتیجه ای داشت یا نه؟

با تعجب به دکتر نگاه کردم و گفتم:

- واقعا؟

بابا به جای عمو رضا جواب داد:

- بله. خب تو کوچیک بودی، حق داری یادت نیاد.

راست می گفت. هیچی از اون وقتا یادم نمیومد. اصلا یادم نبود اون روزای بچگیم تو تهران، چه همبازی خوبی داشتیم. لیلی یه دختر عین خودم بود. پر شر و شور و بابای مهربونش مثل بابای خودم. عمو رضا همسن بابا بود. با بابا دوست مدرسه بودن ولی بابا توی دانشگاه تغییر رشته داد و رفت مدیریت بازرگانی خوند. چون می دونست از همون اول به درد تجربی نمی خوره چه برسه به پزشکی. ولی هنوز با عمو رضا رابطه داشت. حتی خونه هامون هم کنار هم بود.

یادم اومد که هر روز صبح زود بیدار می شدم و هول هولکی صبحونه می خوردم و می رفتم خونه ی عمو رضا تا با لیلی گرگم به هوا بازی کنم. ولی همه ی رابطه ی خوبمون با رفتن عمو رضا به امریکا واسه گرفتن تخصص تموم شد. من که دیگه کم کم فراموش کردم که لیلی زمانی همبازیم بوده چون همیشه بعد از یه مدت مسائل رو فراموش می کردم. دست خودم نبود. هنوز تو گذشته ها سیر می کردم که در باز شد و محیا و عادل با یه دختر جوون و خوشگل اومدن تو اتاق. محیا با دیدنم پر کشید سمتم و منو بغل کرد. با گریه قریبون صدقه ام می رفت و منو به خودش می فشرد ولی یهو یه دفعه منو ول کرد و در حالی که داشت اشکاشو پاک می کرد گفت:

- ببخشین. یادم نبود دوست نداری کسی بغلت کنه.

لبخند محزونی زدم و گفتم:

- دیوونه! اون مال قدیما بود.

چه راحت می گفتم قدیما! انگار نه انگار که این قدیما همین یه ماه پیش بود! محیا منو بوسید و بعد به سمت دختر چرخید. دستشو گرفت و اونو جلوتر آورد. با لبخند به من گفت:

- خب، یهدا خانوم. این دختر خانم خوشگلو می شناسی؟

به دختر خیره شدم. پوست سفیدی داشت. و چشمای کشیده ی مشکی رنگش، زیباترین اجزای صورتش بودن. مژه های فرش تا نزدیک ابروهای کمونیش می رسید و قدش نسبت به من کوتاه بود. شاید تا سر شونه ام برسه. دماغش کمی سر بالا بود و لب هاش با لبخندی زیبا از هم باز شده بود. یه مانتوی ساده ی زیتونی با شال مشکی و شلوار کتون مشکی پوشیده بود. بدون هیچ آرایشی. سر و وضعش به دختر یه دکتر متخصص که چندین سال توی امریکا زندگی می کرده شباهتی نداشت. پس از فکر لیلی بیرون اومدم. رو به محیا گفتم:

- نه.

محیا با چشمایی گشاد شده گفت:

- وا؟ مگه می شه لیلی رو یادت نیاد؟

اصلا باورم نمی شد این لیلی باشه. آخه این همه سادگی و خاکی بودن به منزلت اجتماعی نمی خورد. با لبخند محوی گفتم:

- اولش فکر کردم ممکنه لیلی باشه ولی با دیدن سر و وضعش نظرم عوض شد.

لیلی با تعجب و کمی شوخی که از حرکاتش پیدا بود به سر و وضعش نگاه کرد و گفت:

- وا؟! یهدا؟! مگه سر و وضعم چشه؟

این برخورد صمیمانه اش بعد از چندین سال به دلم نشست. چقدر دلم می خواست منم با شوخی بگم:

- چشم نیست! آدم یاد دختر کارگرا میفته! مگه بابات پولش کمه که این همه ساده می گردی!؟

ولی نمی تونستم بگم. من دیگه اون یهدا نیستم. نمی تونم بعد از یوسف باز هم مثل قبل باشم. چشمام رنگ غم گرفت. به لیلی نگاه کردم. حواسش به من بود. انگار داشت از صورتم فکرمو می خوند. با لبخند بهم نزدیک شد و سرمو تو آغوشش گرفت. بوسه ای روی موهام زد و گفت:

- خیلی دلم واست تنگ شده بود همبازی!

دستشو که روی شونه ام بود فشار دادم و آرام گفتم:

- منم.

لیلی ازم جدا شد و با خنده گفت:

- خیلی خب، دور خانوم به اصطلاح مریضو خلوت کنین! من و یهدا حرفا با هم داریم! باید واسم روشن کنه چرا منو یادش نیومده! ای چشم سفیدا! این بود جواب این همه محبت؟ یادت رفته چقدر تو اون قوری پلاستیکی واست چایی ریختم!؟ بشکنه این دست که نمک نداره!

روحیه ی شادابش منو یاد خودم می انداخت. خنده ام گرفت و در حالی که می خندیم به بقیه گفتم:

- راست می گه. برین استراحت کنین.

اما بقیه یه میلی متر هم تکون نخوردن. مامان و بابا چشمایی که نور امید بهش تابیده بهم خیره شده بودن و طاها و محیا از خوشی با لبخند نگام می کردن. خنده ام خشکید و گفتم:

- چیزی شده؟

محیا با احساس گفت:

- آره. دوباره اون خنده ی قشنگتو دیدیم.

و بلافاصله بعد از این حرف، بغضش شکست و با معذرت خواهی کوتاهی از اتاق بیرون رفت. عادل با نگرانی به رفتنش خیره شد و گفت:

- می رم پیشش.

و دنبال محیا از اتاق خارج شد. باز فضا رو غم برداشته بود. پوز خند تلخی زد. لیلی با همون لحن قبلی گفت:

- ای بابا. هنوز که وایسادی. بیاین برین دیگه!

مامان و بابا سری تکون دادن و بعد از بوسیدن من از اتاق خارج شدن. ولی طاها هنوز همون جا وایساده بود. لیلی دست به سینه زد و گفت:

- ای خدا! باید دونه به دونه بیرونتون کنم!؟

طاها با ژستی دختر کش روی صندلی کنار تختم نشست و پاهاشو روی پاش انداخت و گفت:

- نه، من از کنار خواهرم جم نمی خورم.

لیلی با لحن عصبی گفت:

- چرا؟ مگه جنابعالی وکیل وصی شی؟

طاها یه تای ابروشو بالا انداخت و جواب داد:

- فکر کن اره.

لیلی: من حوصله ی فکر کردن درباره ی شما رو ندارم. بفرمایین بیرون.

طاها لبخند عصبی زد و گفت:

- نه والا منم کشته مرده ی اینم که درباره ی من فکر کنی! در ثانی من خواهرمو تنها نمی ذارم.

از بین این دو تا قیافه ی من از هر دوشون جالب تر بود. تا طاها حرف می زد به سمتش می چرخیدم و با جواب

دادن لیلی، برمی گشتم طرفش! تا لیلی خواست حرفی بزنه با داد گفتم:

- اه. بس کنین دیگه! گردنم خرد شد بسکه چرخیدم!

طاها و لیلی با تعجب به قیافه ی عصبانی من نگاه کردن. کمی بعد لیلی اومد کنار طاها و ایساده و گفت:

- بیاین بیرون کارتون دارم.

طاها لب باز کرد تا بگه چی که لیلی مهلت نداد و گفت:

- زود باش دیگه!

و بالاخره از اتاق کشیدش بیرون. چند دقیقه گذشت و نیومدن. دلم داشت پیچ و تاب می خورد و نیاز شدیدی به

دستشویی داشتم. دستشویی درست کنار در اتاقم بود. بعد از اینکه کارم تموم شد و داشتم از دستشویی خارج

می شدم که صدای طاها که درست بیرون اتاقم و ایساده بود به گوشم خورد:

- یعنی می تونی براش کاری بکنی؟

لیلی: تمام سعی خودمو می کنم.

طاها: آخرش چی می شه؟ خوب می شه؟

لیلی: نمی دونم. امیدوارم درمانمو بپذیره. ولی گمون کنم باید یه مدت از شما دور باشه. واسه خودش خوبه.

طاها: دور باشه؟ یعنی چی؟

لیلی: یعنی، یه جایی باشه که دیگه کمتر به یوسف فکر کنه. کمتر خاطراتشو به یاد بیاره. با افراد جدید آشنا بشه و سعی کنه زندگیشو دوباره بسازه.

طاها با صدای ناراحتی گفت:

- آره. حق با توئه. راستی ببخشین واسه ی برخورداردم. نمی دونستم تو روانشناسی.

روانشناس؟! لیلی روانشناسه؟! پس، آشنا شدن دوباره ی لیلی با من، برگشتن عمو رضا و اون، همه ی اینا بازی بوده تا من بدون اینکه بفهمم درمان بشم؟ آخه چرا به خودم نگفتن که می خوان واسم روانشناس بگیرن؟ من که مخالفتم نداشتم.

دلم گرفت. به سمت تخته رفتم و روش نشستم. یعنی توی این مدت این قدر رفتارم بد بوده که مامان بابا به سلامت روانیم شک کردن؟

اصلا متوجه ی برگشتن لیلی به اتاق نبودم. دیدم که کنارم زانو زده و با نگرانی نگام می کنه. به دلم نشسته بود. خودش، رفتارش، حرف زدناش.. همه چیزش مثل خودم بود. دوستش داشتم و ازش دلگیر نبودم. می دونستم می خواد کمک کنه. یه دفعه گفتم:

- باشه. من با درمان حرفی ندارم ولی یه کاری نکن یوسفمو فراموش کنم. نمی تونم ازش دل بکنم.

و زدم زیر گریه. فراموش کردن یوسف برام از هر چیزی سخت تر بود. خودش که رفت، دیگه دوست نداشتم خاطراتش هم بره. لیلی اشکامو پاک کرد و منو تو آغوش گرفت. همون طور که سرمو نوازش می کرد گفت:

- نگران نباش. همه چی درست می شه.

پایان جلد اول مرثیه ی عشق.

منصوره. ک.

۱۳۹۱/۱/۷

ساعت ۹.۴۲ دقیقه ی صبح.

واهمه ی با تو نبودن ( ادامه ی مرثیه ی عشق )

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t383633.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید